



دوره افلیم

آندره موروا
ترجمه داود نوابی



مؤسسه چاپ و انتشارات گلشانی

- دو اقلیم
- انتشارات گلشانی
- چاپ اول
- چاپخانه ارژنگه
- تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
- تابستان ۱۳۵۴

انتشارات گلشانی چهارراه پهلوی مقابل تاتر شهر

آندره موروا (۱) نویسنده مشهور و معاصر فرانسوی در سال ۱۸۸۵ در شهر البوف (۲) به دنیا آمد. پدرش در این شهر کارخانه ماهوت سازی داشت.

موروا تحصیلات خود را در شهر های البوف و روئن (۳) و بعد در دانشکده کن (۴) به پایان رساند و از محضر استادانی چون آلن (۵)، فیلسوف بزرگ فرانسوی، برخوردار گردید. این استاد، به خصوص، در روحیه و افکار او تأثیری به سزا داشته است.

در سال ۱۹۱۴ با اعلان بسیج عمومی، وارد ارتش شد؛ ابتدا به عنوان مترجم و بعد به عنوان افسر رابط.

در سال ۱۹۳۸ به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد.

در سال ۱۹۶۵ به خاطر نوشته معروفش «پرومته با زندگی بالزاک» و همچنین به خاطر دیگر آثار فراوان و متنوعی که داشت «جایزه سفیران» را برد.

از رمانهای مشهور وی «خاموشیهای سرهنگ برامبل»، «مذاکرات دکتر اوگرادی» و کتاب حاضر را می توان نام برد. کتابهای معروف دیگری درباره بزرگان ادب دارد که عبارتند از:

شرح حال شلی، بایرون، دهبزیلی، ولتر، شاتوبربان، فلاماربون، پروست، و بکتور هوگو، الکساندر دوما (پدروپسر) و ژرژساند.
موروا در سال ۱۹۶۷، در سن ۸۲ سالگی درگذشت.

مترجم

André Maurois (۱)

Elbeuf (۲)

Rouën (۳)

Caen (۴)

Alain (۵)

همواره می‌خواهیم اهدیت را درجایی غیر از اینجا جستجو کنیم؛ همواره نظر عقل را بد چیزی غیر از موقعیت و ظاهر موجود متوجه می‌سازیم؛ یا انتظار می‌کشیم که بمیریم، مثل این که هر آنی که می‌گذرد چیزی جز مردن و دوباره زبستن است. در هر لحظه زندگی تازه‌ای به ما عرضه می‌شود. امروز، اکنون، بیدرتک این تنها غنیمت ماست.

آلن

بخش اول

اودیل

نامه فیلیپ ماسنا به ایزابل دوشورنی

۱

عزیمت ناگهانی من باید شما را غافلگیر کرده باشد . از کار خود عذر می‌خواهم و تأسفی بر آن ندارم . نمی‌دانم شما هم این هباهوی موسیقی درون را که همچون لهیبهای سرکش دل‌تربستان (۱) ، از چند روز پیش در من به پا شده است می‌شنوید . آه ! چقدر دلم می‌خواهد در غمی که تا همین پربروز توی جنگل مرا به دامان سفید شما انداخت خود را فراموش کنم . ولی ایزابل ، من از عشق می‌ترسم و از خودم هم . نمی‌دانم رنه و دیگران از زندگی من برای شما چه گفته‌اند . ماچند بار از آن حرف زدیم . من حقیقت را به شما نگفتم . دلفریبی موجودات تازه آشناست که مارا وا می‌دارد که با انکار گذشته خود آن را تغییر دهیم و از گذشته‌ای برای آنها سخن بگوییم که آرزوی آن را داشته‌ایم . دوستی ما هنوز به مرحله راز گوییهای فریبنده نرسیده است . همان‌طور که زنها جسم خود را ضمن بخشهای متوالی و ممنوع تسلیم می‌کنند ، مردها نیز روح خود را در اختیار می‌گذارند . من پنهانی ترین گروههای دفاعیم را یکی پس از دیگری به این کارزار گسیل کرده‌ام . خاطرات حقیقی من ، که در ماوای تنگ و تاریک خود به هم فشرده شده‌اند

(۱) تربستان و ایزوت قهرمانهای داستانی معروف و عاشقانه‌اند .

اکنون برملا می‌شوند .

اینک دور از شما و در اوقاتی هستیم که دوران کودکیم را در آن گذرانده‌ام
 قفسه‌ای پر از کتاب به دیوار تکیه دارد . این کتابها را مادرم از بیست سال
 پیش برای نوه بزرگ پسریش، نگاه داشته است . آیا پسری خواهم داشت؟
 این جلد قرمز بالکه های مرکب جلد لغتنامه کهنه یونانی من است و این
 کتابهای با جلد زرکوب جوایز من . می‌خواهم همه چیز را به شما بگویم
 ایزابیل ، همه چیز را از زمانی که بچه کوچکی بودم تا آنگاه که جوانی گستاخ
 شدم و امروز که مردی رنج دیده‌ام ، می‌خواهم همه چیز را با سادگی ، با صداقت
 و با فروتنی برای شما تعریف کنم . شاید اگر این نوشته را تمام کنم جرئت
 نشان دادنش را به شما نداشته باشم . اهمیتی ندارد . بیخایده نیست ، هر چه
 باشد برای خودم به عنوان تراژدی من از زندگی خوب است .

یادتان می‌آید بکشپ ، هنگامی که از سن ژرمن برمی‌گشتیم ، از
 گاندوما برایتان تعریف کردم؟ گاندوما سرزمینی است زیبا و نعم انگیز . سیلابی
 از میان کارخانه های ماکه در ته پک گردنه احداث شده‌اند می‌گذرد .
 خانه ما قصر کوچکی است مربوط به قرن شانزدهم . نمونه آن در لیموزن
 فراوان دیده می‌شود . این قصر مشرف به زمین باغی است که گیاهان خودرو
 آن را پوشانده‌اند . از کودکی ، از زمانی که فهمیدم که خانواده ما بر این
 منطقه حکمفرمایی می‌کند ، از این که فردی از المراد مارسنا بودم در خود
 احساس غرور کردم . از کارخانه کوچک کاغذ سازی که متعلق به پدر مادرم
 بود و از آن به منزله پک آزمایشگاه استفاده می‌کرد ، پدرم کارخانه بزرگی
 درست کرده بود . او املاکی را که اجاره اش بین موجر و مستاجر تقسیم می‌شد
 و پیش از آن به صورت زمینهای بیحاصل بود بازخریده بود و گاندوما را به
 ملکی نمونه تبدیل کرده بود . در تمام مدت کودکیم ، شاهد ساختن بناهایی
 بودم که در طول رودخانه احداث می‌شد و این انباری بزرگ بود برای
 خمیر کاغذ

فامیل مادربیم اهل لیموزن بودند . جد مادربیم که ثبات بود ، موقمی
 که گاندوما به عنوان ثروت ملی فروخته شد ، آن را خریده بود . پدرم که
 مهندس و اهل لورن بود . از زمان ازدواجش به این سرزمین آمده بود . او

یکی از برادرانش عمویم پیر را هم به آنجا آورده بود که درشاردوی، دهکده‌ای مجاور ما، زندگی می‌کرد. یکشنبه‌ها وقتی که باران نمی‌بارید، دو خانوادۀ ما در کنار مرداب سنت ابریکس باهم قرار ملاقات می‌گذاشتند. ما بادرشکه به آنجا می‌رفتیم. من روی صندلی کوچک و زمختی که روبه‌روی پدر و مادرم قرار داشت می‌نشستم. از برتمۀ یکنواخت اسب درشکه به خواب می‌رفتم: برای این که سرگرم بشوم سایه‌ام را نگاه می‌کردم که روی دیوارهای دهکده یا روی پشته‌های جاده خم می‌شد و پیش می‌رفت. از ما جلو می‌افتاد. سپس، سرپیچ پشت سر ما می‌افتاد. هر از چندی بوی سرگین که همچون صدای زنگها که آن نیز با فکریکشنبه ارتباط دارد و در ذهن به جای مانده است، مثل ابری مرا درخود می‌گرفت، و مگسهای بزرگی می‌آمدند تا روی بدن من بنشینند. من از دامنه‌ها بیش از سایر جاها نفرت داشتم؛ چه هنگامی که از آنها عبور می‌کردیم اسب به قدم راه می‌پیمود و درشکه با کندی غیر قابل تحملی بالا می‌رفت، در حالی که توماس، درشکه‌چی پیرزبان و شلاقش را به کار می‌انداخت.

در میهمانخانه دهکده عمویم پیر، زنتش و دخترش رنه را می‌دیدیم. رنه دختر منحصر به فرد آنها بود. مادرم به ما نان کره‌ای می‌داد و پدرم می‌گفت: «بروید بازی کنید.» من و رنه، زبرد رختها یا در ساحل مردابها گردش می‌کردیم و هر کدام جداگانه به جمع‌آوری گوی کاج و بلوط می‌پرداختیم. هنگام برگشتن، رنه با ما سوار درشکه می‌شد و درشکه‌چی سعی می‌کرد او را در صندلی کناری جای دهد. در طول راه پدر و مادرم حرف نمی‌زدند.

هر صحبتی به علت ملاحظه بیش از حد پدرم که ظاهراً از ابراز احساس در جمع ناراحت می‌شد دشوار می‌نمود. وقتی که سرمیز غذا می‌نشستیم، اگر مادرم کلمه‌ای از تربیت ما، از کارخانه، از عموهایم، یا از خاله کورا که در پاریس زندگی می‌کرد، بر زبان می‌آورد، پدرم با حرکت مضطربانه خود حضور خدمتکار را به او یادآور می‌شد که مشغول عوض کردن پشتابها بود. مادرم سکوت اختیار می‌کرد. هنوز خیلی بچه بودم که متوجه شدم که پدر و عمویم اگر گله‌ای از هم داشتند ضمن رعایت ملاحظه‌هایی تعجب‌آور همسران خود را وادار به ابراز این گله می‌کردند. همین‌طور دانستم که پدرم از مصراحت

بیزار بود . در خانواده ما حقیقت داشتن همه احساسهای فراردادی پذیرفته شده بود ، همه قبول داشتند که پدر و مادر فرزندانشان را دوست دارند ، فرزندان پدر و مادر را ، شوهرها زنهایشان را . خانواده ما سنا می خواست زندگی را مثل بهشت روی زمین آراسته ببیند و به نظر من در آنها حدائقت بیش از ربا وجود داشت .

۲

چمنزار آفتابی گاندوما . بابینتر از آن ، قوی جلگه دهکده شاردوی که مهی از گرمای لرزان آن را پوشانده است . پسر بچه ای ، که نیمی از جسم خود را در سوراخی که کنارش فراوان حفر کرده پنهان ساخته ، در چشم انداز بی انتهایی که دور او را گرفته ، در کمین رسیدن دشمنی نامرئی است . این بازی را از خواندن کتاب مورد علاقه ام « جنگ قلمه » نوشته دائریت الهام گرفته بودم . در سنگر تیراندازی ، من سرباز ردیف دوم بودم و تحت فرماندهی سرهنگ سالخورده ای که به خاطر او بامیل و رغبت حاضر بودم خود را به کشتن دهم از قلعه لیووبل دفاع می کردم . از یاد آوردن این احساسات بچه گانه از شما معذرت می خواهم ، ولی در همین احساسات بچه گانه اولین نشانه نیاز به فداکاری از روی عشق را می بینم که یکی از عوامل اصلی خلق و خوی من بوده است ، هر چند که بعداً در مورد چیزهایی کاملاً متفاوت به کار رفته است .

اگر این جزء نامرئی قابل درک از زمان کودکیم را در حافظه ام تجزیه کنیم به این نتیجه می رسیم که در این میل به از خود گذشتگی اندکی شهوت نهفته بود .

وانگهی خیلی زود بازی من تغییر یافت . در کتاب دیگری که به مناسبت روز اول سال به من دادند و عنوانش « سرباز کوچک روسی » بود داستان گروهی از دانش آموزان دبیرستان را خواندم که تصمیم می گیرند سیاهی تشکیل دهند و دانشجوی دختری را به عنوان ملکه انتخاب می کنند ، اسم ما که آنیا سو کولوف

بود. «دختری بود به‌غایت زیبا. خوش‌قد و بالا، خوش‌پوش و زرنگ». من عهد و پیمان سر‌بازان را در برابر ملکه و کارهایی را که برای خوش‌آمدن او انجام می‌دادند و در برابر لبخندی پاداش می‌گرفتند دوست می‌داشتم. نمی‌دانم چرا این داستان تا این اندازه برایم مطبوع بود ولی به‌هر حال این چنین بود، من آن را دوست می‌داشتم، و بدون شك تصویر زنی را که آنهمه برای شما توصیف کردم به وسیله همین داستان در ذهن من بدهد آمد. در چمنزارهای گاندوما خود را در کنار این زن می‌بینم؛ او با وقار تمام جملاتی حزن‌آور و زیبا به من می‌گوید. نمی‌دانم از چه وقت این زن را آمازون نامیدم، ولی می‌دانم که همواره بالذتی که او به من می‌داد اندیشه‌تهور و خطر آمیخته بود. همین طور خیلی دوست داشتم با مادرم داستان لانسلودولاک و داستان دون کیشوت را بخوانم. نمی‌توانستم باور کنم که دولسینه زشت باشد و صفحه‌ای از کتاب را که دولسینه را نشان می‌داد پاره کرده بودم تا بتوانم او را آنچنان که آرزو می‌کردم ببندارم.

هرچند که دختر عموبیم رنه سنش دو سال از من کمتر بود، مدت‌ها رفیق تحصیل من بود. بعداً وقتی که سیزده ساله شدم، پدرم مرا به دبیرستان گیلوساک به لیموژ فرستاد. آن وقت من در خانه یکی از پسر عموهایمان ماندگار شدم و تنها یکشنبه‌ها به خانه خودمان برمی‌گشتم. زندگی دبیرستان را خیلی دوست می‌داشتم. ذوق تحصیل کردن و مطالعه را از پدرم به ارث برده بودم شاگرد خوبی بودم. غرور و کمروبی مارسانها همانند چشمهای براق با ابروان کمی بالا رفته‌شان در من جای مانده بود. تنها چیزی که در برابر غرور من موجب تعادل می‌شد تصویر ملکه‌ای بود که به او باوقا مانده بودم. شب، پیش از آن که به خواب روم، برای خود داستانهایی نقل می‌کردم و آمازون من فرمان این داستانها بود. حالا دیگر او اسمی داشت، هلن، زیرا هلن هومر را دوست می‌داشتم و آقای بایی، دبیر سال پنجم مسئولیت این حادثه را بر عهده داشت.

چرا برخی از تصویرها به‌همان وضوح زمان رؤیت در ذهن ما زنده و روشن باقی می‌مانند، و حال آنکه برخی دیگر، که به‌ظاهر مهم‌ترند، کمرنگ می‌شوند و سپس به‌زودی از بین می‌روند؟ در این لحظه، بر پرده ذهنم تصویر

روشنی از آقای بابی را می‌اندازم که با گامهای ملاحظه‌کننده روانه کلاس است ، روزی که باید به فرانسه انشایی بنویسم ؛ بارانی گشاد خود را به جالباسی می‌آویزد و به ما می‌گوید: «موضوع خوبی برایتان پیدا کرده‌ام : «تغییر عقیده دادن ستزیکور...» . بله ، هنوز خیلی خوب آقای بابی را می‌بینم . سبیلی کلفت ، موهایی به شکل بروس ، قیافه‌ای که عشقهای یقیناً بیفرجام بر آن به شدت اثر گذاشته‌اند . از کینش کاغذی بیرون می‌آورد و دیکته می‌کند : «ستزیکور شاعر، که در اشعارش هلن را به علت بلاعابی که به خاطر او بر یونانیان وارد آمده نفرین کرده است ، با کورشدن هلن به دست ونوس و آنگاه ، با بی‌بردن به اشتباهش ، شعری در رد گفته قبلی خود می‌سراید و در آن ناسف خود را از ناسزاگفتن به زیبایی شرح می‌دهد.»

آه ! که چقدر دوست دارم هشت صفحه انشایی را که آن روز نوشتم دوباره بخوانم . هرگز این تماس زندگی واقعی را با جمله مکتوب پیدا نکردم ، هرگز جز شاید در چند نامه‌ای که برای اودیل نوشتم و هشت روز پیش هم هم در نامه‌ای که به خاطر شما نوشتم و برایتان فرستادم . مسئله گذشت به خاطر زیبایی انعکاسهایی آنچنان عمیق در من به‌دیده می‌آورد که با وجود شور جوانیم به وحشت می‌افتادم و مدت دو ساعت با فعالیت تقریباً رنج‌آور کار می‌کردم . مثل این که از پیش احساس کرده باشم که چقدر ، منهم ، طی زندگی زمینی و دشوارم حق دارم که مانند ستزیکور از قول خود برگردم . ولی اگر به شما نگویم که شور و هیجان من در درون وجودم و کاملاً پنهان می‌ماند ، از روحیه پسرانزده ساله‌ای که به دبیرستان می‌رود تصور بسیار غلطی برای شما به وجود آورده‌ام . گفتم و گوه‌های من و رفقایم در باره زنها و عشق و قیاحانه بود . چندتایی از دوستانم تجربه های خود را ضمن جزئیات فنی و خشونت‌آمیز تعریف می‌کردند . من هلن خود را به صورت زن جوانی از لیموز مجسم کرده بودم که دوست پسر عموهایی بود که من در خانه‌شان زندگی می‌کردم . اسمش دیزاوبری بود ؛ زیبا بود و به سبک سری معروف . وقتی که در حضور من می‌گفتند که او معشوقه‌هایی دارد . یاد دون کیشوت و لانسلو می‌افتادم و دلم می‌خواست که با ضربه‌های نیزه به تهمت زندگان حمله کنم .

روزهایی که خانم اوبری برای صرف شام می‌آمد از فرط سعادت می‌که با

ترس آمیخته بود دیوانه بودم . هر چه در حضور او می گفتم به نظرم بی معنی می آمد . از شوعرش که چینی ماز بی آزار و خوش قلبی بود بیزار بودم . در کوچه ، به هنگام بازگشت از مدرسه همیشه امید دیدنش را داشتم . متوجه شده بودم که او اغلب ، نزدیک ظهر ، برای خریدن گل و شیرینی به کوچه پورت تورنی روبه روی کلیسا می رود . کاری می کردم که در این ساعت در پیاده روی بین گلفروشی و قنادی باشم . چند بار او به من اجازه داد ، در حالی که کیف مدرسه زیر بغلم بود ، تا در خانه همراهش کنم .

تاستان که آمد ، در زمین تنیس او را آسانتر دیدم . عصر که هوا خیلی خوب بود چند زوج جوان تصمیم گرفتند همانجا شام بخورند . خانم او بری ، که خیلی خوب می دانست که من دوستش دارم خواست که من هم بمانم . شام با خوشحالی صرف شد . شب آمد ؛ من روی چمن پایین های دنیز دراز کشیده بودم ؛ قوزک باهش را در دستم احساس کردم . بدون این که او اعتراضی بکند . پشت سر ما گلهای یاسی قرار داشت که بوی شدید آنها را هنوز احساس می کنم . از پشت شاخه ها ستاره ها دیده می شدند . لحظه ای بود از سعادت منی کامل .

وقتی که شب کاملاً تاریک شد ، حدس زدم که پسر بیست و هفت ساله ای . که به علت هوش فراوانش از وکلای معروف لیموز بود به طرف دنیز می خزید ، برخلاف میلیم به گفت و گویی که آهسته بین ایشان گذشت گوش دادم . او از دنیز می خواست که آدرسی که به او می داد در پاریس به دیدنش برود ؛ دنیز آهسته گفت : به سادگی باشید ، ولی من فهمیدم که به دیدنش خواهد رفت . قوزک باهش را که از روی رضایت خاطر و بابقییدی در اختیار من گذاشته بود رها نکردم ولی خود را رنجیده خاطر و نومید دیدم و ناگهان تنفری وحشیانه نسبت به زنها احساس کردم .

در این لحظه ، روی میزم دفترچه کوچکی از زمان دبیرستان دارم که مطالعاتم را در آن نقل کرده ام . در این دفترچه می بینم : ۲۶ ژوئن ، ده ، حرف اول اسمی که دوره آن دایره ای کشیده ام . زهر این کلمات جمله ای از یارس یادداشت کرده بودم : « برای زنها باید اعتبار کمی قائل باشیم ، ولی از دیدن آنها باید به هیجان بیایم و از این که برای این چیزهای ناقابل احساس به این دلپذیری به ما دست می دهد خود را تحسین کنیم . »

در تمام مدت آن تابستان با دخترها معاشرت کردم . دانستم که می‌توان گمراهنها را در پیاده رویهای تاریک گرات . آنها را بوسید، با بدنشان بازی کرد . دوران دنیز او بری حالت شاعرانه مرا ظاهراً درمان کرده بود. روش هرزگی را پیش گرفته بودم و این روش با چنان اطمینانی به موفقیت منجر می‌شد که روح مرا از غرور و نومیدی سرشار می‌کرد .

۳

سال بعد، پدرم که از سه سال پیش عضو شورایی عالی اهالتی بود به سناتوری اوت وین انتخاب شد. وضع زندگی ماتغیر کرد. من دیپلم را در رشته فاسفه از یکی از دبیرستانهای پاریس گرفتم. گاندوما دیگر تنها در تابستان محلی برای اقامت ما بود. قرار بر این شد که در رشته حقوق لیسانس بگیرم و پیش از انتخاب شغل خدمت نظام را انجام بدهم .

هنگام تعطیل تابستان ، خانم او بری را دوباره دیدم . با سرعموهایم که در لیموژ بودند به گاندوما آمده بود ؛ گمان من این بود که او خود داد و طلب شده است که همراه آنها پیش ما بیاید . به او پیشنهاد کردم که باغ را نشانش دهم و از این که به آلاچیقی باغ هدایتش کردم لذت فراوان بردم ، اسم این آلاچیقی را رصدگاه گذاشته بودم و زمانی که او را دوست می‌داشتم بعضی از بکشنه‌ها تمام روزم را در آن به خیالپردازیهای مبهم گذرانده بودم . دنیز دهانه مشجر رودخانه را که در ته آن سنگهایی دیده می‌شد که دور آنها را کف گرفته بود و دود کمی که از کارخانه بیرون می‌آمد تحسین کرد . وقتی که از جایش برخاست و خم شد تا جنب و جوش کارگران را از دور بهتر ببیند ؛ من دستم را روی شانه‌اش گذاشتم . اول بخند زد . سعی کردم او را ببوسم ؛ با ملامت ، ولی بدون سختگیری مانع شد . به او گفتم که در ماه اکتبر به پاریس برمی‌گردم و برای خودم آپارتمان کوچکی در طرف چپ رودخانه می‌گیرم و منتظرش می‌مانم .

جواب داد : « نمی‌دانم ، مشکل بتوانم ».

در دفترچه خاطراتم که به زمستان ۱۹۰۶-۱۹۰۷ مربوط می‌شود ،

جمله قرار ملاقات با د. را زیاد می بینم. دنیزاوبری مرا ناامید کرده بود. من اشتباه کرده بودم. او زنی دوست داشتنی بود، ولی نمی دانم چرا دلم می خواست در عین حالی که معشوقه ام بود دوست تحصیلم نیز باشد. او به پاریس می آمد تا مرا ببیند، پیراهن و کلاه انتخاب کند. این کار در ذهن من تعصیر شد بدی ایجاد می کرد. زندگی من در میان کتابها می گذشت و نمی توانستم بپذیرم که دیگران با من تفاوت داشته باشند. از من خواست که کتابهای ژید و بارس و کلودل را که آن قدر از آنها حرف می زدم به او قرض بدهم؛ چیزی که بعداً درباره این کتابها به من گفت مرا آزرده خاطر ساخت. دنیز بدن زیبایی داشت؛ همین که به لیموز بر می گشت بی اندازه او را می خواستم. وقتی که دو ساعت را با او گذرانده بودم، آرزو می کردم که بمیرم، یا ناپدید شوم یا با دوست همجنس خود به بحث پردازم.

دو دوست مورد توجه من آندره هالف و برتران دوژوساک بودند. اولی جوان یهودی باهوشی بود، کمی بدگمان، که در دانشکده حقوق با او آشنا شده بودم، دومی از دوستان اهل لیموز بود که وارد دانشکده نظام شده بود و یکشنبه ها را پیش ما به پاریس می آمد. وقتی که با برتران با هالف بودم به نظر می رسید که در قشر عمیقتری از صدقات غوطه ورم. در سطح این قشر فیلیپ پدر و مادرم بود، این فیلیپ ساده بود، سادگی حاصل از قراردادهایی از فامیل مارسنا مقاومتها بی حس است، بعد فیلیپ دنیزاوبری، شهوانی و بی اندازه مهربان، خشن از جهت واکنش، بعد فیلیپ برتران، هر جرات، احساساتی و بعد فیلیپ هالف، دقیق و سخیدل، و خوب می دانستم که در زیر همه اینها فیلیپ دیگری هم بود. حقیقی تر از همه فیلیپهای پیش و اگر با او برخوردی داشتم تنها او بود که می توانست مرا خوشبخت کند ولی من حتی در صدد شناختنش هم نبودم.

برایتان گفتم که در سمت خروجی يك عمارت واقع در کوچه وارن اتاقی کرایه کرده بودم که با سابقه ای جدی که سلیقه آن زمان من بود مبله شده بود؟ به دیوارهای عریان نقابی از پاسکال و از بتوون آویخته شده بود. شاهد های عجیب و قایع زندگی من بر نیمکتی که به جای تخت خواب از آن استفاده می کردم پوششی از پارچه کتانی خاکستری رنگ کشیده شده بود.

روی لبه بخاری دیواری مجسمه‌ای از سپینوزا ، مجسمه‌ای از مونتنی و چند کتاب علمی قرارداد است . منظور از این انتخاب میل ایجاد شگفتی در دیگران بود یا عشق ورزی صمیمانه به اندیشه‌ها؟ به نظرم آمیخته‌ای از هر دو احساس . من ساعی بودم و نامردم .

دنیز اغاب به من می‌گفت که اتاقم او را به وحشت می‌اندازد ولی با اینهمه آن را دوست دارد . پیش از من او چند خاطر خواه داشت ؛ همیشه برتری خود را به آنها نشان داده بود . به می‌علاقه مند می‌شد . من این را با فروتنی به شما یاد آور می‌شوم . زندگی به عمد مامن آموزد که در عشق فروتنی از خود نشان دادن آسان است ، گاهی از اوقات محرومترین افراد مورد پسند واقع می‌شوند و گاه فریبا ترین آنها محروم می‌مانند . اگر به شما می‌گویم که دنیز بیش از آنچه من به او علاقه داشتم دلباخته من بود با همین صداقت برایتان تعریف خواهم کرد که در دوره های بسیار مهمتری از زندگی من موقعیت درست عکس این بود . از دوره‌ای که مورد گفت و گوی ماست یعنی بین بیست و بیست و سه سالگی من محبوب بودم و خودم کم دوست داشتم . در واقع از آنچه عشق و عاشقی است بیخبر بودم . اندیشه رنج بردن از عشق در نظر من اندیشه‌ای شاعرانه و غیر قابل تحمل می‌نمود . بیچاره دنیز ، می‌بینمش که روی این نیمکت دراز کشیده ، روی من خم شده و با اضطراب به این پیشانی می‌نگرد که از زیر آن به کلی بیخبر است .

به او می‌گفتم - «عشق - این دیگر چه صیغه‌ای است ؟

- نمی‌دانید عشق چیست؟ شما هم خواهید دانست... شما هم گیر خواهید

افتاد .»

به کلمه «گیر افتادن» دقت می‌کردم که در نظرم مبتذل بود . از کلماتی که دنیز به کار می‌برد خوشم نمی‌آمد . از این که مثل ژولیت یا مثل کللیا کنتی حرف نمی‌زد از او کینه داشتم . در برابر او حرکاتی حاکی از ناراضابتی می‌کردم که شباهت به حرکاتی داشت که در برابر یک پیراهن بد دوخت از خود نشان می‌دهند . به منظور برقرار ساختن تعادلی غیر ممکن به نفع خود و سپس به ضرر خود سخن می‌گفتم .

بعدها خبر شدم که جد و جهد من مؤثر افتاده بود و او در لیموز از نظر

هوش شهرتی کسب کرده بسود و یکی از مردان دشوار این ابالت را فریفته خود ساخته بود . به این ترتیب روحیه زنها ساخته رسوبهای متوالی مردانی است که آنها را دوست داشته‌اند ، همان طور که سلیقه مردها تصاویر درغم و رویهم زنهایی را که از زندگی ایشان عبور کرده‌اند در خاطر نگاه می‌دارند و غالباً رنجهای وحشت‌آوری که يك زن برای ما ایجاد کرده‌است موجب عشق زن دیگری به‌ما می‌شود و بدبختی او .

ماری گراهام دخترکی انگلیسی بود باچشمانی اسرارآمیز که در خانه خاله کورا با او آشنا شده بودم . باید از این خاله باشما حرف بزنم زیرا آن‌تنشی که بعداً در داستان من خواهد داشت متواتر خواهد بود و با اهمیت . خاله کورا یکی از خواهرهای مادرم بود . بایک بانکدار به اسم بارون شوان ازدواج کرده بود و نمی‌دانم چرا همیشه این جاه طلبی را داشت که تا حد امکان می‌خواست وزرا ، سفرای کبار و امرای ارتش را در خانه خود جمع کند . اولین هسته خود را زمانی تشکیل داد که معشوقه یکی از سیاستمداران سرشناس شد . اولیافت این پیروزی را داشت زیرا برای کسب موفقیت از روش و پشتکاری قابل تحسین استفاده کرده بود . هر عصر از ساعت شش جایش در خانه خیابان مارسو بود و هر سه شنبه برای بیست و چهار نفر ضیافت شامی ترتیب می‌داد . ضیافت های خاله کورا از جمله موضوعهای نادری بود برای شوخیهای فامیل اهل لیموزن ما . پدرم می‌گفت که خاله کورا هرگز در انجام این ضیافتها وقتهای پیش‌نیاورده بود و من گمان می‌کنم که حق با پدرم است . در تابستان این ضیافتها در ویلای تروویل برگزار می‌شد . مادرم حکایت می‌کرد موقعی که شبند که داییم مشرف به موت است (به علت سرطان معده) به پاریس آمده بود تا به خواهرش کمک کند ، عصر روز سه‌شنبه‌ای رسیده بود و خاله کورا را مشغول چیدن میز دیده بود . از او پرسیده بود - « پس آدرین جی؟ » و خاله کورا جواب داده بود - حالش بد نیست ولی نمی‌تواند سر میز شام حاضر شود .»

فردای آن روز ، ساعت هفت صبح ، خدمتگزاری به مادرم تلفن کرده و گفته بود : « سرکار خانم بارون باتأسف به مادام مارسنا اطلاع می‌دهند که آنای بارون شب پیش‌ناگهان در گذشته‌اند .»

باشیوه تربیتی پدرم و به علت هراس از جمعیت هنگام ورودم به پاریس میل نداشتم خاله‌ام را ببینم . وقتی که او را شناختم از او بدم نیامد . زن بسیار مهربانی بود که دوست می‌داشت به دبیران خدمت کند و در تماس با این همه مردمی که حرفه‌های گوناگون داشتند، در مورد چرخهای گرداننده يك اجتماع معلوماتی درهم و برهم ولی واقعی کسب کرده بود . برای جوان شهرستانی کنججوی چون من او به منزله معدن اطلاعات بود . او متوجه شد که من از روی علاقه به حرفه‌هایش گوش می‌دهم و بامن دوست شد . هر سه شنبه عصر در خانه خیابان مارسو دعوت داشتم . شاید به این علت که می‌دانست که پدر و مادرم نظر خوبی به میهمانیهای او ندارند با عشوه‌گری زبادتتری از من پذیرایی می‌کرد و از این که با ملحق شدن به من بر پدر و مادرم پیروز می‌شد ناراضی نبود .

دسته خاله کورا طبیعتاً شامل تعدادی زن جوان برای دانه‌پاشی بود . چند تا از آنها را برای خود در نظر گرفتم . بدون دوست داشتن آنها و بدون هیچ انتخاری ، تنها برای اثبات به خودم که پیروزی بر آنها امکان پذیر است طرح دوستی با ایشان را ریختم . به یاد می‌آورم لحظه‌ای را که یکی از ایشان در حالی که به من ملایم لبخند می‌زد اتفاق مرا ترك می‌کرد و من با آرامش تمام در صندلیم فرو می‌رفتم ، کتابی به دست می‌گرفتم و بدون زحمت تصویر او را از ذهن خود دور می‌کردم .

قضاوت من درباره خودم سختگیرانه نیست . گمان می‌کنم که بسیاری از مردهای جوان ، مثل من ، اگر از این سعادت برخوردار باشند که فوراً معشوقه یا زن بسیار ممتازی را پیدا کنند ، تقریباً به ناچار دستخوش پنین خودخواهی آمیخته به تفرعنی می‌شوند . آنها در جستجوی روشی هستند . زنها به غریزه می‌دانند که این گروه تعهدات بیهوده است و باتمکین آنها را دنبال می‌کنند . چند صباحی هوس تصور می‌سازد ، سپس ، در دور روح تقریباً خصمانه دشمنی شکست ناپذیر قد علم می‌کند . آیا باز هم به فکر هل دو سپارت بودم ؟ این احساسی بود غوطه ور در آب ، گلیسایی بود منهدم شده که در زبر توده تار بك سیاست مردم به طور مبهم می‌دیدم .

گاهی اوقات در کنسرتی که یکشنبه به آن می‌رفتم ، از دور نیمرخ

دلفریبی را می‌دیدم که ضمن تکاانی غریب ، دخترک موطلابی خاطرات کودکیم و درختهای بلوط گاندوما را به من یادآور می‌شد. آن وقت در تمام مدت کنسرت هیجانهای شدیدی که در اثر موسیقی در من ایجاد شده بود به این قیافه ناشناس تقدیم می‌کردم ، و چند لحظه به نظر می‌آمد که اگر می‌توانستم این زن را بشناسم ، بالاخره در وجود او می‌توانستم موجود کامل و تقریباً ملکوتی را که به خاطرش می‌زیستم پیدا کنم. بعد ملکه مخلوع در میان جمع گم می‌شد و من به کوچه وارن به سراغ معشوقه‌ای می‌رفتم که دوستش نداشتم.

امروز به زحمت می‌توانم قبول کنم که چگونه می‌توانستم دو شخصیت این چنین متضاد را در خود جای دهم . این شخصیتها در دو سطح متفاوت زندگی می‌کردند و هرگز باهم برخوردی نداشتند . دلباخته مهربان و ملایم که میل فراوان به قداکاری داشت به این نتیجه رسیده بود که زن مورد محبت او در زندگی واقعی وجود ندارد. چون نمی‌خواست تصویر قابل پرستش و مبهمی را با سیاهی لشکری زحمت و خشن قاطی کند به کتابها پناه می‌برد و غیر از مادام دومورتسوف و مادام دورنالی کسی را دوست نمی‌داشت . مردی شرم‌شام را نزد خاله کورا صرف می‌کرد و با زنی که کنارش جای داشت ، اگر مورد پسند او بود ، گفت و گویی دلپذیر و گستاخانه آغاز می‌کرد .

بعد از خدمت نظام ، پدرم به من پیشنهاد کرد که در اداره کارخانه مان با او همکاری کنم . حالا دیگر او محل کار خود را به پاریس منتقل کرده بود ، به جایی که مشتریانش ، روزنامه های بزرگ و نویسندگان های بزرگ آنجا بودند. کارهای او بسیار مورد علاقه من بود و من آنها را بدون این که وقفه‌ای در درس و مطالعه ام ایجاد شود گسترش می‌دادم . هنگام زمستان ، ماهی یکبار به گاندوما می‌رفتم ؛ تابستان ، پدر و مادرم در گاندوما زندگی می‌کردند و چند هفته را در آنجا می‌گذراندم . در لیموزن ، باشادی فراوان گردشهای انفرادی کودکیم را از سرمی‌گرفتم . وقتی که در کارخانه نبودم ، با دراتاق که همان‌طور باقی مانده بود درس می‌خواندم ، با در رصدگاه کوچکم که در بالای آبکنده لوه قرار داشت ؛ هر ساعت برمی‌خاستم ؛ تا انتهای خیابان تنگا و دراز بلوطها راه می‌رفتم ، با همان گامهای بلند برمی‌گشتم و مطالعه ام ر

ادامه می‌دادم .

از رها شدن از دست زنه‌های جوانی که درباریس توری ظریف اماغیر- قابل عبوری از وعده ملاقات ، شکایتها و پرحرفیها برزندگیم گسترده بودند خوشحال بودم . این ماری گراهام که به شما گفتم زن مردی بود که من خوب می‌شناختم ، از دست دادن به این مرد خوشم نمی‌آمد . برعکس بسیاری از دوستانم که ممکن بود این کار را باغروری مضحك انجام دهند . ولی سنتهای فامیلی من در مورد این گونه مسائل جدی بود . پدرم ازدواج عاقلانه‌ای کرده بود که بعداً مثل بسیاری از موارد دیگر به ازدواج توأم باعشق مبدل گشته بود . او به‌شیوه مخصوص خودش با آرامش و وقار سعادت‌مند بود . هرگز گرد حادثه‌های عاشقانه نگشته بود ، حد اقل بعد از ازدواجش . باوجود این من او را مردی پرشور می‌پنداشتم و این احساس مبهم در من وجود داشت که اگر مثل او ، سعادت به دست آوردن زنی را پیدا می‌کردم که به‌آماز و نیم شباهت داشت می‌توانستم خوشبخت و وفادار باشم .

۴

در مدت زمستان ۱۹۰۹ دوبار به سرما خوردگی شدید مبتلا شدم ، نزدیک ماه مارس ، پزشکمان توصیه کرد که چند روزی به جنوب بروم . دیدن ایتالیا که ندیده بودم به نظرم جالبتر آمد . از دریاچه‌های شمال و شهر ونیز دیدن کردم و در آخرین هفته تعطیلاتم در فلورانس ماندگار شدم . اولین عصر ، در هتل ، پشت میزی که مجاور میز من بود دختری را دیدم که از زیبایی آسمانی و فرشته مانند‌ی برخوردار بود و نتوانستم دیده از او برگیرم . همراه او مادری بود هنوز جوان و مردی تقریباً مسن . وقتی که از سر میز بلند شدم ، از رئیس هتل راجع به همسایه‌هایم پرسیدم . او گفت که فرانسوی هستند به اسم بانو و دوشیزه ماله . مردی که همراه ایشان بود ، یعنی آن سرتیپ ایتالیایی ، در هتل ما ساکن نبود . فردای آن روز موقع ناستایی ، میز خالی ماند .

برای چند نفر از اهالی فلورانس ، من جمله پروفیسور آنجاو گواردی ، منقدهنر ، نامه‌های سفارشی داشتم نویسنده این نامه‌ها یکی از مشتریان من بود .

نامه‌ها را برای صاحبش فرستادم و همان روز در جواب دعوتنامه‌ای به چای دریافت داشتم. در باغ ویلای فیثول بیست نفری دعوت داشتند و دو خانم همسایه من در بین آنها دهنه می‌شدند. دختر درزیر کلاهی حصیری با پیراهن کتان و بنه آبی بر گردان به اندازه شب پیش به نظرم زیبا آمد. ناگهان خود را کمر و احساس کردم و از جمی که او در میان آنها بود کنار گرفتم تا با گواردی حرف بزنم. پاهین های ما تا قنماهی هراز گل سرخ بود.

گواردی به من گفت:

«من این باغ را ده سال پیش خودم درست کردم، همه این زمینی که می‌بینید چمنی بود، آنجا...»

با دنبال کردن حرکت دست او، نگاهم با نگاه دوشیزه ماله برخورد کرد و با تعجب و خوشحالی متوجه شدم که به من خیره شده است. نگاهی بود بی‌نهایت کوتاه ولی دانه گرده‌ای بود بسیار ریز بانبرویی ناشناخته و از آنجا بود که بزرگترین عشق من متولد شد. از این نگاه فهمیدم که او به من اجازه میداد که طبعی باشم و همین که فرصت یافتم به او نزدیک شدم. گفتم: «چه باغ قشنگی! گفت: «بله، و چیزی که من خیلی در فلورانس دوست دارم این است که آدم هر کجا باشد کوه و درختها را می‌بیند. من از شهرهایی که فقط شهر هستند بیزارم.»

.. گواردی به من گفت که منظره عقب باغ بسیار زیباست.

با خوشحالی گفت:

.. برویم ببینیم «

پرده قطوری از سرو پیدا کردیم: پله کلن سنگی این پرده را از میان قطع می‌کرد و به طرف تاقچه‌ای از سنگ بالا می‌رفت، این تاقچه پوششی برای يك مجسمه بود. دورتر، در سمت چپ ابوانی بود که از آن شهر دهنه می‌شد.

دوشیزه ماله نزدیک من به آرنجش تکیه کرد و مدتی در سکوت به تماشای گنبد های گلی رنگ و پشت بامهای وسیع و خمیده فلورانس و در آن دور دست به تماشای کوههای آبی رنگ مشغول شد.

با شیفنگی به من گفت: «چقدر این منظره را دوست دارم!»

مثل این که خواسته باشد منظره را استنشاق کند، با حرکتی بسیار

دل انگیز و بسیار جوان سر خود را به عقب انداخت
از همین اولین برخورد، اودیل ماله با اعتمادی مانوس با من رفتار
کرد. به من گفت که پدرش مهندس ساختمان است، که او را به حد تحسین
دوست دارد، و در پاریس زندگی می کند. از این که مادرش با این ژنرال معاشر
بود رنج می برد. ده دقیقه که گذشت، تا حد امکان رازگویی ما خودمانی شده
بود. از آمازونم با او حرف زدم، به او گفتم که اگر احساسی قسوی و عمیق
کمکم نکنند ابدأ امکانی برای علاقه پیدا کردن بزندگی وجود ندارد. (روش
بیشرمانه ام در بیک لحظه با حضور او از میان رفته بود.) برایم تعریف کرد که
در سیزده سالگی روزی بهترین دوستش به او گفته بود: اگر از تو بخواهم
خودت را از بالای بالکن به پایین پرت می کنی؟ و نزدیک بود که او از طبقه
چهارم خود را پرت کند، این داستان او برای من بسیار دلپذیر بود. به او
گفتم:

• به کلبا و موزه زیاد می روید؟

گفت: «بله، ولی چیزی که بیش از همه دوست دارم قدم زدن در کوچه
های متروک است... منتها از گردش کردن با مامان و دوستش بیزارم، به همین
سبب صبح خیلی زود از خواب برمی خیزم... دوست دارید فردا بامن بیایید؟
ساعت نه در سرسرای هتل خواهم بود.

- حتماً... آنها لازم است که از مادرتان اجازه گردش رفتن باشمارا بگیریم؟

- نه... بگذارید من خودم ترتیب آنها بدهم.

فردای آن روز، پای پله منتظرش ماندم و باهم بیرون رفتیم. سنگفرش-
های پهن خیابان در زیر آفتاب می درخشید؛ از جایی صدای زنگ کلیسا بگوش
می رسید؛ درشکه ها بابرتمه از ما سبقت می گرفتند. ناگهان زندگی بسیار
آسان می شد؛ سعادت در این خواهد بود که همیشه این سر بلوند کنارم باشد،
برای عبور از یک کوچه این بازو را بگیرم و برای یک لحظه زهر پیراهن گرمای
جسم جوانی را احساس کنم. او مرا به ویاتورنا و ونونی برد؛ مغازه های کفاشی
گلها و کتابها را دوست می داشت روی پل و چپو، مدت زیادی در برابر
گردنبند هایی که از سنگهای بزرگ رنگ و سیاه درست شده بودند ایستاد
و گفت:

«سرگرم کننده است... مگر نه؟»

بعضی از سلیقه های او به بیچاره دنیزاوبری شباعت داشت که سابقاً مورد ایراد من بود.

چه می گفتیم؟ دیگر درست نمی دانم. در دفترچه ام می بینم: «گردش با ا. سان لورنزو. برابم از نور شدید چراغی تعریف می کند که در صومعه از پنجره روشنی به درودن می تابید. ضمن خواب رفتن می بیند که این نور بزرگ می شد و او خود را در بهشت می پنداشت. از کتابهای کودکان با من سخن میگوید از کاهی و مادلن بزار است؛ در زندگی تحمل نقش بچه سر به زیر را ندارد. کتابهای مورد علاقه او داستان پریان و اشعار است. گاهی اوقات خواب می بیند که در زیر دریا گردش می کند و در اطراف او اسکلت ماهیها شناورند و گاهی هم راسوبی او را همراه خود به زیر زمین می کشد. خطر را دوست دارد. اسب سواری می کند و از موانع سخت می پرد... وقتی که می خواهد چیزی را بفهمد حرکت چشمایش بسیار زیباتر است؛ پیشانی را کمی چین می اندازد و مثل این که نمی بیند جلوش را نگاه می کند، پس با خودش می گوید: «بله»؛ یعنی فهمیده است.»

احساس می کنم که با تهیه این یادداشت برای شما، قادر نیستم خاطره سعادت را که در خاطر من مجسم می شود برایتان بازگو کنم. چرا احساس من اینهمه در نظر من کامل می نمود؟ آیا آنچه اودیل می گفت اینقدر شایان توجه بود؟ فکر نمی کنم، ولی، او چیزی داشت که عمه افرا - خانواده مارستا نافد آن بودند؛ ذوق به زندگی. ما موجودات را به آن سبب دوست داریم که جوهر اسرار آمیزی ترشح می کنند، جوهری که در فرمول ما وجود ندارد تا بتوانیم از خود ترکیب شیمیایی با برجایی بسازیم. اگر زنهای زیبا تر از اودیل شناخته بودم با زنهایی جالبتر، کاملاً باهوشتر از او آشنا شده بودم ولی هیچیک از آنها نتوانسته بود مثل اودیل دنیا را برای من قابل لمس سازد. اگر مدتها کتاب نمی خواندم، مدتها از خیالپروری های تنهایی، از درختها، گلها، بوی خاک، زیبایی آسمان و رطوبت هوا محروم می ماندم، همه این چیزها هر روز صبح به دست اودیل چیده و به پای من ریخته می شد. وقتی که در شهری تنها بودم، روزهایم را در موزه می گذراندم، یا در

اتاقم کتاب هابی در باره ونیز و رم می خواندم . کوی دنیاى خارج تنها به وسیله شاهکارها می توانست درمن راه یابد. اودیل بلافاصله مرا به دنیاى رنگها و صداها کشاند . مرا باخود به بازار گل فروشها برد که در زیر تاقهای بلند مرکتونوئو جای دارد. مثل زنهای کوچه و بازار شد که چند شاخه گل سوسن و یاسمن می خریدند. از کشیش پیر ده خوشش آمد که برای خرید گلهای افاقایی که به دور يك نى دراز پیچیده شده بود چانه میزد. روی تپه های بالای سان مینیاتو ، مرا به راههای تنگی برد ، دور این جاده ها را دیوار هابی گرم احاطه می کرد و انبوه گلهای افاقا از بالای این دیوار ها به پایین پیچ خورده بود.

آیا از این که باحالت جدی مارسها را نبرد گلها و ژبلنها، بازندگی دانه، یا وضع اقتصادی ایتالیا برایش حرف می زدم موجب اندوهش می شدم؟ گمان نمی کنم. نمی دانم چه کسی گفته است که بین مرد و زن ، اغلب اوقات جمله بچه گانه و حتی احمقانه ای که از طرف زن ادا شود به مرد میل فراوان بوسیدن این دهان کود کانه را می دهد، و حال آنکه زن موتمنی که مرد از همیشه جدیتر و منطقی تر و قویتر است، او را دوست دارد. شاید این مسئله در مورد اودیل و منهم حقیقت داشت. در هر حال، مطمئن هستم که هنگام گذشتن از جلو مغازه هابی که جواهرات مصنوعی می فروختند اگر بالحن التماس آمیزی زمزمه می کرد: «بابستیم». انتقادی نمی کردم و تأسفی نمی خوردم، تنها فکر می کردم: «چند دوستش دارم» و با نیرویی که همواره رو به افزایش بود شعار از خود گذشتگی تا سر حد مرگ حامی نگهبانی را می شنیدم که از کودکی از پشه عشق حقیقی را درمن بدرقه کرده بود.

آن گاه این موضوع در وجود من از سر گرفته می شد. مثل فلوتی تنها در يك ارکستر که طرح جمله ای را بریزد. چنین به نظر می رسد که این فلوت در فواصل نزدیک و بلنها، بعد و بولنسلها و بعد از آزارهای بادی را بیدار میکند تا صدای عظیم و موزون در سالن طنین انداز شود، گل چیده شده، عطر افاقا، کلیساهای سفید و سیاه، بوتیچلی و میککل آنژ به نوبت به این آواز دسته جمعی می پیوستند تا سعادت دوست داشتن اودیل و حمايت کردن از زیبایی کامل و ظریف او را در برابر دشمنی نامرئی بازگو کنند.

عصری که وارد شدم، دو ساعت گردش با آن دختر ناشناس بر ابرم به منزله امتیازی دست نیافتنی بود. چند روز بعد آمدن به هتل در ساعت های صرف غذا انقیادی غیر قابل تحمل به حساب می آمد. خانم ماله، مضطرب، بیخبر از اینکه من که بودم، سعی می کرد آهنگ مودت ما را کند - ازد، ولی شما می دانید که این اولین جنب و جوش عشق در دو موجود جوان چگونه است: نیرویی که آنها به کار می برند غیر قابل مقاومت به نظر می رسد. ما واقعاً احساس می کردیم که در گذر گاهمان امواج کشتی و علاقه ایجاد می شود. زیبایی اودیل برای این موضوع کفایت می کرد. ولی او به من می گفت که جنت ما در برابر جمع کوچک مردم ایتالیا موفقیتی بیشتر از آن داشت که اگر تنها بودیم در شبکه چپهای فلورانس از این که ما همدیگر را دوست می داشتیم خوشحال بودند. نگهبان های موزه به ما لبخند می زدند. کشتیهای آرنو با لطف و مهربانی سر خود را برای نگاه کردن ما بلند می کردند و ما با آرنج به جانبها تکیه می داریم و بسیار نزدیک به یکدیگر تا گرمای ملایم بدن هابمان را احساس کنیم.

به پدرم تاگراف کرده بودم که به گمانم اگر يك با دوهفته دیگر بمانم حالم خوب خواهد شد. او موافقت کرده بود. حالا دیگر دلم می خواست تمام مدت روز اودیل مال من باشد. در شبکه ای که راه کردم و با هم در بیلاق توسکان به گردشهای طولانی پرداختیم. در جاده - بین به نظرمان آمد که در ته یکی از تابلوهای کارها چپو حرکت می کنیم. در شبکه به دشواری از تپه های کوچک بالا می رفت. تپه هایی که به خانه های شنی می ماند که به دست کودکان درست شده باشد و در بالای آنها دهکده هایی غیر واقعی و کنگره دار به چشم می خورد. سابه های سبزه - بین ما را مفتون کرد. با ناهار خوردن با اودیل در هتلی تاریک و خنک، از پیش دانستم که همه عمرم در برابر او خواهد گذشت. هنگام بازگشت، در تاریکی شب، دستش در دستم جا گرفت. شب این گردش در دفترچه خاطراتم این جملات را می بینم: «حجت آشکار راننده ها، خدمتکارها و دهاتیها نسبت به ما. بی شك می بینند که ما همدیگر را دوست داریم. هنری که مردم این هتل کوچک به خرج دادند... چیزی که بسیار مطبوع به نظر می رسد این است که با او هر چیزی را که غیر از اوست حقیر می شمردم و او غیر از من

همه چیز را بی ارزش می‌داند. حرکت دلپسندی در چهره‌اش دارد که نشان دهنده فراموشی و شینتگی است. در این حرکت سودا و اندوهی نهفته است، مثل اینکه بخواهد لحظه حال را استوار کند و در چشمهایش نگاه دارد. آه: که چقدر هنوز اودیل این هفته های فلورانس را دوست دارم! او آن قدر زیبا بود که برایم پیش می‌آمد که در واقعیت وجودش شك کنم. سرم را بر می‌گرداندم و به او می‌گفتم: «می‌خواهم سعی کنم که پنج دقیقه بدون نگاه کردن به شما این طور بمانم.» هرگز بیش از سی ثانیه تاب نمی‌آوردم. در هر چه می‌گفت شعری عجیب نهفته بود. هر چند که بسیار شاد به نظر می‌آمد، گاهی در گفتارش صدای بم و پلوانسل، به گوش می‌خورد که حاکی از عدم توافقی غم‌انگیز بود و ناگهان هوا را از تهیدی مبهم و حزن‌آور انباشته می‌ساخت. منظورش از جمله‌ای که در این گونه موافق بر زبان می‌آورد چه بود؟ «محکوم به حکم تقدیر... نه صبر کنید ببینم... بله... ای دختر موطلانی که تحت تأثیر مریخ به حکم تقدیر محکوم هستی، مواظب خود باش.» در کدام رمان مبتذل، در کدام نمایش حزن‌آور این جمله را خوانده یا شنیده بود؟ این را دیگر نمی‌دانم. به هنگام غروب آفتاب، در جنگلی از درختان زیتون. جنگلی انبوه و نیم گرم، موقعی که برای او این بارلبهایش را در اختیارم گذاشت، با غمی ملایم نگاهم کرد و گفت: «عزیزم، جمه ژولیت خاطر تان هست؟... من خیلی مهربان و ملایم بوده‌ام و شاید ازدواج با من این تصور را برای شما پیش آورد که رفتار من جلف بود...»

از عشق آن زمانمان با خرسندی یاد می‌کنم: احساسی بسیار زیبا بود و نیروی من و اودیل برابر. ولی در اودیل، احساسات تقریباً همیشه با غرور همراه بود. بعدها برایم تعریف کرد که ابتدا صومعه و بعد زندگی با مادری که دوست نمی‌داشت او را و ادا کرده بود که این طور «بخود گیر» بماند. وقتی که این آتش پنهان بر ملا شد، نشانه آن شعله‌هایی شدید و کم دوام بود که قلب مرا گرم می‌کرد. به خصوص که آنها را غیر ارادی می‌پنداشتم. همان طور که سابقاً، بعضی از مدها با پنهان کردن بدن زنها از چشم مردها، به یک پیراهن چسبان ارزش می‌بخشید، تلبیف احساسات هم با پنهان کردن نشانه‌های عادی امیال از فکر، ارزش و لطف تنوع نامرئی کلمات را نمایان می‌سازد.

روزی که بالاخره بدرم با تلگرافی حاکی از ناراضی‌تی مرا به پاریس خواند، درخانه گواردی مجبور شدم به اودیل، که پیش ازمن به آنجا رفته بود خبر حرکت را بدهم. کسانی که آنجا بودند، بی تفاوت نسبت به عزیمت من، گفت وگویی جالبی را درمورد آلمان و مراکش از سر گرفتند. هنگام خسارچ شدن به اودیل گفتم:

«مطلبی که گواردی اظهار داشت جالب است.

تقریباً با نا امیدی در جوابم گفت:

« من فقط يك مطلب را شنیدم و آن این که شما از اینجا می‌روید.»

۵

در حالی که نامزد شده بودم فلورانس را ترك گفتم. لازم بود که از نقشه‌هایم با پدر و مادرم حرف بزنم. فکر این کار خالی از تگرانی نبود. برای مارستاها، ازدواج همیشه به عنوان يك امر طایفه‌ای تلقی می‌شد. عموهایم حتماً در این کار دخالت می‌کردند و در مورد ماله‌ها تحقیق می‌نمودند. از این تحقیق چه عایدشان می‌شد؟ من از خانواده اودیل هیچگونه اطلاعی نداشتم و هرگز پدرش را ندیده بودم. به شما گفتم که ستهای عجیب‌مارستاها ایجاب می‌کرد که خبرهای مهم هرگز مستقیماً به اطلاع مندان نرسد، بلکه با مداخله واسطه‌ای و با هزار احتیاط گفته شود. از خاله کورا که معرم اسرارم بود خواهش کردم تا جریان نامزدی را با پدرم در میان بگذارد.

او همیشه از این که لیاقت خدمت خود را در مورد گردآوری اخبار به اثبات برساند خرسند می‌شد، خدمتی که در واقع شایان توجه بود، هر چند که این عیب عجیب در کار او بود که نماینده عایش در سلسله مراتب اجتماعی مقامی شامخ داشتند، زیرا، اگر کسی می‌خواست اطلاعاتی چند درباره یک سر جوخه به دست آورد، خاله کورا تنها از وزیر جنگ می‌توانست تقاضا کند، با درمورد پزشك معلى لیموز از جراح بیمارستانهای پاریس. وقتی که اسم آقای ماله را

پیش او بر زبان آوردم، همان طور که انتظار داشتم به من جواب داد:
 « من او را نمی شناسم، ولی اگر آدم سرشناسی باشد، دوستم بر تو
 به من خواهد گفت، می دانی همان مهندسی که در انجمن کار می کند و سه شنبه های
 هر زمستان برای این که آدرین بیچاره با او به شکار می رفت، دعوتش می کنم.»
 چند روز بعد خاله کورا را دیدم؛ به نظرم نگران و پر جنب و جوش
 آمد، گفت:

«آه! پسر کوچک بیچاره ام، شانس آوردی که بامن مشورت کردی. این
 ازدواج در خور تو نیست... من دوستم بر تو را ملاقات کردم؛ او ماله را
 خوب می شناسد. برای مسابقه رم آنها باهم یکجا بوده اند. می گوید که او
 مرد خوش مشربی است و استعداد دارد ولی موفقیتی به دست نیاورده زیرا
 هیچوقت کاری انجام نداده است. از آن مهندسهایی است که می تواند نقشه ای
 را بکشد ولی از کارها مراقبت نمی کند و همه مشتریهایش را از دست می دهد...
 وقتی که تروویل را ساختم این را دانستم. ماله تو بازنی ازدواج کرده که
 سابقاً، وقتی که خانه بومر بود من او را شناختم، وقتی بر تو از او حرف زد
 بادم آمد... به گمانم نامش اورتانس بومر باشد... ماله سومین شوهر اوست...
 به نظر می آید که، آن طور که تو می گویی، دختر دلفریب باتد و طبیعی است
 که تو از او خراشت آمده باشد، ولی، فیلیپ کوچولوی من، به تجربه من اعتماد
 کن، او را به زنی مکبر، و از او نه با بدرت سختی بگو نه با مادرت...
 بامن مسئله فرق می کند - من در زندگیم آدمهای فراوانی را دیده ام - ولی
 مادر بیچاره ات... او و اورتانس را نمی توانم با هم در نظر بیاورم، آه،
 خدایا نه!»

به خاله ام گفتم که اودیل با همه فامیلش فرق می کند، از آن گذشته
 تصمیم را گرفته ام، و بهتر آن است که هر چه زودتر فامیل من او را تأیید کنند.
 خاله کورا پس از مختصری مقاومت قبول کرد که با والدینم صحبت کند، کمی
 برای این که مهربان بود، کمی هم برای اینکه شباهت به این سفرای
 سالخورده داشت که به مذاکره و وساطت اشتیاق فراوان دارند و فرا رسیدن
 دوران مشکلات بین المملی را می بینند، در عین حال باترس چون که صلح را
 دوست دارند و هم با لذتی پنهانی زیرا که این امر به آنها اجازه می دهد که

تنها هنر واقعی خود را نمایان سازند.
 پدرم خود را آرام و باگذشت نشان داد. از من خواست که در این باره
 فکر کنم.

مادرم، ابتدا با خوشحالی از تصمیم ازدواج من استقبال کرد، ولی چند
 روز که گذشت، به یکی از دوستان قدیمش برخورد که خانواده ماله را می-
 شناخت، دوستش به او گفت که آنها چندان پای بند اصول اخلاقی نیستند.
 خانم ماله شهرت بدی داشت؛ معتقد بودند که دوستان نامشروعی دارد. در
 باره اودیل هیچ اطلاع دقیقی در دست نبود، ولی به یقین بدتریت شده بود.
 با جوانها تنها به گردش می رفت و از این گذشته بی اندازه زیبا بود.

عمویم بیبر که طبعاً در مکالمه شرکت می کرد. پرسید: «آیا ثروتی
 دارند؟»

مادرم گفت: «نمی دانم. به نظر می آید که آقای ماله آدمی باهوش ولی
 عجیب باشد...»

«اینها با ما جور در نمی آیند. جمله ای بود در خور خانواده مارشا، در
 ضمن محکومیتی شده. تا چند هفته گمان کردم که قبولاندن ازدواجم کاری
 بس دشوار است. اودیل و مادرش پانزده روز بعد از من وارد پاریس شدند.
 به دیدنشان رفتم. خانواده ماله در کوچه لافایت، طبقه سوم سکونت داشتند.
 در مخفیانه ای به دفتر آقای ماله راه داشت و اودیل مرا به آنجا برد. چه در
 گاندوما و چه در کوچه والوا به نظم و ترتیب دقیقی که پدرم از کارمندان
 توقع داشت عادت کرده بودم؛ وقتی که این سه اتاق نیمه تارک، این مقواهای
 سبز نیمه پاره و این نقشه کش شصت ساله را دادم فهمیدم که خبر دهنده خاله ام
 حق داشت که آقای ماله را مهندسی بدون کار معرفی کند. پدر اودیل پر حرف
 و بی ملاحظه بود. صمیمیتی که در پذیرفتن من به خرج داد بیش از حد همراه با
 شادی بود. از فلورانس و اودیل با لحنی حاکی از محبت و تأثر بامن سخن
 گفت و نقشه های مربوط به ویلاهایی را که «امیدوار بود» در بیاربتز ساخته
 شود به من نشان داد. می گفت:

«کاری که خیلی دلم می خواست انجام گیرد، ساختن يك میهمانخانه
 بزرگ از نوع باسک است. برای هاندی نقشه ای هم فرستادم ولی دیگر

مراجعه‌ای به من نشد.

ضمن گوش دادن به حرفهای او با ترس و اندوه تأثیری که در خانواده من خواهد گذاشت در نظر من مجسم می‌کردم.

خانم ماله مرا برای فردای آن روز به صرف غذا دعوت کرد. وقتی که ساعت هشت به آنجا رسیدم، اودیل را تنها با برادرهایش دیدم، آقای ماله در دفتر کارش بود و مطالعه می‌کرد؛ خانم ماله هنوز به خانه برنگشته بود. پسرها، ژان و مارسل، به اودیل شبیه بودند و با وجود این همان دقیقه اول دانستم که هرگز با هم صمیمی نخواهیم شد. آنها می‌خواستند دوستانه و برادرانه رفتار کنند، ولی چندین بار، در مدت میهمانی آن شب متوجه نگاههای پنهانی و حالت نارضایی آنها شدم که آشکارا می‌گفت: «چندان جالب نیست...» خانم ماله ساعت هشت و نیم به خانه آمد و عذرخواهی نکرد. آقای ماله وقتی که صدای او را شنید، مثل بچه‌ای مؤدب، کتاب به دست ظاهر شد و وقتی که برای نشستن مرمیز آماده می‌شدیم، خدمتکار پسرکی امریکایی را که از او دعوتی نشده بود به اتاق راهنمایی کرد و با فریادهای شادی از او استقبال شد. اودیل، در میان این آشفتگی، حالت الهه با گذشتی را داشت. بهلوی من نشسته بود، به شوخیهای برادرانش لبخند می‌زد و چون مرا رنجیده دید، آنها را به سکوت دعوت کرد. او مثل زمانی که در فلورانس بودیم به نظرم کامل می‌آمد ولی من از دیدن او در میان این خانواده رنج می‌بردم، بدون این که علت درست این رنج بردن را بدانم. در برابر بهسرفت مشه‌شمانه و افتخار آمیز عشقم صدای خفه‌ای را می‌شنیدم که مربوط به نامیل مارستا بود.

پدر و مادرم به ملاقات ماله‌ها رفتند و در میان ابراز محبت والدین اودیل، حالت مذمت مودبانه‌ای را حفظ کردند. خوشبختانه، پدرم که نسبت به زیبایی زن‌ها حساسیت بسیار داشت هر چند که هرگز از این زیبایی سخنی به میان نیاورد (و در این مورد من خود را شبیه او می‌دیدم) از همان لحظه اول مفتون اودیل شد. موقع خارج شدن از خانه به من گفت:

«گمان نمی‌کنم حق داشته باشی... ولی وضع تو را دك

می‌کنم.»

مادرم گفت:

«بدون شك زیباست؛ دختر عجیبی است؛ حرفهای عجیبی می زند؛ باید خودش را تغییر بدهد.»

به نظر اودیل، اهمیت يك ملاقات بیشتر از ملاقات خانواده‌های من و او بود: ملاقات با بهترین دوستش، ماری ترز (که اودیل اوزا میزا صدا می کرد) و من، یادم می آید که دچار کمرونی شده بودم؛ احساس می کردم که عقیده میزا اهمیت زیادی برای اودیل دارد؛ از این گذشته از میزا بدم نیامد. بدون این که زیبایی اودیل را داشته باشد چهره‌اش دارای ملاحظاتی فراوان بود و خطوطی منظم. در کنار اودیل کمی روستایی به نظر می آمد ولی قیافه‌های آن دو در کنار یکدیگر تباهن مطبوعی داشت. خیلی زود عادت کردم که برای آن دو چهره مشترکی در نظر بگیرم و میزا را خواهر اودیل بپندارم. با وجود این در اودیل ظرافتی طبیعی وجود داشت که او را از میزا بسیار متمایز می ساخت، هر چند که آن دو به عادت تولدشان به يك محیط اجتماعی تعلق داشتند. در دوران نامزدیم، هر دو نفرشان را به کنسرت می بردم، متوجه بودم که چقدر اودیل بهتر از میزا به ارکستر گوش می دهد. اودیل با چشمهای بسته، می گذاشت که موسیقی در وجودش جریان یابد، خوشبخت به نظر می رسید و دنیا را فراموش می کرد. میزا، با چشمهای کنجکاو، دور و برش را نگاه می کرد، اشخاص آشنا را باز می شناخت، برنامه ارکستر را باز می کرد، چیز می خواند و با ناآرامیش مرا به هیجان می آورد. ولی دوستی بود دلپذیر، همیشه شاد، همیشه راضی و از این که به اودیل گفته بود که من به نظرش مردی جذاب می آیم سپاسگزارش بودم، اودیل گفته او را بر اہم تکرار کرده بود.

سفر ماه غسل را به انگلستان و اسکاتلند رفتیم. دوره‌ای سعادت‌مندان‌تر از این دو ماه تنهایی دو گانه را نمی توانم به یاد بیاورم. در میهمانراهای کوچکی که غرق گل بودند، در ساحل رودخانه‌ها و دریاچه‌ها توقف می کردیم و روزهایمان را لمبده در کف قابه‌های براق و صاف مزین به بالشهای کتانی سفید به سر می آوردیم. اودیل از آن -رزمین، مرغزارهایی که رنگ آبی سنبلها احاطه شان کرده بود، لاله‌هایی که از میان علفهای بلند سر کشیده بود،

چمنهایی مرتب و نرم و بی‌دعایی که مثل زنی موی شانه نکرده شاخ و برگ خود را بر آب می‌ریختند، به من هدیه کرد. اودیلی را شناختم که برایم ناشناس بود، اودیلی زیباتر از اودیل فلورانس. تماشای زیستن او شادی‌آور بود. از همان دقیقه‌ای که وارد اتاق هتلی می‌شد آن‌را به نمونه‌ای از هنر مبدل می‌ساخت. نسبت به یادبودهای دوران کودکی که همیشه آنها را با خود همراه می‌برد، دلبستگی بی‌پیرایه و جالبی داشت: يك ساعت كوچك شماطه ای، يك بالش تور دار و کتابی از شکسپیر با جلد چرمی خاکسفری. بعدها وقتی که زندگی ما به هم خورد، باز اودیل بالش به بغل و شکسپیر به دست رفت. او زندگی را را بیشتر با عقل لمس می‌کرد تا با زنانگی، دلم می‌خواست می‌توانستم او را به هنگام راه رفتن در ساحل تابمز پاکم، راه رفتنی که از ملامت به رقص شباهت داشت، نقاشی کنم.

در مراجعت، پاریس به نظرمان هوج آمد. پدر و مادر من و اودیل گمان می‌کردند که تنها علاقه ما دیدن ایشان است، خاله کورا می‌خواست به افتتاح ماه می‌همانی‌هایی ترتیب دهد. دوستان اودیل از این که دو ماه از دیدنش محروم شده بودند شکایت داشتند و از من می‌خواستند که برای مدت کوتاهی او را به ایشان پس بدم، من و اودیل آرزو داشتیم که به زندگی تنهایمان ادامه دهیم. او این شب، وقتی که خانه کوچکمان را تصاحب کردیم که در آن فزوها گسترده نشده بود و اتاقها بوی رنگ می‌داد، اودیل با حرکتی کودکانه و شادمانه، به طرف در ورودی رفت و سیم زنگ را قطع کرد. به این ترتیب به همه مرخصی داد.

دور آهارتمانمان گردش کردیم و او از من پرسید آیا می‌تواند کنار اتاقش اتاق کوچکی مخصوص خودش در اختیار داشته باشد:

«این گوشه مخصوص من خواهد بود ... شما به شرطی آنجا خواهید آمد که دعوتتان کنم.

می‌دانید دیکی (از وقتی که در انگلستان شنیده بود که دختری پسر جوانی را دیکی صدا می‌کند مرا به این اسم می‌خواند.) من احتیاج مبرمی به استقلال دارم. شما هنوز مرا نمی‌شناسید، خواه‌اید دید، من آدم عجیبی هستم.»

با خودش شامپانی، شیرینی و یک دسته گل داوودی آورده بود. با يك

میز کوتاه، دوتا صندلی راحتی و یک گلدان کربستال دکوری دلفریب ترتیب داد. شادمانه ترین و مهربانترین شام را صرف کردیم. تنها بودیم و همدیگر را دوست می‌داشتیم. هرچند که این لحظه‌ها زودگذر بود. ولی انسوس آنها را نمی‌خورم؛ آخرین هماهنگی آنها هنوز در وجودم طنین انداز است و اگر خوب گوش فرا دهم و زمزمه‌های حال را خاموش سازم صدای پاك و رو به زوال آنها را می‌شنوم.

۶

با وجود این باید یادآور شوم که اولین نکان روحی که بلور شفاف عشق مرا اندکی خط انداخت فردای آن شب بود. قضیه‌ای فرعی و بسیار کوچک، ولی مقدمه‌ای برای همه چیزهایی که بعداً پیش آمد. این قضیه در فروشگاه پرده و مبیل اتفاق افتاد؛ رفته بودیم مبله‌ایمان را سفارش بدیم. اودیل پرده‌هایی سفارش داده بود که به نظر من گران می‌آمد. دوستانه کمی بحث کردیم، او موافقت کرد. فروشنده جوانک زیبایی بود که با پشتکار فراوان جانب زخم را گرفته و مرا عصبانی کرده بود. موقعی که از فروشگاه خارج شدیم، در آینه متوجه نگاهی شدم که بین این فروشنده و اودیل رد و بدل شد. نگاهی هوشمندانه و از روی تأسف. از شرح آنچه احساس کردم عاجزم. از موقع نامزدیم به این طرف این اعتماد ناخودآگاه و پوچ درمن ایجاد شده بود که از این پس روح زخم به وسیله نوعی انتقال دائمی به روح من متصل شده است و افکار من الکل او خواهد بود. گمان می‌کنم، فکر این که موجود زنده‌ای در کنار من استغلال داشته باشد برایم غیر قابل فهم بود. از آن مهمتر این که این موجود با غریبه‌ای بر علیه من همست شود. هیچ چیز زود گذرتر و معصومانه‌تر از این نگاه نبود؛ هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم، حتی مطمئن نبودم که درست دهم و با وجود این احساس می‌کنم که از آن دقیقه حسادت درمن ایجاد شد.

پیش از ازدواجم، هرگز جز به عنوان يك احساس نمانشنامه‌ای و با تحقیر تراوان به حسادت نیاندیشیده بودم. برای من حسود حزن‌آور اوتللو بود و حسود خنده‌آور ژورژ داندن، تصور این که روزی بتوانم نقش یکی از این دونفر یا هر دو را با هم بازی کنم به نظرم کاملاً احمقانه می‌آمد. همیشه من بودم که به هنگام خسته شدن از معشوقه‌هایم آنها را ترك کرده بودم. اگر این معشوقه به من خیانت کرده بود هرگز از آن خبر نداشتم. یادم می‌آید به یکی از رفقایم که می‌گفت از حسادت رنج می‌برد جواب داده بودم: «من حرف تو را نمی‌فهمم... من قادر نیستم زنی را که دوستم ندارد دوست داشته باشم...»

چرا اودیل از لحظه‌ای که به میان دوستانش راه یافت موجب نگرانی مرا فراهم کرد؟ او ملایم و مهربان بود و خلقی و خوبی بکنواخت داشت ولی نمی‌دانم چگونه در اطراف خود محیطی اسرار آمیز ایجاد می‌کرد. موفع مسافرتان متوجه این موضوع نشده بودم، زیرا در آن هنگام انزوای ما و آمیخته کامل دو زندگی ما با هم هیچ رازی باقی نمی‌گذاشت ولی در پاریس، فوراً حدس خطری دور دست و هنوز نامعلوم در من ایجاد شد. ما با هم خیلی متحد و مهربان بودیم ولی چونکه امروز می‌خواهم با شما صادق باشم باید برایتان اعتراف کنم که از دومین ماه زندگی مشترکمان، می‌دانستم که اودیل واقعی اودیلی که من دوست داشته بودم نبود. آنچه را شناخته بودم کمتر دوست نمی‌داشتم ولی با عشقی کاملاً متفاوت. در فلورانس، گمان کرده بودم که آمازون را یافته‌ام؛ از عصاره خود اودیل افسانه‌ای و کاملی خلق کرده بودم. اودیل الهه‌ای نبود که از عاج و نور ماه درست شده باشد؛ زنی بود؛ مثل شما، مثل همه نژاد بینوای آدمیان، منقسم بود و متعدد. و یقیناً او نیز به نوبه خود مرا با عاشقی گردش‌رو فلورانس بی‌اندازه متفاوت می‌دهد. به محض مراجعتم، مجبور بودم جدآبه کارخانه‌گندوما و دفتر پاریس بپردازم. پدرم که سخت گرفتار کارهای مجلس سنا بود، دو غیاب من بیش از حد خسته شده بود. بوترین مشتریان بهمان با دیدن دو باره من از سهل انگاری که در مورد ایشان شده بود زبان به شکایت گشودند.

محلّه معاملات از خانه‌ای که در کوچه فوزاندیری کرایه کرده بودیم دور

بود. فوراً متوجه شدم که مراجعت برای صرف ناهار برایم غیر ممکن است. اگر این موضوع را اضافه کنید که هفته‌ای یک روز می‌بایست به گاندوما بروم و در آنجا بمانم و این سفر سریع برای آن که اودیل را همراه خود ببرم بسیار خسته‌کننده بود، متوجه می‌شوید که برخلاف میلمان زندگیهای مسا خیلی زود از هم جدا شد.

شب، وقتی که به خانه بر می‌گشتم، از فکر این که قیافه زیبای زنم را دوباره می‌بینم احساس خوشبختی می‌کردم. دکوری را که او در اطراف خود درست کرده بود دوست می‌داشتم. من عادت نکرده بودم که در میان اشیاء زیبا زندگی کنم، ولی به نظرم می‌رسید که در این مورد نیازی فطری داشتم و سلیقه اودیل مرا مفتون می‌ساخت.

در خانه پدر و مادرم، در گاندوما، مبلهای بسیار متعدد، که بدون سلیقه از سه چهار نسل جمع شده بود، در سالنهای وسیع که پرده‌هایی به رنگ آبی متمایل به سبز داشت و در آن طاووسهای بدترکیب در میان درختهای شیشه سرگردان بودند، جا را تنگ می‌کرد. اودیل دستور داده بود که دیوارهای ما را با رنگی ملایم و یکجور نقاشی کنند؛ او اتانها را تقریباً خالی دوست می‌داشت، می‌خواست که آنها دشتهایی با پر باشند بافرشهایی به رنگ روشن. وقتی که به اتاقش می‌رفتم، اثرات زیبایی را آنچنان به شدت احساس می‌کردم که به طور مبهمی از آن اضطراب داشتم. زنم روی صندلی بلندی دراز کشیده بود، تقریباً همیشه با پیراهنی سفید، و نزدیکش (روی میز کوتاه اولین شاممان) گلدان ساخت و نیز قرار داشت. گلوی این گلدان تنگ بود و کلی منحصر به فرد و گلهای شاخ و برگهایی ظریف و نازک در آن دیده می‌شد. اودیل گلها را بیش از هر چیز دوست می‌داشت و من نیز، عادت کرده بودم که برایش گل انتخاب کنم. یاد می‌گرفتم که جریان فصول را از بهترین گلروشها دنبال کنم؛ با خوشحالی فصل باز آمدن گلهای داوودی ویا لاله‌ها را می‌دیدم، زیرا رنگ تند یا ملایم آنها به من اجازه می‌داد که روی لبهای زنم، لبخند اودیل خوشبخت را شکوفان کنم. وقتی که می‌دیدم که از اداره بر می‌گردد و که با سلفی با گوشه‌های زمخت در دست‌دارم خوشحال از جا بلند می‌شود: «آه، متشکرم، دیکي...» با شرف گلها را تحسین می‌کرد، بعد قیافه‌ای جدی می‌-

گرفت: «بروم گلهايم را درست کنم»، آنگاه، يك ساعت وقتش را به جستجوی گلدان، اندازه گلها و نور می گذراند تا به ساقه يك زنبق با يك گل سرخ زیباترین خمیدگی ممکن را بدهد.

ولی بعد، غالباً به طور عجیبی شب ما نم انگیز می شد، مثل این روزهای آفتابی که غفلتاً سابه ای از ایرها دنیا را درخود می گیرد. چندان چیزی برای گفتن نداشتیم. اغلب اوقات سعی کرده بودم که از کارهايم با اودیل حرف بزنم؛ این موضوع ابدأ برایش جالب نبود. تعریف از جوانيم نیز حالا دیگه تازگی خود را از دست داده بود؛ چون وقت کتاب خواندن نداشتیم تجدید اندیشه هایم چندان محسوس نبود. او این را احساس می کرد. سعی کردم زندگی دوتن از رفقای صمیمیم را با زندگیمان بیامیزم. از آندره هالف فوراً بدش آمد؛ رفتار او به نظرش ریشخند آمیز و حتی خصمانه آمد، درواقع هم هالف با او این چنین بود. یکبار به او گفتم:

«تو اودیل را دوست نداری. در جوابم گفت:

- به نظر من بسیار زیباست.

- بله ولی چندان با هوش نیست؟

- درست است... لزومی ندارد که يك زن باهوش باشد.

- تو اشتباه می کنی؛ اودیل خیلی باهوش است ولی نوع هوشش با

هوش تو فرق می کند؛ با این که قدرت پیشینی دارد واقع اندیش است.

هالف گفت:

- بسیار ممکن است.»

با برتران مسئله جور دیگر بود. او سعی کرده بود با اودیل نوعی دوستی پنهانی و عمیق پیدا کند و اودیل در مورد مسائل دفاعی به نظرش سرکش آمده بود. برتران و من با کمال میل می توانستیم تمام شب را در برابر هم بنشینیم، سیگار بکشیم و دنیا را از نو بسازیم. اودیل برای به پاهان آوردن روز، تأثرها، کاباره ها و بازارهای مکره را ترجیح می داد. يك شب سه ساعت تمام مرا در میان دکه ها، چرخ فلکها، قرعه کشیها و تیر - اندازيها سرگردان کرد.

دو برادرش هم همراه ما بودند؛ اودیل با این دوپسر بچه نثر، شادو کمی دهبانه همواره سرگرم بود. نزدیک نیمه شب به او گفتم:

«اودیل دیگر بس نیست؟ قبول کنید که این کار کمی مضحك است. آیا واقعیت دارد که شما از انداختن حلقه‌ها دور بطریها، از دور زدن با اتومبیل-های دروغی و بردن يك میله شیشه‌ای بعد از چهل بار انتظار لذت می‌برید؟ در جوابم جمله فیلسوفی را گفتم که خودم او را وادار به خواندنش کرده بودم:

«اگر لذتی به نظر ما واقعی بیاید، چه اهمیت دارد که این لذت دروغین باشد...» و با گرفتن بازوی برادرش دوان به طرف دکه تیراندازی رفت. او خوب نشانه می‌زد و چون موفق شد با ده فشنگ ده گوی تخم مرغی را بزند دوباره سر حال آمد.

موقع ازدواجم، گمان کرده بودم که اودیل هم مثل من از جمعیت بیزار است. این يك اشتباه بود. او میهمانیها و جلسه‌های رقص را دوست می‌داشت؛ همین که گروه زنده دل و موفتی را که دورو بر خاله کورا رفت و آمد می‌کردند پیدا کرد، خواست که هر سه شب به خانه خیابان مار-و برود. بعد از ازدواجم، برعکس، میل من این بود که اودیل به تنهایی مال من باشد. تنها موقعی خیالم آسوده بود که می‌دانستم که این همه زیبایی در محیط محدود خانهدام زندانی است. این احساس در من چنان قوی بود که وقتی که اودیل اغلب به دلیل کم‌بینگی و خستگی مفرط مجبور می‌شد چند روزی در رختخواب بماند خوشحال بودم. آن وقت شب را در صندلی راحتی، کنار تخت اودیل به سر می‌آوردم؛ گفتم و گویای مفصلی با هم داشتیم که اودیل آنها را «مشاجره» می‌نامید، و به خواندن کتاب وادارش می‌کردم. فوراً نوع کتابی را که می‌توانست چند ساعتی توجه او را جلب کند شناخته بودم. سلیقه‌اش بدك نبود، ولی برای این که از کتابی خوشش بیاید می‌بایست داستان کتاب غم‌انگیز و عاشقانه باشد. کتاب دمینیك، رمانهای تورگنیف و برخی از اشعار انگلیسی را دوست می‌داشت. به او گفتم:

«عجیب است، وقتی که آدم شما را نمی‌شناسد سطحی و سبك به نظر می‌آید، و در واقع جز کتابهای غم‌انگیز کتابی را دوست ندارد.»

- آخر دیکي، من خیلی جدی هستم، شاید به همین سبب سبک به نظر می آیم. من نمی خواهم به همه مردم خودم را آن طور که عمتم نشان بدهم.
- حتی به من؟

- به شما نه، باد فلورانس بیاید.

- بله، در فلورانس من درست شما را شناختم ... ولی عزیزم، حالا شما کاملاً با آن وقت فرق دارید.
- همیشه نباید یکجور بود.

- شما دیگر حتی يك جمله محبت آمیز هم به من نمی گوئید.
- جمله های محبت آمیز را نباید به دستوردیگران گفت. حوصله کنید؛ دوباره خواهند آمد...

- مثل وقتی که در فلورانس بودیم؟

- البته دیکي، من که عوض نشده ام.

دستش را به سوی من دراز می کرد، من آن را می گرفتم و بعد «مشاجرهای» را درباره والدین من پدر و مادر خودش، میزا، پیراهنی که می خواست سفارش دهد و درباره زندگی آغاز می کرد. شبهایی که این طور ملایم و خسته نبود. واقعاً به آن اودیل الهه شباهت داشت که من خالقش بودم. مهربان و ضعیف در اختیار من بود. من خود را مدهون این ضعف و بیحالی او می پنداشتم. همینکه دوباره بنیه ای می گرفت و می توانست از خانه بیرون برود، سروکارم با اودیل اسرار آمیز بود.

هرگز به خودی خود، مثل اینهمه زندهای پر حرف و سهل الادراک برایم از آنچه در غیاب من انجام داده بود حرف نمی زد. اگر از او سؤال می کردم، در چند کلمه که همیشه مبهم بود، جوابم را می داد. چیزی که می گفتم هرگز طوری نبود که از روی آن بتوانم به صورت رضایتبخشی دنباله بردارم. بادم می آید، بعدها، یکی از دوستانش باخشونتی که مخصوص زنها در مورد گفت و گو از یکدیگر است به من گفت: «اودیل يك دروغ پرداز بود» این حقیقت نداشت، ولی اگر این حرف، موقعی که گفته شد مرا به خشم آورد، بعدها، با فکر کردن به آن، خوب فهمیدم که چه چیز اودیل موجب این قضاوت... این بیقیدی نسبت به شرح وقایع... این

تعفیر صحت و درستی... شده بود. وقتی که متعجب از امری جزئی و به ظاهر دور از حقیقت او را استنطاق می کردم مثل کودکی که معلمی ناشی سؤالهای بسیار دشوار از او بکند، زبانش بند می آمد.

یک روز، که برخلاف عادت همیشگی، توانسته بودم برای ناهار به خانه برگردم، ساعت دو بعد از ظهر، اودیل از خدمتکار کلاه و هالتوش را خواست. به او گفتم:

«امروز بعد از ظهر چه می کنید؟»

- با دندانساز قرار ملاقات دارم.

- بله، عزیزم ولی گفتار تلفنی شما را شنیدم. شما ساعت سه قرار دارید،

تا آن وقت چه می کنید؟»

جواب داد:

«توهم که حرفهای خنده دار می زنی» و از خانه بیرون رفت. شب بعد

از شام، نتوانستم خودداری کنم، از او پرسیدم:

«خوب، از دو تا سه چه کردید؟»

ابتدا سعی کرد شوخی کند. بعد، چون من اصرار ورزیدم، بلند شد و

بدون خدا حافظی رفت که بخواهد. هرگز بین ما چنین چیزی پیش نیامده بود.

رفتم و از او عذرخواهی کردم. مرا بوسید. وقتی که قبالت او را آرام دیدم،

قبل از این که از پیشش بروم به او گفتم:

«حالا مهربان باشید و به من بگوئید که از دو تا سه چه کردید؟»

به صدای بلند خنده را سرداد. ولی دیروقت شب، با شنیدن صدای چراغ

را روشن کردم و به اتاقش رفتم، دیدم آهسته گریه می کند. چرا گریه می کرد؟

از خجالت یا از غصه؟ به سؤالهایم جواب داد:

«زرنک باشید. من بی نهایت شما را دوست دارم. ولی حواستان جمع

باشد: من خیلی مغرورم... با وجود دوست داشتنان، اگر این صحنه ها تکرار

شود قادر هستم ترکشان کنم... شاید اشتباه کنم ولی مرا همان طور که هستم

باید بپذیرد.

به او گفتم:

- عزیزم، من سعی خود را خواهم کرد، ولی شما هم به نوبه خود،

سعی کنید که کمی رفتار تان را تغییر بدهید؛ شما می‌گویید که منور هستید؛ آیا نمی‌توانید گاهی بر غرورتان غلبه کنید؟»

با حرکتی حاکی از سماجت سرش را تکان داد.

«نه، من نمی‌توانم خودم را تغییر بدهم. شما همیشه می‌گویید چیزی که در من دوست دارید حالت طبیعی من است. اگر خودم را تغییر بدهم دیگر طبیعی نخواهم بود. پس شما باید عوض بشوید.

- عزیزم، من هرگز نمی‌توانم به آن درجه عوض بشوم که چیزی را که نمی‌فهمم بفهمم. من به دست پذیری تربیت شده‌ام که پیش از هر چیز احترام به واقعیت و درستی را به من یاد داده است... این شکل واقعی روحیه من است... نه، من هرگز نمی‌توانم با خیال آسوده بگویم که می‌فهمم که امروز بین ساعت دو و سه شما چه کرده‌اید. یا خشونت در جوابم گفت:

- آه، دیگر بس است!»

و در حالی که پهلوی به پهلوی شد، خود را به خواب زد.

فردای آن شب، انتظار داشتیم او را ناراضی ببینیم، ولی برعکس، با خوشرویی از من استقبال کرد و به نظر آمد که همه چیز را از یاد برده است. روز یکشنبه بود. خواهش کرد با هم به کنسرت برویم. آنگنگ دجادوی جمعه مقدس را می‌نواختند که ما مرد و خیلی دوست می‌داشتیم. هنگام خارج شدن از سالن، از من خواست که برویم چای بنوشیم. هیچ چیز گیرنده تر از دبدن اودیل خندان و راضی از زندگی نبود؛ احساس این که او برای شاد بودن آفریده شده است آنچنان قوی بود که ندادن این شادی به او جنایتی به نظر می‌رسید. در آن یکشنبه وقتی که او را آن قدر با روح و موفق می‌دیدم، به زحمت می‌توانستم دعوی شب پیشمان را باور کنم. ولی، هر چه بیشتر زخم را می‌شناختم، بیشتر متوجه قدرت فراموشی او می‌شدم که به کودکسی شبیهش می‌ماخت. هیچ چیز این قدر برعکس طبیعت من و ذهن من نبود. من برخلاف اودیل، همه چیز را به یاد می‌سپردم، رو به جمع و در خاطر ثبت می‌کردم. آن روز زندگی برای اودیل يك فتنجان چای بود، نان کره مالیده و سرشیر خنک. به روی من لبخند می‌زد و من در این فکر بودم که: «آنچه بیش از هر چیز آدمیان را از هم جدا می‌کند این است که بعضیها بیشتر وقت

خود را در زمان گذشته می گذرانند و برخی فقط در دقیقه‌ای که می گذرد. « هنوز کمی رنج می بردم، ولی قدرت نداشتم که مدت زیادی از او کینه به دل بگیرم. به خود سرزنشها کردم، قولها دادم؛ با خودم سوگند خوردم که دیگر سؤالهای بیفایده نکنم، اعتماد داشته باشم. از میان توپلری و شانزه، لیزه پیاده به خانه برگشتیم؛ اودیل با خوشحالی هوای خنک پاییز را تنفس می کرد. مثل بهاری که در فلورانس بودیم، به نظرم می آمد که درخت های خرمایی رنگ، نور خاکستری و طلایی، جنب و جوش شادمانه پاریس، کشتیهای کودکان که بادبانهایشان بر سطح استخر بزرگ متماثل بود و فواره خمیده در میان آب، همه همصدا آهنگ حامی از خود گذشته را می خوانند. پیش خود جمله‌ای از تقلیده را که بسیار دوست می داشتم و عادت کرده بودم آن را با مناسباتم با اودیل مربوط بدانم تکرار می کردم: « اینک همچون برده‌ای در خدمت شما هستم و چون هر آرزویم آرزوی شماست نه آرزوی خودم برای هر کاری آماده‌ام. » وقتی که به این طریق موفق می شدم بر غرورم غلبه کنم و نه در برابر اودیل بلکه در برابر عشقم نسبت به او خود را سرافکننده سازم احساس رضایت بیشتری می کردم.

کسی که اودیل زیاد او را می دید می‌زا بود. آنها هر روز صبح و گاهی بیش از یک ساعت به هم تلفن می کردند، و بعد از ظهر با هم از خانه بیرون می رفتند. من به این دوستی که اودیل را موقعی که در اداره بودم مشغول میکرد بدون این که خطری برایش داشته باشد، کمک می کردم حتی موقعی که یکشنبه‌ها می‌زا را در خانه مان می دیدم خوشحال می شدم و چندین بار، وقتی که پیش آمد کرد که با اودیل به مسافرتهای دوسه روزه بروم، من بودم که پیشنهاد کردم دوستش را هم بیاورد. من خواهم سعی کنم احساساتی را که راهنمای من بود برایتان شرح دهم زیرا آنها به شما کمک خواهند کرد که نقش عجیبی که بعداً می‌زا در زندگی من بازی کرد بفهمید. در ابتدا، اگر باز، مثل هفته‌های اول ازدواجمان مایل بودم که با اودیل تنها باشم، اکنون این میل بیشتر از ترس مبهم چیزی بود که موجودات تازه با خود می آوردند نه برای لذت مسلم. من او را کمتر دوست نمی داشتم ولی می دانستم که گفت و گوهای بین ما همواره محدود خواهد بود و مکالمه‌های واقعاً جدی و عمیق با اجبار و

اکراه از جانب او پنهان شده خواهد شد. حقیقت این بود که در عوض، من به این بر حرفی کمی ابلهانه و کمی حزن آور، پوچ و همیشه لطف آمیز، به این «مشاجر» ای که به هنگام طبیعی بودن اودیل گفت و گوی واقعی او بود علاقه مند می شدم. ولی اودیل تنها در حضور میزا واقماً خودش بود. وقتی که با هم حرف می زدند، هر دو آن جنبه مبتذل فکرشان را ظاهر می ساختند که موجب سرگرمی فراوان من بود و به یاد آوردن این که اودیل تا چه حد می تواند بد دختر بچه ای شباهت داشته باشد مرا مفتون می ساخت. شبی که در هتل شهر دیسپ آنها مثل کودکان با هم دعوا کردند بی اندازه خوشحال شدم. در آخر کار اودیل بالشر را به طرف سر میزا پرت کرد و فریاد زد.

«دختره بدجنس!»

احساس مبهم دیگری نیز در من بود که هر بار که زندگی زن جوانی به عاتق مقتضیات موجود نه به خاطر عشق، به زندگی روزمره مردی مربوط شود، این احساس باید پیش بیاید. به واسطه مسافرتها به پیمان، به خاطر خودمانی بودن اودیل با میزا که رفتار مرا نیز موجه می ساخت، تقریباً مثل یک معشوقه با میزا صمیمی بودم. یکروز، موقعی که در باره نیروی جسمانی زنهای با هم بحث می کردیم او مرا تحریک کرد. یک لحظه با هم زور ورزی کردیم؛ من او را به زمین انداختم و بعد خودم با کمی شرمندگی از جا بلند شدم. اودیل گفت:

«عجب بچه هایی هستید!»

میزا مدت زیادی روی زمین ماند و خیره مرا نگاه کرد. از این گذشته، او تنها موجودی بود که من و اودیل او را بالذتی یکسان در خانه مان می پذیرفتیم. هالف و برتران دیگر هرگز پیش ما نمی آمدند و من از این بابت چندان تأسفی نداشتم.

خیلی زود من هم نسبت به آنها همان احساس اودیل را پیدا کرده بودم. و با گوش دادن به صحبت اودیل با آنها، به طور عجیبی به دو شخص متفاوت تبدیل می شدم، وقتی که اودیل را از دید آنها می دیدم، قبول می کردم که اودیل موضوعهای جدی را به صورتی ناشایست مطرح می کند، ولی در عین حال موفق می شدم که دهنانگیهای او را بر نظرهای عاقلانه دوستانم

ترجیح دهم. به این ترتیب از رفتار زخم در برابر آنها خجل بودم و در پیش خودم سر بلند. وقتی که دوستانم می رفتند، با خودم می گفتم که اودیل بسا تماس مستقیمتری که با زندگی و طبیعت دارد از آنها برتر است.

اودیل فامیل مرا دوست نداشت و من هم از فامیل او خیلی خوشم نمی آمد.

مادرم خواسته بود در مورد انتخاب مبله‌اش، روش زندگیش، وظایفی که بکزن جوان بر عهد، دارد نصیحت‌هایی به او بکند. نصیحت از جمله چیزهایی بود که اودیل کمتر از هر چیز دیگر تحمل آن را داشت. لحنی که با آن از فامیل مارسنا حرف می زد مرا بسیار ناراحت می کرد. در گاندوما حوصله‌ام سر می رفت، فکر می کردم که با رفتن به آنجا همه نذتهای زندگی را فدای رعایت اصول خانوادگی می کنم، اصولی که احترام به آنها در هیچ کجا تأیید نشده بود، ولی در عین حال از دشوار بودن سنتها بهمان احساس غرور می کردم.

زندگی در پاریس، که مارسناها در آنجا هیچ نبودند می باستی مرا از این جنون که دیگران باید برای ما اهمیت فراوان قائل باشند نجات بخشد ولی مثل بعضی از جماعت‌های مذهبی که با انتقال به سرزمین وحشها میلوونها آدم را می بینند که خدای دیگری را می پرستند ولی این تماشا در عقیده‌شان خللی ایجاد نمی کند، ما مارسناها هم با رفتن به دنیای کفر، یاد بود لیموزن و خاطره عظیمتان را همچنان حفظ می کردیم.

پدرم که اودیل را تحسین می کرد، نمی توانست از دست او عصبانی نشود. این عصبانیت را نشان نمی داد؛ در این مورد پیش از حد خوب و تودار بود. من که به سرم و ملاحظه پدرم آشنایی داشتم و این خصوصیت را از او به ارث برده بودم، می دانستم که چقدر لحن اودیل برای اورنج آور است. زخم وقتی که از موضوعی خشمگین می شد یا شکمی برایش پیش می آمد، بسا خشونت آن را ابراز می داشت و بعد از یاد می برد، چیزی که به ما مارسناها در مورد رفتار آدمیان با یکدیگر آموخته بودند غیر از این بود. وقتی که اودیل به من می گفت:

«مادرتان در غیاب من به اینجا آمده و به خودش اجازه داده که به مستخدم ایرادهایی بگیرد؛ همین حالا به او تلفن می کنم و می گویم که از اینکار خوشم

نمی‌آید...» از او خواهش می‌کردم که صبر کند:

«اودیل گوش کنید، در اصل حق باشماست، ولی سعی نکنید خودتان این را به او بگویید، این کار جز رنجاندن او حاصلی نخواهد داشت. آن را به عهده من بگذارید، یا اگر ترجیح می‌دهید - و این ارجح است - از خاله کورا خواهش کنید که به مادرم بگوید که شما به او گفته‌اید که...»

اودیل خنده را سر می‌داد. به من می‌گفت:

- شما به مضحك بودن رفتار همه افراد فامیلتان توجهی ندارید... فقط، در عین حال، عجیب است، بله دیکی، عجیب است، چون که با همه حرفها، وقتی که می‌بینم رفتار شما هم نمونه‌ای از همه این رفتارهاست کمتر دوستان دارم... اطمینان دارم که شما طبیعتاً این‌طور نیستید، ولی آنها در شما تأثیر کرده‌اند.»

اولین تابستانی را که در گاندوما باهم گذراندیم، تقریباً دشوار بود. در خانه ما درست سر ظهر ناهار می‌خوردند و فکر این که امکان داشته باشد که بدزم منتظر بماند هرگز به مغزم خطور نکرده بود. ولی اودیل به چمنزار ساحل سیلاب می‌رفت و کتابی با خودش می‌برد و زمان را به فراموشی می‌سپرد. پدرم را می‌دادم که در طول و عرض کتابخانه قدم می‌زند. برای پیدا کردن زنم به میان باغ می‌دویدم و از نفس افتاده، در حالی که او را نیافته بودم بر می‌گشتم، او را می‌دیدم که آرام، لبخند زنان، معادتمند از گرم شدن در آفتاب به خانه بر می‌گردد، و وقتی که در ابتدای غذا خوردن، ساکت و بیصدا می‌ماندیم تا حرکت ناهسند او را به طور غیرمستقیم (به صورتی که در خور گروه فامیل فارسنا بود) به او یادآور شویم، او بالبخندی به ما می‌نگریست، لبخندی که سرگرمی و ستیزه‌جویی را می‌توانستم از آن بخوانم. در خانه‌ماله‌ها که هفته‌ای یکبار برای شام به آنجا می‌رفتیم، وضع درست برعکس بود: آنجا من بودم که احساس می‌کردم که رفتارم مورد توجه و قضاوت قرار می‌گیرد. در آنجا شام از جمله تشریفات رسمی نبود؛ برادرهای اودیل برای جستجوی نان از سر سفره بلند می‌شدند؛ آقای ماله از جمله‌ای که در کتابی دیده بود حرف می‌زد و چون موفق نمی‌شد آن را درست ادا کند به نوبه خود برای نگاه کردن کتاب میز را ترک می‌گفت. گفتم و گو به حد نهایت آزاد بود؛ من دوست

نداشتم به صحبت آقای ماله با دخترش راجع به مطالب منافی نزاکت گوش بدهم. می دانستم که اهمیت دادن به مسائلی این قدر جزئی هوج و احمقانه است، ولی این يك قضاوت نبود، احساسی بود دشوار و ناراحت کننده. در خانه ماله‌ها خوشبخت نبودم. محیط باب طبعم نبود. از خودم بدم می آمد، به نظرم می رسید که رسمی و کسل کننده هستم. ضمن سززش کردن سکوتسم خود را در آن زندانی می ساختم.

ولی در خانه ماله‌ها، مثل گاندوما ناراحتیهای من سطحی بود زیرا هنوز سعادت تماشای زندگی کردن اودیل که سعادت بزرگ بود برایم باقی مانده بود. وقتی که - سفره رو به روی او قرار می گرفتم نمی توانستم از دیدنش صرف نظر کنم. درخشندگی چهره اش به سفیدی نور می ماند؛ او مرا به یاد الماس زیبایی می انداخت که در نور ماه بدرخشد. در آن زمان تقریباً همیشه لباس سفید می پوشید و در خانه، اطرافش پر از گل‌های سفید بود. این سفیدی بسیار به او می آمد. چه آمیخته معجز آسایی بود از صداقت و رمز! گمان می کردم در کنار کودکی زندگی می کنم، ولی گاهی اوقات که با مرد دیگری حرف می زد، بگفتاً در نگاهش، نمی دانم پرتو چه احساساتی را می - خواندم که برایم ناشناخته بود و به زمزمه دوردست جماعتی وحشی از شهوت می ماند.

۸

من سعی کردم شما را با سر آغاز، بانگستین اجرای نیمه پنهان در زیر المزارهای قوهر، با آهنگهایی که زندگی من، این سفونی ناتمام در اطراف آن ساخته شده آشنا سازم. شما حامی از خود گذشته، مرد گستاخ را در نظر آوردید و شاید در این داستان پر گزافه و هوج که من به دلیل وسواس نخواستم چیزی را از قلم بپندازم، اولین ندای دوردست حسادت را تشخیص دادید. اکنون رحیم و با گذشت باشید و به عوض قضاوت کردن سعی کنید بفهمید. برای این

که دنباله این داستان را برایتان تعریف کنم به کوششی رنج آور نیازدارم و با وجود این می‌خواهم دقیق باشم. و چون گمان می‌کنم که بهبود یافته ام نیاز بیشتری به این دقیق بودن دارم و سعی خواهم کرد از دیوانگیم با واقعبینی پزشکی سخن بگویم که به لحظات سخت هذیان و تب مبتلا بوده است و سعی می‌کند که آنرا شرح دهد.

بیماری‌هایی وجود دارد که به آهستگی، با ناراحتیهای مختصر و یکنواخت آغاز می‌شود؛ بیماری‌های دیگری هست که ظرف یک شب همراه با تبی سوزان و شدید بروز می‌کند. حسادت، درمن دردی ناگهانی و وحشت - انگیز بود. اگر امروز با آرام شدن، در جستجوی پیدا کردن علتهای هستم، دلیلش تنوع این علتهاست. ابتدا موضوع عشقی بزرگ بود و میل طبیعی به حفظ این ذره‌های ارزشمند یعنی وقت اودیل، حرفهایش، لبخندهایش و نگاه - هایش، برای خودم. ولی این میل اصلی نبود، زیرا وقتی که می‌توانستم اودیل را تماماً برای خودم داشته باشم (مثلاً اگر شبی، در خانه باهم تنها بودیم، یا برای دوسه روز او را به مسافرت می‌بردیم) آن وقت از این شکایت داشت که من بیش از اینکه به او بپردازم سرگرم کتابها و اندیشه‌هایم هستم. تنها موقعی که او می‌توانست مال دیگران باشد من آرزو می‌کردم که برای خودم بماند، احساسی که در آن بیش از هر چیز غرور مطرح بود، غروری پنهانی که نقابی از تواضع و ملاحظه مخصوص نامیل پدریم برخوردار داشت. من می‌خواستم همان طور که در دره لو، بر جنگلها، بر این ماشینهای طولیل که خمیر سفید کاغذ زیر آنها می‌خزید، بر این خانه‌های روستایی، بر این آلودگیهای کار - گری فرمانروایی می‌کردم، بر فکر اودیل فرمانروایی کنم. می‌خواستم بدانم در این سر کوچک، زبر این موهای حلقه حلقه چه می‌گذرد، همان طور که هر روز با صورت‌های چاهی و روشنی که از لیموزن می‌رسید، می‌دانستم چند کیلو Wathman (۱) باقی مانده و در هفته آخر تهیه روزانه کارخانه چقدر بوده است.

از روی دردی که با اشاره به این نکته دقیق در من پدید می‌آید فکر می‌کنم مرکز درد همینجا بود، در همین کنجکوی شده و از روی عقل.

قبول نمی‌کردم که نفهمم. و حال آنکه درك کردن اودیل غیر ممکن بود و گمان می‌کنم که هیچ مردی (اگر اودیل را دوست می‌داشت) نمی‌توانست در کنار او باشد ورنج نبرد. حتی گمان می‌کنم اگر اودیل غیر از این بود بدون شك من هرگز نمی‌دانستم که حسادت چیست (زیرا آدمی حسود به دنیا نمی‌آید، بلکه، حالتی در او وجود دارد که او را برای ابتلای به این بیماری مستعد می‌سازد)، ولی اودیل با طبیعتی که داشت، بدون این که بخواهد، پیوسته این کنجکاوی مرا تحريك می‌کرد. بیان وقایع، گزارش داستان روزانه، که برای من، مثل همه افراد فامیلم ترسیمی دقیق و مشخص بود و اگر شرح آن‌ها ملاحظه و دقت انجام می‌گرفت، همه جملات، همه جزئیات گزارش تمام و کمال در جای خود قرار می‌گرفت و جای هیچگونه تردیدی را باقی نمی‌گذاشت کافی بود که از فکر اودیل بگذرد و به صورت دورنمایی بخارآلود و درهم درآید.

نمی‌خواهم برای شما این تصور را پیش بیاورم که اودیل مصححانه حقیقت را کتمان می‌کرد. مسئله خیلی پیچیده‌تر از این بود. آنچه اتفاق می‌افتاد عبارت از این بود که کلمات و جمله‌ها برای او ارزش کمی داشت و همان طور که زیبایی او به زیبایی اشخاصی می‌ماند که آدم در خواب می‌بیند، زندگی او هم در خواب می‌گذشت. به شما گفتم که او به خصوص در لحظه حال زندگی می‌کرد. گذشته و آینده را موقعی ایجاد می‌کرد که به آن نیاز داشته باشد و بعد آنچه را که ایجاد کرده بود از یاد می‌برد. اگر منظورش اغفال کردن بود، مجبور می‌شد که حرفهایش را با هم تطبیق دهد. حد اقل آنها را به صورت واقعیت جلوه دهد. و من هرگز ندیدم که در این مورد زحمتی به خود بدهد. درك جمله تناقض‌گویی می‌کرد. یکروز هنگام برگشتن از کارخانه لیموزن از او پرسیدم:

«بکشنبه چه کردید؟»

«بکشنبه؟ یادم نیست... آه! بله، خیلی خسته بودم؛ تمام روز رادر

رختخواب ماندم.»

پنج دقیقه بعد، چون از موسیقی حرف می‌زدیم، ناگهان فریاد می‌زد:

«آه! یادم رفت به شما بگویم: بکشنبه گذشته در کنسرت والس راول

را شنیدم که شما بر اہم تعریف کرده بودید. خیلی از آن خوشم می آید...
 - ولی اودیل آیا به حرفهایتان توجه دارید؟ این دیوانگی است...
 شما باید بدانید که یکشنبه گذشته در کنسرت بودید یا در رختخواب... و فکر
 نمی کنید که من هر دو چیز را باور کنم.

- من از شما نمی خواهم که باور کنید، وقتی که خسته هستم هر چیزی
 را می گویم... خودم هم نمی شنوم که چه می گویم.

- این چه حرفی است؟ حالا سعی کنید خاطره دقیقی را بیاد بیاورید:
 یکشنبه گذشته چه کردید؟ در رختخواب ماندید یا به کنسرت رفتید؟
 لحظه ای حیران می ماند، بعد می گفت.

«من، نمی دانم، وقتی که شما این قیافه بازجو کننده را بخود می گیرید،
 باعث می شوید که حواسم پرت بشود.»

حاصل این گونه گفت و گوها برای من رنج و آزرده گی بود؛ نگران
 پرهشان، در حالی که خوابم نمی برد، ساعتها سعی می کردم بر اساس کوچک-
 ترین کلماتی که از دهانش پریده بود گذشت واقعی روز را در نظرم مجسم کنم.
 آنوقت همه دوستان مشکوکی را که می دانستم که زندگی جوانی اودیل را بر
 کرده اند، از نظر می گذراندم. در حالی که اودیل، با همان -هولت صحنه هایی
 نظیر این را با همه چیزهای دیگرش از یاد می برد. صبح موقع جدا شدن او را
 عبوس و درهم دیده بودم شبانگاہ شادمان و بانشاطش می یافتم.

وقتی که به خانه می رسیدم، آماده بودم که به او بگویم: «ببینید، عزیزم
 این دیگر امکان ندارد؛ باید در فکر جدا شدن باشیم. من مایل به این جدایی
 نیستم، در این صورت شما باید کوششی به خرج دهید، باید طور دیگری
 باشید.» ولی دختر جوانی که لباس تازه ای در برداشت از من استقبال می کرد،
 مرا بوسید و می گفت: «راستی، می دانید میزا تلفن کرده، او برای نمازشنامه
 «اثر ادبی» سه تا بلیط دارد و از مزون دوپوهه هم بدن خواهیم کرد، و
 من از روی ناتوانی و به خاطر عشق این اختراع دور از حقیقت و تسلی بخش
 را می پذیرفتم.

من پیش از آن مغرور بودم که رنج بردنم را نشان بدهم به خصوص،
 پدر و مادرم به هر قیمتی که شده می باہست از این موضوع بیخبر بمانند. تنها

دو نفر، در طی این اولین سال، به نظرم آمد که آنچه را که می گذشت حدس زده اند. اولین نفر دختر عمویم رنه بود که چون بسیار به ندرت او را می دیدیم حدسش باعث تعجب می شد. رنه زندگی تنها و مستقلاً را می گذراند که مدت‌ها حد اقل به اندازه ازدواج من، فامیل ما را عصبانی کرده بود. هنگام اقامت عمویم پیر در شهر ویتل، که هر ساله برای معالجه به آنجا می رفت، رنه با يك پزشك پاریسی و زنش برخورد کرده بود و به این زوج علاقمند شده بود. او همیشه دختری نافرمان و خودسر بود و از زمان بلوغ نسبت به آداب مارسنا رفتاری خصمانه داشت. عادت کرده بود که به پاریس برود و هر بار بیشتر در خانه دوستان تازه اش بماند. این دکتر پرودم که ثروتمند بود، طبابت نمی کرد، ولی تحقیقات و آزمایشهایی درباره سرطان انجام می داد و زنش با او همکاری داشت.

رنه از پدرش (که مخصوصاً چون اخلاقش شبیه به او بود با هم توافقی نداشتند) این استعداد را کسب کرده بود که در طلب شغل‌های خوب باشد. و خیلی زود به دنیای دانشمندان و اطباءیی که به وسیله دوستان خود با آنها آشنا شده بود، راه یافته بود. در بیست و یکسالگی از پدرش خواسته بود که جهیزیه او را بدهد و با زندگی کردن او در پاریس موافقت کند. مدت چند ماه بین او و فامیل ما به هم خورده بود. ولی مارسناها به خیال واهی عشقی از بین نرفته‌ای که والدین و فرزندان را به هم پیوند می دهد تا برای مدتی مدید بیتفاوت بودن را تحمل کنند، بیش از حد هابند بودند. وقتی که عمویم پیر از جدی بودن تصمیمات دخترش اطمینان حاصل کرده بود، به منظور برقرار کردن صلح و آشتی تسلیم شده بود. پس از چندی باز دچار بحرانهای خشم می شد که هر بار کوتاهتر و کم دوامتر بود؛ آن وقت از دخترش تقاضا می کرد که ازدواج کند؛ دختر امتناع می ورزید؛ تهدید می کرد که هرگز قدم به شاردوی نخواهد گذاشت. عمو و زن عمویم وحشترده، به او قول می دادند که دیگر از ازدواج سخنی نگویند.

رنه در مراسم نامزدی من شرکت کرده بود و آن روز سبد بسیار زیبایی از سوسن سفید برای او دبل فرستاده بود. بادم می آید که این گلها مرا الحاقاً نگیر کرده بود. پدر و مادرش هدیه جالبی به ما داده بودند؛ فرستادن این گلها

به چه منظور بود؟ چند ماه بعد درخانهٔ عمویم پیر با او شام خورده بودیم و به نوبهٔ خود او را به خانه‌مان دعوت کرده بودم. او با اودیل به مهربانی رفتار کرد و شرح مسافرت‌هایش به نظرم جالب آمد. از وقتی که دبدن بیشتر دوستهای قدیمم را کنار گذاشته بودم، هرگز گفت و گویی این قدر متین و پر معنی نشنیده بودم. وقتی که خواست برود او را تا در خانه بدرقه کردم. با تعهینی آمیخته به صداقت گفت: «چند روزت زیباست!» بعد با چهره‌ای اندوهگین به من نگاه کرد و افزود:

«خوشبخت هستی؟» و این را با چنان لحنی گفت که من فهمیدم که او فکر نمی‌کند که خوشبخت باشم.

زن دیگری که برای يك لحظه پرده را از پیش چشم من برداشت میزاهود. رفتار او در ظرف چند ماه به طور عجیبی عوض شده بود. به نظرم می‌آمد که حالا دهگراو خیلی بیشتر از دوست بودن با اودیل مایل است که با من دوست باشد. يك شب که اودیل رنجور و خوابیده بود (دو عارضهٔ متوالی برایش پیش آمده بود و مناسبانه احتمال می‌رفت که هرگز بچه‌دار نشود)، میزاکه به دیدنش آمده بود بامن روی صندلی پایین تختخواب نشست. ما خیلی نزدیک هم بودیم و قیافه مان به وسیلهٔ تختهٔ بلند پایین تختخواب از چشم اودیل پنهان بود و اودیل در حالت خوابیده تنها سرهای ما را می‌توانست ببیند. ناگهان میزاکه نزدیک شد، خودش را به من فشرد و دست مرا گرفت. من آن قدر تعجب کرده بودم که هنوز نمی‌دانم چطور اودیل این تعجب را در قیافهٔ من ندید. من خودم را، البته با تأسف، کنار کشیدم و شب، هنگامی که او را به خانه‌اش می‌بردم با حرکتی غیر ارادی و ناگهانی به ملاپست او را بوسیدم. او خود را آزاد گذاشت، به او گفتم:

«این کار خوبی نیست. این اودیل بیچاره... شانه‌ها را بالا انداخت

و گفت:

— او! اودیل!

این رفتار به نظرم ناپسند آمد و بعد از آن رفتارم با میزاکه خیلی سرد بود. در عین حال گفتهٔ او مرا به شك انداخت، زیرا از خودم می‌پرسیدم شاید

منظور از این «اوه! اودیل!» این باشد که:
«اودیل ارزش این را ندارد که در فکرش باشند.»

۹

دوماه بعد میزا نامزد شد. اودیل به من می گفت که منظور میزا را از این انتخاب نمی فهمد. این ژولین گوذه به نظر زن من خیلی معمولی آمده بود. او مهندس جوانی بود که تازه از مدرسه مرکزی فارغ التحصیل شده بود و به قول آقای ماله «موقعیتی نداشت».

میزا بیشتر به نظر می آمد که سعی می کند او را دوست بدارد. او بر عکس عاشق میزا بود. پدرم که از مدت‌ها پیش، در جستجوی مدبری بود برای کاغذ سازی ضمیمه‌ای که در گیشاردی نزدیک گاندوما درست کرده بود، وقتی که خبر ازدواج میزا را شنید به فکر اتاد که شوهر دوست ما را پیش خود بیاورد. این تصمیم به طور کامل برای من خوش آیند نبود؛ دیگر آن طور که باید نمی توانستم به میزا اعتماد کنم ولی اودیل که خیلی دوست می داشت خدمتی انجام دهد و موجب خوشوقتی شود، از پدرم تشکر کرد و فوراً پیشنهاد را ابلاغ کرد. به او گفتم:

«متوجه باشید، شما میزا را به‌ایموزن می فرستید و خودتان را در پاریس از دیدنش محروم می کنید.»

بله، این را خوب می دانم ولی من این کار را به خاطر او می کنم نه به خاطر خودم؛ از آن گذشته، من او را به هنگام این اقامت‌های وحشت‌آور در گاندوما خواهم دید و این دیدن برایم ارزشمند است و اگر میل داشته باشد به پاریس بیاید، می تواند در خانه پدر و مادرش بماند یا در خانه ما... و بعد این پسر بالاخره باید کاری انجام بدهد و اگر ما او را به کار نگیریم با میزا به گرونوبل با کاستل نو می رود.

میزا و شوهرش فوراً قبول کردند و اودیل، در وسط زمستان خودش را

آنها به گاندوما سفر کرد تا برایشان خانه‌ای بیابد و دربارهٔ ایشان به اهالی محل سفارش کند. این یکی از خصوصیات اخلاقی اودیل بود که با سخاوت تمام در بر آوردن نیاز دوستانش می‌کوشید و من تاکنون از این نکته آن طور که باید بر اینان نگفته بودم.

کمان می‌گفتم که رفتن میزا برای زندگی ما سیه روزی آورد، زیرا نتیجه فوری این رفتن پیوستن کامل اودیل بود به گروهی که من از آن بسیار بدم می‌آمد.

بیش از ازدواجمان اودیل با این جوانها بیرون رفته بود؛ همراه آنها به قاتر رفته بود، با برادرانش و دوستهای ایشان سفر کرده بود. وقتی که نامزد شدیم منصفانه مرا در جریان این کار گذاشته و گفته بود که نمی‌تواند از این امر چشم پنهان کند. آن وقت بیش از هر چیز در دنیا او را آرزو داشتیم؛ با میل به او جواب داده بودم که این کار به نظر طبیعی می‌آید و هرگز مانع دوستیهای او نخواهم شد.

آدمیان را مسئول قولهایی که داده‌اند دانستن چه نادرست و بی‌معناست! وقتی که من این قول را دادم، ابدأ در نظر نیاورده بودم که اگر از مرد دیگری با همین نگاه و همین لبخندی که من اینقدر دوست داشتم بدم استقبال شود چه احساسی به من دست خواهد داد. شاید از این که بدانید که من از بسی ارزش بودن بیشتر این دوستان اودیل رنج می‌بردم تعجب کنید. این مطلب می‌بایست موجب اطمینان من بشود؛ برعکس موجب آزار من بود. وقتی که آدم‌زنی را به اندازه زن من دوست می‌دارد، هر چیزی که به تصویر او مربوط می‌شود، به سبب عشق ما از محسنات و فضایل خیالی زینت می‌یابد و همان‌طور که شهری که او را در آنجا ملاقات کرده‌ام زیباتر از آن چه در واقع هست به نظر می‌رسد، و رستورانی که با او در آنجا شام خورده‌ایم ناکهان بهتر از رستورانهای دیگر، رقیب هم، هر چند که موجب تنفر ماست از این امتیاز برخوردار می‌شود. آهنگ رقیب، اگر آهنگساز اسرار آمیزی که آهنگ زندگی ما را تنظیم می‌کند در تنهایی آنرا بر ایمان اجرا می‌کرد، فکر می‌کنم تقریباً چیزی در حد حامی از خود گذشته بود ولی مضحك و بدتر کیم؛ ما می‌خواهیم که این حرف لایق ما باشد و به همین جهت از میان نومیدی‌هایی که یک زن

برای ما ایجاد می‌کند نومییدی به وسیلهٔ رقیبان از همه ناهنجارتر است. اگر عالیقدرترین مردهای زمانمان را در کنار اودیل می‌دیدم، حسودبسم می‌شد ولی تعجب نمی‌کردم؛ من او را در میان جوانکهای می‌دیدم که اگر از روی بیطرفی در مورد ایشان قضاوت می‌شد، از دیگر جوانها خیلی بدتر نبودند ولی یقیناً ایقت بودن با اودیل را نداشتند و از این گذشته اودیل آنها را انتخاب نکرده بود.

به او می‌گفتم:

«اودیل، چرا دربی دلربائی هستی؟ اگر زن زشتی بخواهد قدرت خود را نشان بدهد قابل قبول است. ولی شما... در این بازی هر بار برنده می‌شوید؛ این بیرحمی است، عزیزم، بی‌انصافی است... بخصوص انتخابهای شما عجیب است... مثلاً شما همیشه این ژان برنیه را می‌بینید... آخر چه چیز او به نظر شما جالب می‌آید؟ او زشت است، وقیح است.

- او مرا سرگرم می‌کند.

- چطور او می‌تواند شما را سرگرم کند؟ شما ظریفید، با سلیقه اید. شوخیهای او از نوع شوخیهایی است که من از زمان خدمت سر بازی به بعد نشنیده‌ام و جرئت نمی‌کنم شبیه آن را جلو شما به زبان بیاورم...

- بدون شك حق با شماست؛ او زشت است، شاید بی‌نزاکت هم باشد.

هرچند که من باور نمی‌کنم - ولی من دوست دارم او را ببینم.

- نکنند می‌خواهید بگویند که دوستش دارید؟

- آه! نه، این دیگر چه حرفی است! دیوانه شده‌اید! من حتی دلم

نمی‌خواهد که او به من دست بزند، او مثل حلزون برایم چندان آوار است...

- عزیزم، شما شاید او را دوست نداشته باشید، ولی او شما را دوست

دارد؛ من این را عیان می‌بینم، شما دو مرد را رنج می‌دهید، او و من، حاصل این کار چیست؟

- شما خیال می‌کنید که همهٔ مردم عاشق من هستند، من این قدرها هم

خوشگل نیستم...

او این حرف را از روی لوندی و همراه با لبخندی چنان دل‌انگیزی

گفت که من هم لبخند می‌زدم. در آغوشش می‌گرفتم.

«خوب عزیزم، پس او را کمتر خواهید دید؟»

قیانه‌اش درهم می‌رفت و می‌گفت:

«من هرگز چنین چیزی به شما نگفتم.»

– شما چیزی به من نگفتید، من این را از شما می‌خواهم... این چه

زحمتی برای شما دارد؟ برای من، این کار شما موجب خوشحالی خواهد شد.

تازه خودتان می‌گویید که بودن و نبودن او برایتان یکسان است...»

به نظر شگفتزده می‌آمد، از خود سؤال می‌کرد، بعد بالبخندی از روی

ناراحتی می‌گفت:

«نمی‌دانم دیکسی، گمان می‌کنم نتوانم طور دیگری رفتار کنم... این

کار برای من سرگرم‌کننده است.»

اودپل بنوا! با ادای این جمله قیانه‌ای چنان مبتذل و صادقانه داشت.

آن وقت من با منطقی شده و بیفایده خود برایش اثبات می‌کردم که «طور

دیگر رفتار کردن» آسان است...

به او می‌گفتم:

«چیزی که از اعتبار شما می‌کاهد این است که شما خودتان را همان

طور که هستید قبول دارید درست مثل این که خلق و خو چیزی تغییرنیافتنی

باشد. درحالی که آدم می‌تواند خلق و خویی برای خود ترتیب دهد می‌تواند

آن را عوض کند...»

– پس خلق و خوی خودتان را عوض کنید.

– من کاملاً آماده‌ام. ولی شما هم به سهم خود یاریم کنید.

– نه، من قبلاً بارها به شما گفته‌ام که نمی‌توانم. از طرفی میل چنین

عوض شدنی را هم ندارم.»

وقتی که به این گذشته می‌اندیشم، گذشته‌ای که هم اکنون دور است،

از خود می‌پرسم که آیا غریزه‌ای عمیق در او موجب این رفتار می‌شد. اگر

آن طوری که من از او توقع داشتم خودش را تغییر می‌داد آیا همچنان به

دوست داشتنش ادامه می‌دادم؟ اگر صحنه‌هایی نظیر این موجب نشده بود که

نداشتن اندوه برای هر دو مان امری محال جلوه کند، آیا باز حضور دائم این

موجود محمل را تحمل می‌کردم؟ از این گذشته، این حقیقت نداشت که او

هرگز در تغییر دادن خود نکوشیده بود. اودیل بدجنس نبود. وقتی که مرا برپشان می‌دهد، برای بوی بود من حاضر بود به هر کاری دست بزند، ولی غرور و ضعف او از زیباییش قویتر بود، و زندگی همچنان بدون تغییر می‌ماند.

یاد گرفته بودم حالتی از اودیل را که «حالت پیروزی» می‌نامیدم. تشخیص بدم، حالتی که از شادی، معمولی کمی بیشتر بود، چشمها برق بیشتری داشت، قیافه زیباتر می‌شد و بیحالی عادی او از بین می‌رفت. وقتی که او از مردی خوشش می‌آمد من زودتر از خود او متوجه جریان می‌شدم. وحشت آور بود... آن وقت گاهی یاد جمله فنورانی می‌افتادم:

«من خیلی مهربان و ملایم بوده‌ام و شاید ازدواج بامن این تصور را برای شما پیش آورد که رفتار من جلف بود...»

وقتی که از این دوران حزن آور بدهرفی می‌کنم، وز یاد پیش می‌آید، چیزی که پیش از همه مرا نمکین می‌سازد این است که فکر می‌کنم اودیل آن وقت هنوز، با وجود دلبری که از خود نشان می‌داد، به من وفادار بود و شاید بازرنگی بیشتری، توانسته بودم عشق او را برای خودم حفظ کنم. ولی این که آدم بداند چطور با اودیل رفتار کند آسان نبود؛ ملایمت و مهربانی او را خسته می‌کرد و در او موجب پیدایش واکنشهایی ناگهانی و خصمانه می‌شد؛ اگر تهدیدش می‌کردم شدت عمل او به نهایت می‌رسید.

یکی از خصوصیات ثابت اخلاقیش علاقه او به خطر بود. هیچ چیز برایش دلپذیرتر از این نبود که در یک کشتی تفریحی در هوای توفانی به گردش برود، اتومبیل مخصوص مسابقه را در جاده دشواری هدایت کند، یا با اسب از مانع بسیار بلندی بپرد. در اطراف او یک عده جوان بی‌پروا و جسور دور می‌زدند. ولی هیچیک از آنها بردبگری ارجح نبود و هر باری که فرصت شنیدن صحبت آنها برایش می‌آمد، لحن دوستانه اودیل به نظرم شبیه به لحن دوستانی بود که به ورزش علاقه مند هستند. از این گذشته اکنون نامه‌های فراوانی در اختیار دارم (علت آن را برایتان شرح خواهم داد) نامه‌هایی که این جوانها به اودیل نوشته‌اند؛ از همه آنها پیداست که اودیل لحن شوخی عاشقانه را نادرده می‌گرفته ولی تسلیم هیچیک از آنها نشده‌است.

یکی از آنها می‌نویسد:

• اودیل عجیب ، اودیل دهبانه و هاكدامن ؛ خیلی هاكدامن به -
 طبیعت من ..»

ودبگری، جوانکی انگلیسی، شاعر مآب و مذهبی می نویسد:
 «اودیل عزیز ، چون یقین حاصل کرده ام که در این دنیا به من تعلق
 نخواهید داشت، امیدوارم که در آن دنیا در کنارتان باشم.»

البته من در اینجا از چیزهایی برایتان تعریف می کنم که بعدها دانستم
 ولی در آن زمان نمی توانستم بیگناهی این زندگی آزادانه را باور کنم.
 برای این که در قضاوت نسبت به او کاملاً درست باشم ، باید نکته
 دیگری را هم که فراموش کرده بودم اضافه کنم.

در اوایل ازدواجمان ، او سعی کرده بود مرا با دوستان قدیم و
 جدیدش دوست کند؛ او با کمال میل حاضر بود همه دوستانش را با من تقسیم
 کند. این جوانک انگلیسی را که از او برایتان حرف زدم، در اولین تعطیل
 تابستانمان در بیاربتز ملاقات کردیم. او با دادن درسهای بنجو به اودیل و
 خواندن آوازهای سیاهان برای او سرگرمش می کرد ، آن وقت بنجو هنوز
 يك آلت جدید موسیقی بود. بعد، موقع رفتن هم خواسته بود به هر عنوان
 که شده بنجو را به اودیل هدیه کند، کاری که بسیار مرا ناراحت کرده بود .
 هانزده روز بعد اودیل به من گفت:

«دبکی، من نامه ای از آن دو گلاس کوچولوی انگلیسی دریافت کرده ام،
 مایلید آن را برایم بخوانید و در نوشتن جواب نامه کمکم کنید؟»

نمی دانم در اثر الهام کدام اهریمن باخشی میمورد به او گفتم ، که
 امیدوارم که جوابی ندمد، که این دو گلاس ابلهی بیش نیست و باعث کسالت
 مرا فراهم می کند...

همه اینها نادرست بود؛ دو گلاس جوانی تربیت شده و جذاب بود و
 اگر پیش از ازدواج با او آشنا شده بودم خیلی از او خوشم می آمد. ولی
 عادت کرده بودم که هر وقت که به حرف زدم گوش می دهم پیش خودم فکر
 کنم که چیزی را از من پنهان می کند. هر بار که در جمله هایش نکته قاریکی
 می دیدم، در ذهنم، با مهارت و زبردستی فریبده ای طرح می کردم حاکی از این
 که چرا او می خواهد که این نکته تارک بماند . از تصور این که او دروغ

می گفت يك شادی دردآور و يك رنج شهوانی درخود احساس می کردم. معمولاً حافظه من ضعیف است؛ ولی به محض این که موضوع گزارش های اودیل مطرح می شد، حافظه ای معجزآسا پیدا می کردم. کوچکترین جملاتش در خاطر من ماند؛ آنها را با هم مقایسه می کردم، سبك و سنگین می کردم. پیش می آمد که به او بگویم:

«چی؟ برای امتحان کردن این لباس رفته بودید؟ ولی این چهارمین

امتحان است. شما سه شنبه، پنج شنبه و یکشنبه قبل هم رفته بودید.»

او مرا نگاه می کرد، بدون هیچ ناراحتی می خندید و جواب می داد:

«عجب حافظه ای شما دارید...»

از این که ریشخند می کرد خجل بودم و از این که دستش را رو کرده بودم مغرور. وانگهی اکتشافات من بیفایده بود، هرگز واکنشی از خود نشان نمی دادم، میلی به واکنش نداشتم و آرامش را آرامش می آمیزی که در وجود اودیل بود موجب می شد که صحنه دعوایی پیش نیاید. تیره بخت بودم و در عین حال عاشقانه علاقه مند.

چیزی که مانع من بود که به این وضع خاتمه بدهم و مثلاً دیدار بعضی از دوستان اودیل را برایش قلعین کنم این بود که به اشتباهات مضحکی که حاصل نتیجه گیربهای نومیدانه ام بود پی برده بودم.

مثلاً بادم می آید مدت چند هفته، او از سردرد و خستگی می نالید و به من می گفت که آرزو دارد چند روزی به بیلاق برود. در آن موقع خودم نمی توانستم پاریس را ترك کنم؛ مدتها با رفتن او مخالفت ورزیدم. به خاطر داشته باشید که من ابداً به خود خواهم در مورد این که منکر بیمار بودن او او باشم توجهی نداشتم.

سرانجام به این فکر افتادم که موافقت کردن با او عاقلانه تر است.

با خود گفتم اجازه می دهم همان طور که میل دارد به شانتنی برود و فردا شبش به آنجا می روم و غافلگیرش می کنم. اگر او را تنها ندیدم (و مطمئن بودم که تنها نخواهد بود) عاقبت يك چیز معلوم و مشخص دستگیرم خواهد شد و بخصوص می توانم واکنشی نشان دهم، شرمنده اش سازم، ترکش کنم (زیرا

گمان می‌کردم که این آرزوی من است، و این طور نبود). اودهل حرکت کرد.

روز دوم، ماشینی کرایه کردم (چون انتظار پیش آمدن يك حادثه ناگوار را داشتم، مایل نبودم که راننده‌ام شاهد جریان باشد) و بعد از شام به طرف شانتی به راه افتادم.

تزدیکیهای وسط راه، به راننده دستور دادم که به طرف پاریس برگردد. و چون سه کیلومتر برگشت، به دلیل کنجکاو شدمی که در من به وجود آمده بود، دوباره او را به سوی شانتی برگرداندم. در میهمانخانه شماره اتاق اودهل را پرسیدم. نخواستند آن را به من بدهند. علت این امتناع برایم روشن بود.

اوراق شناسنامه را نشان دادم؛ ثابت کردم که شوهرش هستم؛ عاقبت مستخدمی مرا به اتاق راهنمایی کرد. او را تنها باقم. دور و برش هر بوداز کتاب و نامه‌های متعددی که نوشته بود. ولی فرصت نکرده بود این همه کتاب و کاغذ را مرتب کند.

بالعنی ترحم آمیز به من گفت:

«چقدر از حقیقت دور هستید! چه خیال می‌کنید؟ ترستان از چیست؟.. که من با مردی باشم؟ بایک مرد می‌خواهید چه بکنم؟... چیزی که شما نمی‌فهمید، این است که من می‌خواهم تنها باشم، تنها به خاطر تنهایی. و حتی اگر مایلید که کاملاً بی‌پرده صحبت کنم، دلم می‌خواهد چند روزی شما را نبینم. شما آن قدر با ترسها و تردیدهای خودتان مرا خسته می‌کنید، که من مجبورم مراقب جملاتی که می‌گویم باشم، دقت کنم که حرفم دو تا نشود، مثل يك متهم بیش باز پرس... اینجا، من روز دلبذیری را گذرانده‌ام کتاب خواندم، فکر کردم، خوابیدم، توی جنگل گردش کردم. فردا هم به قصر می‌روم که مینیاتورها را تماشا کنم... همه این چیزها به قدری ساده است، اگر می‌دانستید.»

ولی من از همان وقت در این فکر بودم:

«حالا دیگر با قدرتی که از این موفقیت به دست آورده می‌داند که دلعه

آینده می‌تواند عاشق خود را بدون خطر به آتش بیاورد!»

آه! از دست این عاشق اودیل، بارها سعی کردم او را در نظر مجسم کنم، من او را از روی آنچه در فکر و گفتار زخم شرح ندادنی بود می‌ساختم. در تجزیه و تحلیل جملات اودیل دقت و ظرافت عجیبی پیدا کرده بودم. همه اندیشه‌های نسبتاً ظریف او را به خاطر می‌سپردم، تا در ذهنم مرد ناشناس را بیابم. روابط عجیبی بین اودیل و من پیش آمده بود.

حالا دیگر همه چیز را برایش اعتراف می‌کردم، حتی جدیدترین افکاری که در مورد خودش داشتم او با دقتی تقریباً همراه با گذشت، کمی خشمگین، ولی خوشحال از این که تا این حد مورد کنجکاوی و علاقه من است به حرفهایم گوش می‌داد.

حالش همچنان تعریفی نداشت و اکنون دیگر شبها خیلی زود می‌خوابید؛ من تقریباً همه شبها رادر کنار بستر او می‌گذراندم. شبهایی عجیب و ملایم. ابراهای اخلاقی را برایش شرح می‌دادم، لبخند زنان به سخنانم گوش می‌داد، بعد دستش را به سویم دراز می‌کرد، دست مرا می‌گرفت و می‌گفت:

«دیکی بیچاره، دختر کوچولوی بینوایی که بدجنس، احمق، مغرور و لوند است چقدر باید رنج بکشد... و من همه اینها هستم، مگر نه؟ به او می‌گفتم:

« شما اهدا احمق نیستید، هوش زیادی ندارید... ولی واقع اندیشی عجیب و ذوقی فراوان در شما هست.

اودیل می‌گفت:

« آه! ذوق من... هر چند هنوز مختصر ذوقی برایم باقیمانده گوش کنید، دهکی، برایتان يك شعر انگلیسی می‌خوانم که تازگی کشف کرده‌ام و آن را می‌پرستم.»

سلیقه‌ای طبیعی و بسیار ظریف داشت. به ندرت پیش می‌آمد که از چیز عادی و متوسطی خوشش بیاید، ولی در انتخاب اشعاری هم که برایم می‌خواند با تعجبی نگران‌کننده متوجه می‌شدم که در آنها ذوق عشقی، ذوق آشنایی عمیقی به سوز و کداز و گاهی میل به مردن وجود دارد. مخصوصاً یاد چند بیتی می‌افتم که غالباً تکرار می‌کرد:

From too much loye of living
 From hope and fear set free,
 We thank, with brief thanksgiving,
 Whatever Gods may be,
 That no life lives for ever,
 That dead men rise up never,
 That even the weariest river
 Winds somewhere safe to sea. (۱)

غالباً می گفت: The weariest river ، خسته ترین رودها، من
 اینرا دوست دارم... منظور منم، دیکمی، خسته ترین رود... و من آهسته به
 سوی دریا پیش می روم.

به او می گفتم :

- شما دیوانه اید، شما خود زندگی هستید. آن وقت با انمی که بطور
 مضحکی غم انگیز بود می گفت:

- او، این ظاهر مرا نبینید، درواقع من رودخانه بسیار خسته ای
 هستم.

وقتی که بعد از گذراندن چنین شبی او را ترك می کردم. به او می گفتم:
 «درواقع، باعنه ابرادهایی که در شما هست دوستان دارم.
 و او می گفت:

- من هم همین طور، دیکمی»

(۱) ما که از عشق به زندگی رسته ایم، و از بیم و امید نیز،
 خدایان را، هر که باشند، سراس می داریم،
 چرا که زندگی هیچ جاننداری جاودان نیست،
 و مردگان هرگز بر نمی خیزند،
 و خسته ترین رودها، سرانجام درجایی به دریا می پیوندد.

۱۰

مدتها بود که پدرم می‌خواست برای امور مربوط به کاغذ به سوئد سفر کنم. ما از آنجا با واسطهٔ دلالها خمر چوب می‌خریدیم. یقیناً با خرید مستقیم می‌توانستیم آن را ارزانتر به دست بیاوریم و پدرم حال انجام این سفر را نداشت.

من اگر اودیل همراه نمی‌آمد نمی‌خواستم به این مسافرت بروم و اودیل هیچ‌علاقه‌ای به این امر نشان نمی‌داد. این امتناع او به نظرم مشکوک می‌آمد. او مسافرت را دوست می‌داشت. به او پیشنهاد کردم که اگر نمی‌خواهد با قطار از آلمان و دانمارک رد بشویم با کشتی از طریق لوهاور و بولونی می‌رویم، چیزی که می‌بایست برای او جالب باشد. در جوابم گفت: - نه، خودتان تنها بروید، سوئد چنگی به دلم نمی‌زند، خیلی سرد است.

- ولی ابدأ این طور نیست، اودیل، سوئد یک کشور دوست‌داشتنی است... مناظر آن برای شما ساخته شده، خلوت، دریاچه‌های بزرگی که درخت‌های صنوبر آنها را احاطه کرده است، قصرهای قدیمی...
- اینطور خیال می‌کنید؟ نه، من در این موقع میل ندارم پاریس را ترک کنم...

ولی چونکه پدرتان میل دارد که شما به این سفر بروید، خودتان بروید، دهن زنهایی غیر از من به حالتان منید خواهد بود. زنهای سوئدی دلقربند، زنهای بلند قد موبور با رنگهای پرده؛ کاملاً مطابق سلیقهٔ شما... به من خیانت کنید...

سرانجام رفتن به این مسافرت قطعی شد. با سرافکنندگی نزد اودیل اعتراف کردم که فکر تنها گذاشتن او در پاریس برایم وحشت‌آور است. در جوابه گفت:

«چه آدم عجیبی هستید، من از خانه بیرون نخواهم رفت. به شما قول می‌دهم. کتاب‌های زیادی برای خواندن دارم و غذا هم را پیش مادرم خواهم خورد.»

نگران حرکت کردم و سه روز اول روزهایی بی‌دشوار بودم. در مدت مسافرت طولانی پاریس به هامبورگ اودیل را در اطاقش به نظر می‌آوردم که مردی را پیش خود می‌بذبرد، مردی که قیافه او را نمی‌دیدم و موسیقی مورد علاقه اودیل را با پیانو برایش می‌نواخت. اودیل خندان و پرجنب و جوش، چهره‌اش آراسته به این حالت شادمانه‌ای که در گذشته به من تعلق داشت و دلم می‌خواست که آن را بگیرم، زندانی کنم و حسودانه فقط برای خودم نگاه بدارم. از میان آشنایانش، کدامیک او را در پاریس نگاه داشته بود؟ آیا این برنیه‌اش حق بود یا این لانس‌دال امریکایی، دوست برادرهایش؟ در مالمو، ترن تازه براق و غریب بودن رنگها عاقبت مرا از خواب و خیال تاریک دور ساخت.

در استکهلم، نامه‌ای از اودیل دریافت داشتم. نامه‌های اودیل شکفت و دیدنی بود؛ مثلاً دختر بچه‌ای چیز می‌نوشت. در نامه‌اش می‌گفت:
«من خیلی آرامم. هیچ کار نمی‌کنم. باران می‌آید. کتاب می‌خوانم. جنگ و صلح را دوباره خواندم. ناهار را در خانه مادرم خوردم. مادران آمد.»

و نامه به همین ترتیب ادامه می‌یافت، با جملات کوتاهی که چیزی را در خاطر زنده نمی‌کرد، ولی نمی‌دانم از چه جهت، شاید به علت توخالی بودن جمله‌ها و سادگی کودکانه‌ای که داشتند، تأثیر آرامبخشی در من می‌کرد. روزهای بعد این آرامش را بیشتر در خود احساس کردم. عجیب بود، اودیل را بیشتر از زمانی که در پاریس بودم دوست می‌داشتم. او را جدی و باوقار و کمی بی‌حال به نظر می‌آوردم، در حالی که نزدیک گلدانی که بهیناً يك ميخك فشنگ با يك گل سرخ در آن قرار داشت کتاب می‌خواند. چون با وجود دیوانگی فکری بسیار روشن داشتم، با خود گفتم:

«ولی برای چه رنج نمی‌برم؟ من باید اندوهگین باشم. هیچ چیز در باره او نمی‌دانم. او آزاد است و هر چه میل دارد برایش می‌نویسد.» متوجه

می‌شدم که دور بودن، همان طور که می‌دانستم، ضمن تسهیل تبلور عشق، حسادت را برای مدتی کوتاه آرام می‌بخشد، زیرا دوری، با بیرون کردن همه این پدیده‌های کوچک از ذهن، همه این دقت‌هایی که آدم عادت کرده‌است بناهای خطرناک و وحشت‌آور خود را بر آن بسازد، آدم را به آرامش و استراحت مجبور می‌سازد، کارهایی که می‌بایست انجام دهم موجب شد که به دهات اطراف سوئد بروم؛ در خانه مالکن چوب منزل داشتم؛ لیکورهای مخصوص سوئد، خاویار و ماهی آزاد دودی تمارق می‌کردند؛ زن‌ها درخشندگی سرد و بلورینی داشتند؛ برایم پیش می‌آمد که روزهای تمام از فکر اودیل و کارهایش غافل بمانم.

به خصوص شبی را به خاطر می‌آورم. شام را در بیلاق اطراف استکهلم خورده بودم، و بعد از شام خانمی که میزبان من بود پیشنهاد کرده بود که در باغ گردش کنیم. لباس‌های ما از پوست و هوا به شدت سرد. نوکر-های بلند قد و موطلابی در آهنی را برای ما باز کردند و ما خود را در کنار دریاچه ای به‌خزده یافته بودیم که در زیر نور خورشید شبانگاهی درخشش ملایمی داشت. زنی که مرا همراهی می‌کرد دلفریب و شاد بود؛ چند دقیقه پیش از آن هرلودهایی را باچنان لطف و ملایمتی نواخته بود که از شنیدنش اشک به چشم‌هایم آمده بود. برای يك لحظه احساس سعادت عجیبی در من پدید آمد. فکر کردم «چقدر دنیا زیباتر و چقدر سعادت‌مند بودن آسان.»

مراجعت به پاریس اشباح را در ذهنم بیدار کرد. گزارش‌هایی که اودیل از روزهای دراز تنه‌ایش به من می‌داد، آنچنان عربان بود که برای پر شدن به فضای وسیع بیابانها و فرضیه‌های بسیار دشوار نیاز داشت.

در تمام این مدت چه کردید؟

- هیچ. استراحت کردم؛ فکر کردم. کتاب خواندم.

- چه کتابی را خواندید؟

- برایان نوشتم: جنک و صلح.

- بینم، نمی‌خواهید بگویند که پانزده روز تمام کتابی را برای بار دوم

خوانده‌اید!

– نه، کارهایی هم داشتم؛ گنجها را مرتب کردم، کتابهایم را منظم
چیدم، به نامه‌های قدیمی جواب دادم، پیش خیاط رفتم.
– که را دیدید؟

– هیچکس را. برایتان نوشتم: مادر شما، مادر خودم، برادرهایم،
میزا... بعد هم خیلی تمرین موسیقی کردم.»
مختصر تحرکی پیدا کرد و از موسیقی اسپانیایی، از آلبنیز و گرانادوس
که تازه شناخته بود برایم حرف زد.
«و بعد، دیکي باید شما را برای شنیدن «شاگرد جادوگر» ببرم. اگر
بدانید چقدر جالب است. به او گفتم:

«این قطعه را از روی یکی از قصیده‌های کوتاه ساخته‌اند؟
اودیک باهیجان گفت:

– بله»

نگاهش کردم. ار کجا این قصیده را می‌دانست؟ خبر داشتم که اودیل
هرگز نوشته‌های کوتاه‌رانخوانده. پس باچه کسی به کنسرت رفته بود؟ نگرانی
را در فیافه‌ام خواند و گفت:
«دربرنامه کنسرت به آن اشاره شده بود»

۱۱

سه شنبه بعد از مراجعتم از سوئد، شام را در خانه خاله کورا بودیم.
او ماهی دوبار ما را دعوت می‌کرد و تنها فرد خانواده ما بود که اودیل به
او نظر محبتی داشت. خاله کورا که اودیل را زبنتی ملیح برای يك میز می
پنداشت و با او از روی لطف و محبت رفتار می‌کرد، مرا سرزنش می‌کرد و
می‌گفت که از ازدواجم به بعد ساکت شده‌ام. به من می‌گفت:

«السرده به نظر می‌آیی و زهاد به زنت می‌پردازي؛ زوجها وقتی برای
میهمانی مناسب می‌شوند که به دوران بیتفاوتی برسند. اودیل دلپذیر است

ولی توهنوز باید دو سال دیگر بگذرد تا خوب بشوی، شاید هم سه سال، در هر حال، این دفعه از سوئد آمده‌ای و امیدوارم که در میان جمع بدرخشی.»
 در واقع موفقیت این میهمانی ابدأ نصیب من نشد، بلکه از آن جوانی شد که او را خوب می‌شناختم زیرا دوست آندره هالف بود و زمانی او را پیش هالف دیده بودم؛ و هالف با مخلوط عجیبی از قدردانی، از ترس و از رهبشند از او سخن می‌گفت. دریا سالار گارنیه، فرمانده کل نیروی دریایی او را در جمع میهمانان خیابان مارسو وارد کرده بود. اسم او فرانسوا دو کروزان، درجه‌اش ناوبان یک بود و از شرق دور می‌آمد. هر چند که او را نپسندیدم ولی آن شب چنان شاعرانه و با روح از دورنماهای ژاپنی، از کتراد و از گوکن حرف زد که نتوانستم از تحسین کردنش خودداری کنم. ضمن گوش دادن به حرف‌هایش کم‌کم یاد جزئیاتی می‌افتادم که سابقاً آندره درباره او گفته بود و در نزدیکی تولن، خانه کوچکی داشت پر از چیزهایی که از این سفرها با خود آورده بود.

می‌دانستم که آهنگ می‌سازد و درباره یک داستان چینی ابراهیمی عجیب تنظیم کرده است. این را نیز به طور مبهم می‌دانستم که در محافل ورزشی او را به خاطر رکوردهایی که در مسابقه اتومبیل رانی به دست آورده بود می‌شناختم، ضمناً او از جمله اسرانی بود که سوار هواپیمای آمی شده بود. مرد عاشق، نسبت به احساسات زنی که مورد علاقه اوست حساسیتی شدید دارد.

من اودیل را که در آن سر میزد در طرف من جای داشت نمی‌دیدم، ولی می‌دانستم که در آن وقت چه قیافه‌ای دارد و با چه علاقه‌ای به داستان‌های فرانسوا گوش می‌دهد. جزئیات این میهمانی را خیلی خوب به خاطر دارم. احساسات من به احساسات پدری شباهت داشت که تنها دختر خود را که بیش از هر چیز در دنیا دوست دارد، متوجه می‌شود که در اثر پیش‌آمدهای غیرمنتظره و نامبارک او را به محیطی آلوده به یک بیماری مسری و حشترآ هدایت کرده است و با کوششی یأس آمیز آرزو دارد که او را پیش از ابتلای به بیماری از آنجا نجات دهد. اگر می‌توانستم، بعد از شام مانع پیوستن اودیل به گروهی که فرانسوا در آن بود بشوم، اگر هیچکس جزئیات مربوط

به زندگی آن مرد را که من می دانستم و تاجه حد می توانست توجه او دبل را جلب کند، برای او تعریف نمی کرد، شاید می توانستم نیمه شب او را مصون از هول انگیزترین میکربها با خود ببرم. من از این شانس برخوردار شدم، البته نه با کمک رفتار ماهرانه خودم، بلکه به این علت که بلافاصله بعد از شام، فرانسوا به وسیله هلن دوتیانژ رفته و به سالن چینی برده شد که خاله کورا آن را به زوجهای طالب تنهایی اختصاص داده بود.

در طول این مدت من بازن زیبایی به اسم ایون پرهو گفتم و گویی داشتم دقیقاً درباره فرانسوا، شوهر ایون پرهو نیز در نیروی دریایی فرمانده کشتی بود و در وزارتخانه بافرانسوا همکاری داشت. او به من گفت:

«به زندگی کروزان علاقه مند هستید؟ من در تولون با او آشنایی زیاد داشتم. پدرم استاندار تولون بود و پیش از این که شوهر کنم همیشه در تولون زندگی کرده ام. یادم می آید که کروزان به نظر مردها آدمی ساختگی بود و حتی بعضیها او را نادرست می دانستند ولی زنها خواعان او بودند... من آن وقت خیلی جوان بودم ولی درباره او چیزهایی می شنیدم. - آنها را برایم تعریف کنید، به دانستنش علاقه مندم.

- او! درست به بادم نیست؛ گمان می کنم که بسیار دلربا بود؛ خود را دلباخته بیقرار زنی نشان می داد. در فریفتن آن زن اصرار می ورزید؛ بافرستان نامه و گل به ستوهش می آورد و سپس ناگهان ترکش می کرد و به زنی دیگر می پرداخت بدون این که اولی علت این تغییر را بداند... پسری بود سخت پای بند انضباط.

برای حفظ بنیه خود هر شب ساعت ده می خوابید و مدعی بودند که زیباترین دختر دنیا را اگر ساعت مقررش فراموشد، از درخانه بیرون می کند. در عشق، سخت و بیرحم بود، به گمان این که همه این حرفها بازی بی اهمیتی بیش نیست، حال برای دیگران باشد یا برای خود او فرق نمی کند. مجسم کنید که با چنین خلق و خویی چندر و چوچب رنج دیگران شده است. - بله، همه اینها را می فهمم ولی برای چه دوستش می داشتند؟

- آه، این دیگر می‌دانید... ببینید، من خودم دوستی دارم که او را دوست داشته. دوستم می‌گفت:

«نفرت انگیز بود، ولی مدت‌ها نتوانستم خود را درمان کنم. او بسیار مرموز، جذاب و پرتوقع بود، گاه بی‌اندازه خشن و جدی می‌شد و زمانی همان قدر ملایم و ملامت‌س... چند ماه وقت لازم بود تا بدانم که جز بدبخت کردن من کاری از دستش ساخته نیست.»

- دوستان خود را از عشق او خلاص کرد؟

- بله، به خوبی و حالا باخنده از آن باد می‌کند.

- و گمان می‌کنید که حالا افسونش را در مورد هلن دوتیانز به کار

می‌برد؟

- او! بدون شك، ولی این بار حرفی ندارد که از او برتر است. از این گذشته، زن جوانی مثل او که از موقعیت اجتماعی هم برخوردار است، حق دارد که خود را حفظ کند.

فرانسوا زندگی زنهایی را که با آنها آشنا می‌شود تباه می‌کند، زیرا نمی‌تواند خود داری کند و داستان عشقهای خود را برای همه نگوید. در تولون وقتی که پیروزی تازه‌ای نصیبش می‌شد، فردای آن روز همه شهر از آن باخبر بودند.

- پس، فرانسوای شما مردی نفرت انگیز است.

- او هانه، او جاذبه فراوانی دارد... منتها این جور است.

ما تقریباً همیشه مسبب بدبختی خود هستیم. وقتی که پیش خود گفتم که از فرانسوا با اودیل حرف تزنم نکرم عاقلانه بود. چرا در ماشینی که ما را می‌برد، نتوانستم جلو خود را بگیرم و این گفت و گو را برای اودیل بازگو نکنم؟ برای این که، گمان می‌کنم، جلب کردن اودیل، مشاهده توجه فراوان او به حرفی که می‌زدم، چنان لذتی در من ایجاد می‌کرد که در برابر آن تاب مقاومت نداشتم، شاید هم برای این که به نظر می‌رسید که این انتقاد شدید از فرانسوا با همه این که خلاف عقل جلوه می‌کرد، اودیل را برای همیشه از او دور سازد.

وقتی که من ساکت شدم اودیل پرسید:

- گفتید که آهنگ هم می‌سازد؟

با بی‌احتیاطی اهریمن را فراخوانده بودم. راندن او دیگر در حد قدرت من نبود. بانی شب را مجبور شدم به تعریف از روش عجیب زندگی او و آنچه از او می‌دانستم بگذرانم.

اودیل با بی‌تفاوتی به من گفت:

.. آشنایی با او باید جالب باشد. نمی‌خواهید یکبار دعوتش کنید؟

- باکمال میل، اگر دوباره او را دیدیم ولی باید به تولون برگردد.

از او خوششان آمده؟

- نه، من ابدأ طرز نگاه کردن او به زن‌ها را دوست ندارم، درست‌مثل

اینکه زن‌ها شفاف باشند به آنها نگاه می‌کند.

پانزده روز بعد او را در خانه خاله کورا دوباره دیدیم: از او پرسیدم آیا

دیگر در نیروی درباهی کار نمی‌کند. بالحن شدید و تقریباً و قبحانه‌ای که مخصوص او بود به من گفت:

- مشغول گذراندن يك دوره شش ماهه کارآموزی در آب نگاری

هستم.

این بار گفت و گویی طولانی با اودیل داشت: هنوز آنها رامی‌بینم که

روی کاناپه‌ای از قالی نشسته‌اند، سرهایشان به طرف هم خم شده و با حرارت و علاقه سخن می‌گویند.

در برگشتن به خانه اودیل ساکت بود. به او گفتم:

- خوب، ملوان ما چطور آدمی است؟ در باره او چه نظری

دارید؟

جواب داد:

- آدم جالبی است و دیگر تا خانه حرفی نزد.

۱۲

چند سه شنبه متوالی، در خانه خاله کورا، فرانسوا و اودیل، به محض
 باشندن از سر میز شام به سالن چینی پناه بردند. طبعاً از این وضع زجر فراوان
 می کشیدم، ولی تصمیم داشتم ابدأ تاثر خود را بروز ندهم. نمی توانستم
 خودداری کنم و از فرانسوا با زنهای دیگر سخن نگویم؛ امیدوار بودم که
 آنها اورا عادی و متوسط بدانند، تا بعد این عقیده را برای اودیل تکرار کنم
 ولی برعکس، تقریباً همه اورا می ستودند. حتی هلن دو تیائز زن معقولی که
 اودیل به دلیل عاقل بودنش اورا مینرو (۱) می نامید به من گفت:
 «چرا، من به شما اطمینان می دهم، او بسیار جذاب است.

- ولی جذابیت او در چیست؟ بیهوده سعی می کنم از روی علاقه به
 آنچه می گوید گوش بدهم؛ به نظر می آید که همیشه همان موضوع مطرح
 است. او از هندوچین، از ملل پیروز، از زندگی «سرشار» و از گوگن سخن
 می گوید. بار اول خیال کردم که بسیار جالب است. بعد متوجه شدم که
 نمایشی بیش نیست بکبار دیدنش کفایت می کند.

- بله، شاید تا حدودی حق باشماست. ولی او داستانهای آن قدر زیبا
 تعریف می کند! مارسنا، زنها کودکان بزرگی هستند. آنها احساس شگفتی را
 در خود حفظ کرده اند. از آن گذشته چهارچوب زندگی واقعی آن قدر برایشان
 محدود است که همواره آرزو دارند از آن فرار کنند. اگر بدانید که هر روز
 به کارهای خانه، به آشپزی، بچه ها، میهمانها رسیدگی کردن چقدر کسل
 کننده است.

مرد ازدواج کرده یا مرد تنهای پاریسی خودش جزئی از این ماشین
 خانگی و دنیایی است و هیچ چیز جدید، هیچ چیز تازه ای برای ما به ارمغان

نمی آورد، درحالی که ملوانی مثل کروزان با دست پر برما ظاهر می شود و همین ما را به سوی او جلب می کند.

- ولی آخر به نظر شما تمام رفتار کروزان غیر از يك رومان تبسم دروغی غیر قابل تحمل چیز دیگری است؟ گفتید داستانهایش ... من از این حوادثی که محققاً ساخته خود اوست متنفرم.
- کدام حوادث؟

- اوه، خودتان خوب می دانید؛ حوادثی از قبیل آن زن انگلیسی اهل هونولولو که بعد از حرکت کروزان خود راه آب انداخت؛ داستان آن زن روسی که عکس قاب شده خود را با حلقه ای از موهایش برای او می فرستد. به نظر من این نشانه ای از بی ذوقی است...

- من این داستانها را نمی دانم ... چه کسی آنها را برایتان تعریف کرده؟ اودیل؟

- نه، همه، چرا می خواهید که اودیل تعریف کرده باشد؟ ... ببینید، راستش را به من بگویید این به نظر شما تعجب آور و ناپسند نیست؟
- اگر شما می خواهید چرا... با همه اینها او چشمهائی دارد که آدم هرگز یادش نمی رود. از این گذشته، همه چیزهایی که شما می گوید درست نیست، شما او را از میان يك افسانه می بینید، با او حرف بزنید، خواهید دید که بسیار ساده و طبیعی است.

دریا سالار کارنیه غالباً در خانه خیابان مارسو دیده می شد. شبی، منتظر به دست آوردن موقعیتی مناسب بودم تا او را تنها گیر بیاورم. از او درباره کروزان پرسیدم. جواب داد:

. آه! يك ملاح واقعی... یکی از رؤسای بزرگ ما در آینده .

تصمیم گرفتم با احساس کینه ای که نسبت به فرانسوادو کروزان در من ایجاد شده بود مبارزه کنم، او را بیشتر ببینم و سعی کنم بیطرفانه در باره اش قضاوت کنم. اینکار بسیار دشوار بود.

موقعی که او را در خانه هالف شناخته بودم، تاحدی از روی تحقیر با من رفتار کرده بود و اولین شب دهدار تازه مان این احساس رنج آور در من تجدید شد.

از چند روز پیش به این طرف به نظر می آمد که سعی می کند بر اضطرابی که سکوت خصمانه و ناراحت کننده من برایش پیش می آورد پیروز شود، ولی من در این فکر بودم و حق داشتم، که به خاطر اودهل اکنون مورد توجه او قرار گرفته ام، در حالی که این موضوع مرا به او نزدیک نمی ساخت بلکه کاملاً برعکس.

برای صرف شام به خانه دعوتش کردم. دلم می خواست او را آدم جالبی بباهم؛ در این امر موقعیتی نصیبم نشد. او با هوش بود ولی در واقع خجالتی بود و با اقتداری قاطع که موجب نوپیدی من می شد سعی می کرد بر این کم-رویی غلبه کند.

به نظر من او خیلی کمتر از دوستان قدیمم آندده و برتران جالب بود، و نمی توانستم بفهمم چرا اودهل که آنها را با چنان تحقیری از خود رانده بود به گفت و گوی با فرانسوا دو کروزان علاقه ای چنین مداوم دارد. به محض این که سروکله اش پیدا می شد، اودهل تغییر می کرد، زیباتر از معمول می شد.

روزی در حضور او، بین من و فرانسوا بحثی در باره عشق پیش آمد. به گمانم، گفته بودم تنها چیزی که برخلاف همه گفته ها تا موقع مرگ، می تواند عشق را احساسی بسیار زیبا جلوه دهد وفاداری است.

اودهل نگاهی به صورت فرانسوا انداخته بود که به نظر من عجیب آمد. و او با لحنی قاطع که به اندیشه هایش حالتی مبهم و سنگین می بخشید گفته بود.

«ابدأ نقش وفاداری را در این مورد نمی فهمم. آدم باید در لحظه حال زندگی کند. مهم اینست که آدمم از سرشاری این لحظات برخوردار گردد. موفقیت در این امر به سه طریق ممکن است. از راه قدرت، از راه خطر، یا از راه میل و هوس.

ولی برای به دست آوردن تصور یک میل نا محسوس نمی فهمم چرا باید از وفاداری استفاده کنیم؟

- برای این که سرشاری حقیقی در آن چیزی وجود دارد که با دوام

است و به دست آوردنش دشوار. آن قسمت از کتاب اعترافات روسو را که می گوید لذتی که از دست زدن به پیراهن يك زن عقیف به ما دست می دهد به مراتب از لذت تصرف يك زن آسان بیشتر است، به خاطر ندارید؟
فرانسوا گفت:

- روسو يك بیمار بود.

اودیل گفت:

- من از رو-و متنفرم.

چون احساس کردم که آنها باهم بر علیه من متحد شده اند، با شدتی ناشیانه به دفاع از روسو پرداختم که نسبت به عقایدش بی تفاوت بودم و هر سه فهمیدیم که از آن پس بین ما امکان مکالمه ای که درزیر نقاب شفاف محرمانه و خطرناک نشود، وجود ندارد.

چندبار فرانسوا، ضمن تعریف از حرفه اش، آن قدر توجه مرا به خود جلب کرد که برای چند دقیقه احساس خصمانه ای را که نسبت به او داشتم از یاد بردم. بعد از شام، وقتی که ضمن راه رفتن در سالن، با گامهای خرامان ملاح وارث، شروع به صحبت کرد گفت:

«مارسنا، می دانید که شب پیشم را چگونه گذراندم؟ به مطالعه کتاب «نبردهای نلسون» نوشته دریا سالار ماهان. برخلاف میل احساس ناگهانی لذت مختصری کردم شبیه به لذتی که سابقاً از آمدن هالف یا برتران برایم پیش می آمد.

در جوابش گفتم:

«واقعاً؟ ولی این کتاب را به خاطر میل باطنیتان می خوانید یا تصور می کنید که خواندنش برایتان مفید است؟ روش جنگهای دریایی حتماً باید خیلی تغییر کرده باشد.

این داستانهای مربوط به نلانی کشتیها، بادهای مساعد، موقعیتهای انتخابی برای شلیک توپها چه می شود؟

فرانسوا گفت:

- اهدأ این تصور را نکنید، ویژگیهایی که موجب پیروزی می شود،

اعم از این که این پیروزی در دریا انجام گیرد یا در خشکی، امروزه همانی است که در زمان آنیبال پادر زمان سزار بوده. جنگ ابونیر را در نظر بگیرید... چه چیز موجب موفقیت انگلیسیها شد؟...

اول ثبات نلسون که با جستجو کردن ناوگان فرانسوی در تمام میترانه و نیافتن آن دست از کوشش و تعقیب بر نمی دارد؛ و بعد سرعت تصمیم او وقتی که عاقبت دشمن را در شرایط مناسب پیدا می کند. این خصوصیات اصلی، ثبات، جرئت. خیال می کنید ارزش خود را از دست می دهند چون که کشتی در دلتای رود گای ویکتوری را گرفته؟ ابدآ، و از این گذشته قواعد اصلی هر استراتژی تغییر ناپذیرند. مثلاً نگاه کنید...

تکه کاغذی از روی میز من برداشت و مدادی از جیبش بیرون آورد. «این دو تا ناوگان... این هم جهت باد... این خط ها هم زمین... بالای سرش خم شده بودم. اودبل پشت همان میز نشسته بود و چانه اش را روی دستهای به هم متصل شده اش تکیه داده بود؛ فرانسوا را تحسین می کرد و گاهی از زیر مژه های بلند برگشته اش به من می نگریست. با خود می گفتم:

«اگر من از جنگی تعریف می کرده آیا همین طور گوش می داد؟» مسئله دیگری که در طی این آمد و رفت های فرانسوا دو کروزان به خانه ما توجه مرا به خود جلب کرد این بود که غالباً اودبل در تعریف کردن داستان های بامزه و بیان اندیشه هایی که آن وقتها موقع نامزدیمان به او آموخته بودم موفقیتی به دست آورد. او هرگز از این موضوعها حرفی نزده بود و من گمان می کردم که همه چیز را فراموش کرده است، و حالا می دیدم که دانش ناچیز من با فکر زنانه ای که جنبه مذکر بودنش آشکار بود مرد دیگری را به تحسین و تعجب وا می دارد.

ضمن گوش دادن به حرف های او فکر می کردم که سابقاً در مورد دنیز اوبری هم همین طور بوده و تفریباً همیشه، وقتی که به پروردن ذهنی مبادرت می ورزیم، برای شخص دیگری کار می کنیم.

عجیب اینجاست که سرآغاز ارتباط واقعی آنها برای من مصادف بود با دوران کوتاهی از یک اعتماد نسبی

فرانسوا و اودیل، که از چند هفته پیش، در برابر چشم من و همه دوستانمان به لذت بردن از مصاحبت بکدیگر پرداخته بودند به طور شگفت - آوری جنبه احتیاط را رعایت می کردند. کمتر خود را باهم نشان می دادند، و در یک سالن، هرگز در یک گروه قرار نمی گرفتند.

اودیل از او سخنی نمی گفت و اگر از راه کنجکوی، زن دیگری جلو اودیل اسم کروزان را بر زبان می آورد، بی اعتنایی اودیل آن چنان کامل بود که خود من ظرف آن چند هفته گول خوردم. متأسفانه. همان طور که اودیل می گفت، هر وقت موضوع به خود او مربوط می شد واقع اندیشیهایی من عجیب بود، طوایف نکشید که با استدلالی که کردم برده از این رفتار بر گرفتم.

با خود گفتم:

«عات واقعی این که اکنون آنها حرفی ندارند و از گفت و گوی باهم امتناع می ورزند، این است که دور از چشم من به آزادی همدیگر را ملاقات می کنند.»

عادت کرده بودم گفته های اودیل را با واقع بینی ترس آوری تجزیه و تحلیل کنم و در هر جمله فرانسوا را پنهان می دیدم. می دانستم که فرانسوا (به وسیله دکتر پزی) با آناتول فرانس آشنا شده بود و هر یکشنبه صبح به وپلا سعید می رود.

اودیل هم از چند هفته پیش به این طرف، از جالبترین و خودمانی ترین داستانهای فرانس سخن می گفت. یک شب، موقعی که از میهمانی شام تیانژها می آمدهم، و اودیل که معمولاً ساکت و متواضع بود، در آن میهمانی با حرارت فراوان از اندیشه های سیاسی فرانس سخن گفته و باعث تعجب دوستانمان را فراهم کرده بود، به او گفتم:

«عزیزم چقدر خوب صحبت کردید، هرگز از این موضوع چیزی برایم نگفته بودید. این چیزها را از کجا یاد گرفته اید؟»

در جوابم، در عین حال با رضایت و نگرانی گفت:

«من خوب صحبت کردم؟ خودم متوجه نشدم.»

«اودیل، این جرمی نیست. از خودتان دفاع نکنید. به نظر همه باهوش

آمده... چه کسی این چیزها را به شما یاد داده؟»

- خودم هم یادم نیست، آن روز، در میهمانی چای یکنفر که آناتول فرانس را می‌شناسد.

- ولی چه کسی؟

- او! یادم نیست... ابدأ اهمیتی به آن نمی‌دادم.

بیچاره اودیل! چقدر رفتارش ناشیافه بود. می‌خواست لعن‌عادی خود را حفظ کند، چیزی که راز او را فاش می‌کرد بر زبان نیاورد و با وجود این عشق تازه‌اش از میان هر جمله‌ای که می‌گفت خودنمایی می‌کرد. این مرا به یاد چمنزارهایی می‌انداخت که آب‌آنها را فرا گرفته باشد و ظاهرشان دست‌نخورده به نظر برسد، علفها راست و محکم ایستاده‌اند ولی با هر قدمی که در آن بگذاریم سطح آب خائنی که همه زمین را آغشته کرده آشکار می‌شود. اودیل که با توجه به نشانه‌های مستقیم، سعی داشت که نام فرانسوا دوکروزان را بر زبان نیاورد، نشانه‌های غیرمستقیمی که در بالای گفته‌هایش می‌درخشید و این اسم را مثل اعلانهای بزرگ روشن جلو همه دهنده‌ها نمایان می‌ساخت، نمی‌دید. برای منی که با همه سلیقه‌ها، فکرها و اعتقادات‌های اودیل به خوبی آشنا بودم، ملاحظه تغییرات سریع او آسان و جالب بود و در عین حال رنج‌آور. اودیل چندان پرهیزکار نبود ولی به مذهب اعتقاد داشت؛ هر یکشنبه به کلیسا می‌رفت. اکنون می‌گفت:

« من يك يونانی قرن چهارم پیش از میلاد مسیح هستم : من يك

بدهنم . »

جمله‌ای که آن را به فرانسوا نسبت می‌دادم و درست مثل آن که فرانسوا زیر این جمله را امضاء کرده باشد از گمان خود اطمینان داشتم . می‌گفت :

« زندگی چیست؟ چهل سالی ناچیز که روی يك قطره گل می‌گذرانیم . و تازه شما می‌خواهید که تنها يك دقیقه آن با اندوه به بطالت بگذرد؟ » فکر می‌کردم :

« فلسفه فرانسوا، و تازه فلسفه‌ای مبتذل. » گاهی از اوقات، می‌بایست لحظه‌ای بیاندیشم تا ارتباط بین فلان رفتار اودیل که برخلاف معمول بود و مرا متعجب می‌ساخت با هدف واقعی افکارش برابری روشن شود. مثلاً او که

هرگز روزنامه نمی‌خواند، متوجه عنوان مقاله‌ای می‌شد:
 « آتشسوزی در جنگلهای جنوب ، و آن ورق روز نامه را از دست
 من می‌گرفت .

« آتشسوزی برایتان جالب است ، اودیل؟
 و او باهت کردن و مسترد داشتن روزنامه می‌گفت:
 - نه، فقط می‌خواستم بدانم در کجای جنوب این اتفاق افتاده است. »
 آن وقت من یاد خانه کوچکی می‌اندام که فرانسوا در میان درختهای
 کاج، در هوای گرم داشت.

مثل کودکی که سرگرم بازی پنهان کردن دستمال باشد و شبی راکه
 می‌خواهد قایم کند در میان اتاق، روی قالی، در برابر چشم همه قرار دهد و
 ما از روی محبت به کار اولبغند بزنیم، اودیل از فرط دقتهای ساده لوحانه
 تقریباً رقت انگیز به نظر می‌آمد . وقتی که خبری را می‌داد که از یکی از
 دوستانش یا از یکی از فامیلان شنیده بود اسم خبردهنده را همیشه می‌گفت.
 وقتی که این خبردهنده فرانسوا بود، می‌گفت:
 به من گفتند که... بکنفر به من گفت که...»

پیش می‌آمد که اودیل نشان می‌داد که اطلاعات وسیعی درباره نیروی
 دریایی دارد. می‌دانست که ما به زودی صاحب نوعی رزمناو سریع‌السیرتر،
 نوع جدیدی زبر دریایی خواهیم شد، یا ناوگان انگلیسی به زودی به تولون
 خواهد آمد. کسانی که این اطلاعات را می‌شنیدند شگفتزده می‌گفتند:

«در روزنامه‌ها از این موضوعها ذکر نشده...»

اودیل، بسناک، در می‌یافت که زهاد حرف زده است تسلیم می‌شد و
 می‌گفت:

«آه، نمی‌دانم... شاید هم درست نباشد.»

ولی همیشه درست بود.

تمام کلماتی که می‌گفت کلمات فرانسوا بود. مجموعه گفته های او که
 موجب شده بود که به هلن دو تیائز بگویم که این گفته‌ها نمایشی بیش نیست،
 به وسیله اودیل تکرار می‌شد.

اودیل هم از «زندگی سرشار»، از شادی بی‌روز شدن و حتی از هندوچین

سخن می گفت. ولی گفته‌های خشونت‌آمیز فرانسوا، با گذشتن از ذهن مستور اودیل صافی لبه‌های خود را از دست می داد. من آنها را از میان فکر اودیل به خوبی دنبال می کردم ولی می دیدم که تغییر شکل می دهند، مثل رودی که از دریاچه‌ای بگذرد، از سواحل مشخص این رود دیگر نشانی نیست و خود رود به سبب نامشخصی می ماند که امواج کوچک به آن می ساینند و آن را احاطه می کنند.

۱۱

برای من اینهمه دلیل مثبت کافی بود که شك نکنم، اگر اودیل معشوقه فرانسوا نبود حداقل درخفا او را می دید، و با وجود این نمی توانستم تصمیم بگیرم و از او توضیح بخواهم. چه فایده؟ بروم و اینهمه اختلافهای دقیقی موجود، اینهمه پیش آمدهای لفظی را که حافظه تسکین ناپذیر من ثبت کرده بود برایش بازگو کنم! به شنیدنش اودیل خنده را سر خواهد داد، بامهر و محبت به من نگاه خواهد کرد و خواهد گفت: «حرفهای شما خنده آور است!» چه جوابی خواهم داد؟ آیا می توانستم تهدیدش بکنم؟ آیا آرزوی جدایی از او را داشتم؟ و از این گذشته، با وجود ظواهر امر، آیا اشتباه نمی کردم؟ وقتی که با خودم رو راست بودم، اطمینان داشتم که اشتباه نمی کنم ولی آن وقت زندگی برایم غیر قابل تحمل بود و برای مدت چند روز به حدس و قیاسی دور از عقل متشبث می شدم.

خود را بسیار نگوینخت می دیدم. رفتار اودیل، مره روز بودن فکرش، وسوسه‌ای شده بود که هرگز ترک نمی کرد. در اداره‌ام، کوچه والوا، دیگر کاری انجام نمی دادم، تمام روزها سرم را میان دستهایم می گرفتم، و به خیالبافی و طرحریزی می پرداختم؛ شب، تنها نزدیکیهای ساعت سه و چهار صبح، بعد از این که بهبودی به زهر و رو کردن مسائلی پرداخته بودم که حش برابم بسیار روشن بود، می توانستم به خواب بروم.

تابستان شد. کارآموزی فرانسوا به آخر رسید و به تولون برگشت. اودیل خیلی آرام به نظر آمد و ابدأ غمگین نبود، و این کمی مرا خاطر جمع کرد. نمی دانستم که فرانسوا به او نامه می نویسد یا نه؛ در هر حال هرگز نامه ای نمی دیدم و آن سابه اضطراب آور را در جملات اودیل کمتر از پیش احساس می کردم.

از مرخصیم تنها در ماه اوت می توانستم استفاده کنم، زیرا در ژوئیه پدرم برای مداوا به ویشی (۱) می رفت، ولی چون اودیل تقریباً تمام زمستان از بیماری رنج کشیده بود، توالق کرده بودیم که در ماه ژوئیه به وپلای شوان به تورویل بروم. پانزده روز پیش از حرکت به من گفت:

«اگر ناراحت نمی شوید، من ترجیح می دهم پیش خاله کورا نباشم و به ساحل خلوتتری بروم. از ساحل نرماند متنفرم؛ آنجا خیلی شلوغ است، بخصوص این خانه...»

- چطور اودیل، حالا دیگر شما از جمعیت و شاوخی وحشت دارید، شمایی که همیشه مرا از دوست نداشتن جمعیت سرزنش می کردید!

- این به وضع روحی آدم بستگی دارد. در زمان حال من به آرامش، به تنها بودن نیاز دارم... تصور نمی کنید که بتوانم گوشه خلوتی در پروتانی پیدا کنم؟ من این ناحیه را ابدأ نمی شناسم در حالی که می گویند بسیار زیباست.

- بله، عزیزم، بسیار زیباست ولی دور است. و مثل تورویل نمی توانم یکشنبه به دیدنتان بیایم. از این گذشته، در تورویل وپلا در اختیار شما خواهد بود، خاله کورا پیش از اول اوت به آنجا نمی رود... تغییر جادادن برای چه؟»

ولی به طور آشکارا امید داشت که به پروتانی برود و با مهربانی دنبال این کار را گرفت تا وقتی که من تسلیم شدم. سر در نمی آوردم. انتظار داشتم که او بخواهد به تولون نزدیکتر شود؛ کار او آسان انجام گرفت، زیرا تابستان آن سال وحشت آور بود و همه مردم از رطوبت هوای نرماندی

(۱) از شهرهای فرانسه که آب معدنی آن معروف است. - م.

شکایت داشتند. هر چند که تماشای رفتن او مرا محمکین می ساخت، ولی از این که جهت حرکتش اطمینان بخش بود، تومی لذت در خود احساس می کردم. اندوهگین، همراه او به ایستگاه راه آهن رفتم. آن روز به طور خاصی مهربان و ملایم بود. در سکوی راه آهن مرا بوسید و گفت:

«دبکی، خودتان را خسته نکنید، سعی کنید سر گرم شوید... اگر دلشان می خواهد، بامبزا به گردش بروید، او خوشحال خواهد شد»
- ولی میزا در گاندوماست.

- نه، او به پاریس می آید، تمام هفته آینده را پیش فامیلش خواهد بود.
- وقتی که شما اینجا نیستید، من میلی به گردش ندارم... تنها در خانه می مانم و تکبیت کلافه می کنم.

مادرانه صورتم را نوازش کرد و گفت:

- نباید این کار را بکنید... من لیاقت اینهمه توجه و لطف را ندارم.
من آدم جالبی نیستم... شما زندگی را خیلی مهم می گیرید، دبکی...
زندگی بازی پیش نیست.

- بازی شادی آوری نیست.

- نه، بازی شادی آوری نیست بخصوص دشوار است. آدم کارهایی را انجام می دهد که میل انجامش را ندارد.. فکر می کنم وقت سوار شدن است...
خدا حافظ، دبکی... درست خواهد شد؟...

باز مرا بوسید، در روی رکاب واگن یکی از آن لبخند های شادمانه زد که مرا اسیر او می ساخت و بلافاصله به داخل واگن رفت. از خدا حافظهای از پشت پنجره و به طور کلی از هر نوع اظهار تأثر و رقت بیزار بود. بعدها، میزا به من گفت که او زن سختدلی است.

این چندان واقعیت نداشت. برعکس، او دبل می توانست با گذشت و مهربان باشد، ولی در برابر امیال شدید برانگیخته می شد و درست به این سبب که می ترسید به این امیال کشانده شود و از روی ترحم در برابر خود مقاومت کند از تن درد دادن به این امیال خودداری می کرد، آن وقت قیافه اش این حالت گرفته و نفوذ ناپذیر را پیدا می کرد، تنها حالتی که می توانست او را زشت سازد.

۱۴

فردای آن روز، سه شنبه بود و من در خانه خاله کورا به شام میهمان بودم. میهمانیهای او تا ماه اوت طول می کشید ولی در تابستان جمعیت کمتر بود. خودم را در کنار درها سالار گارنیه بافتم. از هوا برایم حرف زد، از رگباری که (نزدیک او آخر بعد از ظهر) پاریس را به سیلگامی مبدل کرده بود، سپس به من گفت:

«راستی، دوستان فرانسوا دو کروزان را به کار تازه ای گماشتم... می خواست درباره سواحل پروتانی مطالعه کند، برایش هست موقتی در برست در نظر گرفتم.

لیوانها و کلها پیش چشمم چرخ خوردند؛ گمان کردم که الان غش می کنم. ولی غریزه اجتماعی آن چنان در ما قوت گرفته است که فکر می کنم بتوانیم همی ریم و قضا هر به بیقیدی و بی تفاوتی بکنیم. به درها سالار گفتم:

«عجب! این را نمی دانستم... خیلی وقت است؟»

- چند روزی بیش نیست.»

گفت و گوی منصلی را درباره بندر برست، اهمیت سوق الجیشی آن، خانه های قدیمش و درباره وبان با او ادامه دادم. فکر من در دو سطح که به طور غریبی از هم متمایز بودند به سرعت راه می پیمود. روی این سطح جملاتی عامیانه و درست تشکیل می شد که به وسیله آنها در ذهن درها سالار این تصور را پیش می آوردم که موجودی آرام بودم و از این شب زیبای خنک و این آخرین ابرهای در حال فرار احساس خوشبختی می کردم. در طبقه ای عمیق تر و با صدایی گنگ و گرفته به تکرار به خود می گفتم:

«معلوم شد چرا اودیل می خواست به پروتانی برود.»

اودیل را در نظر می‌آوردم که به بازوی فرانسوا تکیه داده، با آن حالت پرنشاطی که آنهمه برایم آشنا بود و آنهمه دوست می‌داشتم، در کوچه های پرست‌گردش می‌کند. شاید شبی بافرانسوا بماند. مورگا، ساحلی‌را که انتخاب کرده بود از پرست خیلی دور نبود. شاید برعکس، فرانسوا به ساحل پیش او بیاید. حتماً فرانسوا يك قایقی موتوری دارد. آنها باهم روی صخره‌ها می‌روند. می‌دانستم که در طی چنین گردش‌های چطور اودیل می‌تواند طبیعت را زیباتر جلوه دهد.

چیزی که حیرت‌آور بود و در آن وقت موجب شگفتی خود من می‌شد این بود که همراه رنج بردن، از درك فراستمدانه شادی محنت‌آوری احساس می‌کردم. از این مسائل موحشی که همزمان با مطرح بودن رفتار اودیل برایم پیش می‌آمد، این بار همین که اودیل از رفتن به پروتانی حرف زده بود، راه حلی بسیار واضح به نظرم رسیده بود:

« فرانسوا هم اکنون در آنجا است. » در واقع هم او آنجا بود. از این موضوع دلی‌آزرده داشتم و فکری تقریباً آسوده.

در مراجعت به خانه تمام شب را با این فکر به سر آوردم که چه بکنم، یا ترن به پروتانی بروم؟ یقیناً به پلاژ کوچکی خواهم رسید و اودیل را خوشحال و آرام در آنجا خواهم یافت؛ دهوانه به نظر خواهم آمد و تازه اطمینانی هم نیافته‌ام، زیرا در هر حال گمان خواهم کرد که فرانسوا آمده و دوباره بر کشته است، چیزی که امکان آن زهاد می‌رود، جنبه وحشت‌آور احساسی مثل احساس من این بود که هیچ چیز نمی‌توانست آنرا درمان بخشد، زیرا هر عملی می‌توانست به صورت نامساعد و نامطلوبی توجیه شود. برای اولین بار به خود گفتم:

« پس آیا باید اودیل را ترك كنم؟ چون که طبیعت او و من به تسمی هستند که من هرگز آرامشی نخواهم داشت، چون که او نمی‌خواهد و نخواهد خواست که برای رعایت حال من کاری بکند، آیا بهتر آن نیست که هر يك زندگی جداگانه‌ای برای خود داشته باشیم؟ ما بچه نداریم؛ انجام طلاق آسان خواهد بود. »

با وضوح تمام حالت آن خوشبختی متوسط، اعتمادی را که پیش از آشنایی با او داشتم به یاد می آورم. در آن ایام زندگی ما اگرچندان عظمت و رونقی نداشت، دست کم طبیعی و آرام بود. ولی ضمن تهیه این نقشه، خوب می دانستم که آرزوی انجام آن را ندارم و فکر زندگی کردن بدون اودیل دیگر حتی برایم قابل تصور هم نبود.

باز به خانه بر می گشتم؛ با سردن کله گوسفند و در نظر آوردن يك منظره سعی می کردم به خواب بروم. وقتی که فکر آدمی ناراحت است همه این کوششها بیفایده به نظر می رسد. لحظه هایی پیش می آمد که از خودم خشناک بودم یا خود می گفتم:

«چرا باید او را بیشتر از زن دیگری دوست بدارم؟ به این دلیل که زیباست؟ ولی زنهای دیگری هم هستند که غیر از داشتن قیافه زیبا هوش بیشتری دارند. اودیل معایب بزرگی دارد، راست نمی گوید؛ در دنیا از این بیش از همه چیز متنفرم. خوب؟ آیا نمی توانم خود را خلاص کنم و از این قید برهم؟»

و پیش خود تکرار می کردم:

«دوستش نداری، دوستش نداری، دوستش نداری، و خوب می دانستم که این دروغ بود و بیش از هر وقت دیگری دوستش می داشتم بدون این که بتوانم علتش را بفهمم.»

در لحظات دیگری از این که گذاشته بودم که برود خود را سرزنش می کردم. ولی چطور می توانستم از مسافرت او جلوگیری کنم؟ به نظرم آمده بود که احساسی شوم و بر قدرت او را به انجام این کار وامی دارد. آنگاه تصویرهایی از قهرمانهای افسانه های کهن از ذهنم گذشته بود. احساس می کردم که او از کرده خود پشیمان خواهد شد و با وجود این نمی تواند این کار را انجام ندهد. آن روز قادر بودم که روی خط آهن بخوابم؛ ولی بیشک، او برای رسیدن به فرانسوا با بیرحمی از روی جسد من عبور می کرد.

نزدیک صبح، سعی می کردم خود را خاطر جمع سازم که این پیش آمد چیزی را ثابت نمی کند و شاید اودیل حتی از حضور فرانسوا در نزدیکی خودش

بیخبر باشد. ولی می دانستم که این حقیقت ندارد. نزدیک طلوع آفتاب به خواب می رفتم و خواب می دیدم که در یکی از کوچه های پاریس، نزدیک پاله بورین گردش می کنم. کوچه با فانوسی از نوع فانوسهای قدیمی روشن می شد و من مردی را در جلو خود می دیدم که عجله داشت. از پشت فرانسوا را شناختم، اسلحه ای از جیب بیرون آوردم و به سوی او شلیک کردم. به زمین خورد. خود را تسکین یافته و خجل احساس کردم. از خواب بیدار شدم.
دو روز بعد نامه ای از اودیل برابم رسید:

«هوا خوب است. صخره ها زیبا هستند. در میهمانخانه با خانم پیری آشنا شدم که شما را می شناخت؛ اسمش خانم ژوهان است؛ در نزدیکیهای گاندوما خانه ای دارد. هر روز آبتنی می کنم. آب نیمگرم است. در اطراف به گردش رفته ام. از پروتانی خیلی خوشم می آید. در روی دریا گردش کردم. امیدوارم که اندوهگین نباشید. تفریح می کنید؟ سه شنبه گذشته برای شام به منزل خاله کورا رفتید؟ میزا را دید؟ و با جملات: «دوستان دارم. عزیزم، شما را می بوسم.» نامه به آخر می رسید. خط نامه از نوشته معمولی او درشتتر بود. پیدا بود برای این که من ناراحت نشوم چهار صفحه را پر کرده است و برای پر کردن این چهار صفحه زحمت فراوان به خود داده است. معلوم بود که عجله داشته. فکر کردم فرانسوا انتظار او را می کشیده، اودیل به او می گفته:

«آخر باید نامه ای هم به شوهرم بنویسم.» و با مجسم کردن قیافه زن موقعی که این جمله را بر زبان می آورده، نمی توانستم از زیبا یافتن این قیافه خودداری کنم و غیر از برگشتن اودیل آرزویی داشته باشم.

۱۵

هفته بعد از حرکت اودیل، میزا به من تلفن کرد و گفت:
 «می دانم که تنها هستید، اودیل ولتان کرده. من هم تنها هستم. من
 آمده‌ام پیش پدر و مادرم چون به چیزهایی نیاز داشتم و هم می‌خواستم دوباره
 کمی هوای پاریس را تنفس کنم ولی پدر و مادرم نیستند و من تمام آپارتمان را
 اختیار دارم. به دیدنم بیایید.»

فکر کردم با گفت و گوی با میزا شاید افکار وحشت‌آور و بیهوده‌ای را
 که در میان آنها دست و پا می‌زدم فراموش کنم و برای همان شب با او قرار
 ملاقات گذاشتم.

خودش در را به رویم گشود؛ مستخدمها در خانه نبودند. او را بسیار
 زیبا یافتم؛ لباس خواب ابریشمی گلی رنگی به تن داشت که آن را از روی
 مدلی که اودیل به او امانت داده بود درست کرده بود. متوجه شدم که آرایش
 گیسویش را تغییر داده است و حالا به اودیل شباهت دارد. هوا بعد از توفان،
 تغییر کرده بود و اوایل شب بسیار سرد بود. میزا بخاری چوب سوز را
 روشن کرده بود؛ روی توده‌ای از بالش در کنار آتش نشست. پهلویش نشستم
 و از خانوادهایمان، از این تابستان وحشت‌آور، از گاندوما، از شوهرش و
 از اودیل حرف زدیم. میزا به من گفت:

- از او خبر دارید؟.. برای من نامه ننوشته، این کار از مهربانی به-
 دور است. به او گفتم که دو نامه دارم.

«آیا کسی را هم دیده؟ آیا به برست رفته؟
 به او گفتم:

- نه، برست از جایی که او هست فاصله بسیار دارد.
 ولی سوال به نظرم عجیب آمد. میزا الگویی از شیشه سبز و آبی

به دست داشت؛ به او گفتم که از آن خوشم می آید و دستش را گرفتم تا آن را از نزدیکتر تماشا کنم. به طرف من خم شد. بازویم را به دور کمرش حلقه کردم: اعتراضی نکرد. احساس می کردم که زهر این لباس خواب گلی چیزی به تن ندارد. با حالتی مضطرب نگاه استفهام آمیزش را به من انداخت. به طرفش خم شدم، لبهایش را پیدا کردم و مثل روزی که با هم زور ورزی کرده بودیم، مقاومت سخت و مضاعف پستانهایش را احساس کردم. بدن خود را به عقب انداخت و آنجا، جلو آن آتش، روی آن بالشها معشوقه من شد. هیچگونه عشقی در خود احساس نمی کردم، ولی او را می خواستم و به خودم می گفتم:

«اگر این کار را نکنم، آدم بیحالی به نظر خواهم آمد.»

بار دیگر در برابر آخرین نیمسوزی که شعله اش رو به نیستی می رفت نشستیم. دستش را گرفته بودم؛ او با حالتی سعادت آمیز و هیروز مند به من می نگریست؛ من خود را نمی دانم؛ دلم می خواست بمیرم. رو به من کرد و گفت:

- درچه فکری هستید؟

- در فکر اودیل بیچاره...»

میزا قیافه ای خصمانه به خود گرفت؛ چین های پیشانی عمیق تر شد. به من گفت:

- گوش کنید، من شما را دوست دارم و حالا دیگر نمی خواهم که حرفهای مضحك بزنید.

- مضحك برای چه؟»

میزا با حالتی مشکوک مدت زیادی به من نگاه کرد و گفت:

- شما واقعاً نمی فهمید یا خودتان را به نفهمی می زنید؟»

حدس می زدم که چه خواهد گفت، و می دانستم که باید جلو او را

بگیرم، ولی می خواستم بدانم. به او گفتم:

«حق با شماست، من چیزی نمی دانم.

میزا گفت:

- عجب اگمان می کردم که می دانید ولی از بس که اودیل را دوست

دارید نمی‌خواهید او را ترک کنید با حتی به او حرفی بزنید ... اغلب فکر کرده‌ام که همه چیز را باید به شما گفت ... چیزی که هست من دوست اودیل بودم؛ برایم دشوار بود ... ولی به جهنم! حالا دیگر من شما را هزار برابر بیشتر از اودیل دوست دارم ...»

آن وقت برایم تعریف کرد که اودیل معشوقه فرانسوا بوده، که این موضوع از شش ماه پیش اتفاق افتاده بود و حتی اودیل از خود او خواهش کرده بود که بست کردن نامه های فرانسوا را برعهده بگیرد تا تبر بامهر تولون توجه مرا جلب نکند.

«شما می‌فهمید که انجام این کار چقدر برایم دشوار بود ... مخصوصاً که شما را دوست می‌داشتم ... شما توجه نداشتید که از سه سال پیش شما را دوست می‌دارم؟ ... مردها هیچ چیز نمی‌فهمند. بگذریم، حالا همه چیز رو به راه است. خواهید دید من شما را خوشبخت خواهم کرد. شما لایق این خوشبختی هستید و من شما را بی اندازه تحسین می‌کنم ... اخلاق شما قابل ستایش است.»

و مدت چند دقیقه با تعریف‌هایش مرا خسته کرد. از شنیدن حرفهایش هیچ‌گونه لذتی احساس نمی‌کردم؛ فکر می‌کردم: «چقدر این تعریفها دروغ است، من ابدأ خوب نیستم! من نمی‌توانم از اودیل دست بردارم ... برای چه اینجا هستیم؟ چرا کمر این زن را گرفته‌ام؟» زیرا ما همچنان در وضع عشاق معادتمند باقی مانده بودیم و من از او تنفر داشتم.

«میزا، چطور می‌توانید به اعتماد اودیل خیانت کنید؟ رفتار شما زننده است.»

حیرت زده به من نگاه کرد و گفت:

«آه! این دیگر از همه عجیبتر است ... شما از او دفاع می‌کنید! - بله، رفتار شما به نظر من پسندیده نیست، حتی اگر این کار را به -

خاطر من می‌کنید.

اودیل دوست شماست ...

- دوست من بود. دیگر دوستش ندارم.

- از چه وقت؟

- از وقتی که شما را دوست دارم.

- ولی امید وارم که شما مرا دوست نداشته باشید... من اودیل را همان طور که هست دوست دارم (میزا را باستیزه جوپی نگاه کردم؛ او می- لرزید) و وقتی که سعی می کنم بدانم برای چه اودیل را دوست دارم، گفتش برابم دشوار است... گمان می کنم برای این که او هرگز مرا کسل نمی کند، برای این که او برای من زندگی است، سعادت است.»
به تلخی گفت:

«شاهم آدم مخصوصی هستید.

- شاید.»

يك لحظه به فکر فرورفت. سپس سرش را روی شانها ام انداخت و با عشقی عمیق که می بایستی مرا، اگر کمتر عاشق و نابینا بودم، تحت تأثیر قرار دهد، به من گفت:

«خوب، باشد، من شما را دوست دارم و بر خلاف میلان شما را خوشبخت خواهم کرد... و برایتان وفادار و صمیمی خواهم ماند... ژولین در گاندوماست او مرا راحت می گذارد؛ شما حتی می توانید، اگر مایل باشید، آنجا به دیدنم بیایید، چون که او هر هفته دو روز به گیشاردی می رود... خواهید دید، شما عادت خوشبخت بودن را از دست داده اید، من آن را به شما بر می گردانم. با سردی به او گفتم:

- متشکرم، من خیلی خوشبختم.»

این صحنه مدت زیادی از شب ادامه داشت. رفتار و حرکات ما عاشقانه بود و من احساس می کردم که کینه ای وحشی و نامفهوم از او به دل می گیرم. با وجود این با مهر و محبت و با یک بوسه از هم جدا شدیم.

قسم خورده بودم که دیگر هرگز پیش او برنگردم و با اینهمه در مدت غیبت اودیل اهلپ به دیدنش رفتم. جرئت میزا باور نکردنی بود و در این سالن پدر و مادرش که هر دقیقه بیم آن می رفت که مستخدمه ای از راه برسد خود را در اختیار من گذاشت. تا ساعت دو و سه صبح، تقریباً همیشه ساکت، پیش او می ماندم. پیوسته، در حالی که سعی می کرد با مهربانی لبخند بزند به من می گفت:

«درچه فکری هستیدا؟»

فکر می کردم: «چقدر او با اودیل کج رفتار است»

و جواب می دادم:

«در فکر شما.»

حالا، با یاد آوردن این چیزها از روی آرامی، خوب می بینم که میزا زن بدجنسی نبود، ولی در آن زمان به خشونت با اورفتار می کردم.

۱۶

مرانجام، يك شب اودیل برگشت؛ به استقبالش به ایستگاه راه آهن رفتم. با خود عهد کرده بودم که به او چیزی نگویم. خوب می دانستم که عاقبت چنین گفت و گویی چه خواهد بود. من او را سرزنش خواهم کرد؛ او منکر خواهد شد. حرفهای میزا را به او خواهم گفت: جواب خواهد داد که میزا دروغ می گوید. من می دانستم که میزا حقیقت را گفته است. همه اینها بیفایده بود.

در حالی که در راهرو خط آهن، در بوی زغال سنگ و نفت، در میان مردم ناشناس قدم می زدم با خود به تکرار می گفتم:

«چون که خوشبختی من جز در کنار او میسر نیست و چون که می دانم که از او جدا نخواهم شد، بهتر همان که از لذت دوباره دیدنش برخوردار شدم و از عصبانی کردنش اجتناب کنم. بعد، در لحظات دیگری، به خود می گفتم:

«چه فرومایگی؛ هشت روز قدرت نشان دادن کافی است که او مجبور شود خود را تغییر دهد یا به صرف نظر کردن از او عادت کنم.»

یکی از کارمندان راه آهن تابلویی را که روی آن نوشته شده بود:

ترن سریع السیر برست، آویخت. ایستادم. به خود گفتم:

«این خیلی احمقانه است. فرض کنیم در ماه مه ۱۹۰۹، در فلورانس، تو در هتل دیگری اقامت کرده بودی در این صورت در تمام مدت زندگیت از وجود اودیل ماله بیخبر می ماندی. با وجود این، زندگیت ادامه پیدا می کرد، سعادت مند هم بودی. چرا درست از این لحظه، زندگی را آغاز نکنی و نپنداری که او وجود ندارد؟»

آن گاه چراغهای يك لکوموتیو وانحنای قطاری را که به سوی ما تغییر شکل می داد از دور دیدم. همه چیز به نظرم غیر واقعی آمد. دیگر حتی نمی توانستم قیافه اودیل را در نظرم مجسم کنم. کمی جنور زخم سرهایی از دریچه ها به بیرون خم شده بود. بعضی ها پیش از ایستادن ترن از پله ها پایین می پریدند. سپس جمعیتی در حال حرکت تشکیل شد.

کارگران راه آهن ارا به های بارکش را به جلو می راندند. ناگهان از دور قیافه اودیل را به حدس دیدم و چند ثانیه بعد، در کنار باربری که ساک خاکستری او را در دست داشت نزدیک من بود. حالش خوب بود و دیدم که خوشحال است.

موقعی که سوار ماشین می شد به من گفت:

«دبکی، يك جا برای خریدن شامپانی و خاویار توقف کنیم و مثل روزی که از سفر ماه عسل برگشتیم ترتیب ضیافت کوچکی را بدهیم.»

این به نظر شما ممکن است رفتاری بسیار رباکارانه جلوه کند، ولی برای داوری کردن درباره اودیل می بایستی او را شناخت. یقیناً طعم چند روزی را که در کنار فرانسوا گذرانده بود خوب چشیده بود؛ اکنون آمادگی داشت که لحظه حال را خوش بپندارد و تا جایی که برایش مقدور است آن را برای من نیز خوب کند. دهد که قیافه ام گرفته است و به رویش لبخند نمی زنم با نومیدی گفت:

«بازچی شده، دبکی؟»

تصمیمهای من در مورد سکوت اختیار کردن هرگز پاهای نبود، در برابر او انگاری را که میل داشتم پنهان کنم یکباره بر ملا می ساختم.

«به من گفتمند که فرانسوا در پرست بوده؟»

- چه کسی این را به شما گفت؟
- دریا - الارگارنیه.
- که فرانسوا در برست بوده؟ خوب، که جی؟ این چه اهمیتی برای شما دارد؟
- اهمیتی برای من این است که اونزدیک مورگا وبر! پیش آسان بوده که بیاید شما را ببیند.
- خیلی آسان؛ آنقدر آسان که اگر می‌خواهید همه چیز را بدانید، او به دیدن من هم آمده. شما از این موضوع بدتان می‌آید؟
- این را برایم ننوشتید.
- مطمئنید؟ ولی من اطمینان دارم که ... در هر صورت، اگر برایتان ننوشتم، برای این بود که می‌دیدم این ابداً اهمیتی ندارد و این طور هم هست.
- عقیده من این نیست. به من همچنین گفته‌اند که بین شما و اونامه. های مخفیانه‌ای رد و بدل می‌شده است.»
- این بار به نظر آمد که اودیل متأثر و تقریباً آشفته شد؛ اولین باری بود که او را در این حالت می‌دیدم
- «چه کسی این را به شما گفته؟»
- میزا.
- میزا! او آدم بستی است. به شما دروغ گفته. آیا نامه‌هایی به شما نشان داده؟
- نه، ولی برای چه می‌خواهید که این را از پیش خودش اختراع کرده باشد؟
- من چه می‌دانم...
- اودیل، این هم از آن حرفهاست.»
- به خانه رسیدیم. اودیل برای مستخدمین لبخندی باک و دل انگیز تهیه دهد. به اتانش رفت. کلاهش را از سر برداشت، برای مرتب کردن موهایش در آینه نگاه کرد، وقتی که مرا پشت سر خود دهد که به تصویرش در آینه خیره شده بودم، به من نیز لبخند زد و گفت:

- عجب دیکھی؛ نمی توانم هشت روز اوراتنها بگذارم و اوخیالهای بد نکند... شما يك حق شناسید، آقا، من همه اش به فکر شما بودم و الساعه این را برایتان ثابت می کنم. ساکم را به من بدهید.

آن را گشود، بسته ای از آن بیرون آورد و به طرف من آورد. دو کتاب بود، «خیالبروربهای تفرجگر انزواجو» و «عزلتگاه» هر دو از نسخه های قدیمی.

«ولی، اودیل... متشکرم... بسیار زیباست... اینها را چطور پیدا کردید؟»

- در کوچه های برست کتابها را زبرو روکرم، آقا، دلم می خواست برایتان چیزی بیاورم.

- پس شما دربرست بودید؟

- طبیعتاً برست خیلی به محل اقامت من نزدیک بود، سرویس قایقی برای رفتن به آنجا وجود داشت و ده سال بود که من میل داشتم برست را ببینم... خوب، حالا به خاطر هدیه کوچکم مرا نمی بوسید؟ منی که امیدوار بودم موفقیت زیادی به دست بیاورم... می دانید، خیلی به خودم زحمت دادم... این نسخه ها بسیار کمیابند؛ دهکی؛ همه پس اندازم در این راه خرج شد.

آنوقت او را بوسیدم. در برابر او احساسهایی چنان پیچیده به من دست می داد که خودم آنها را به زحمت می فهمیدم: از او بیزار بودم و می پرستیدمش.

او را معصوم و مقصر می پنداشتم. صحنه خشونت باری که تهیه دیده بودم به گفت و گویی خودمانی و دوستانه مبدل می شد. تمام شب از خیانت میزا حرف زدیم، مثل این که رازی را که برای من فاش کرده بود (و بدون هیچگونه شکی حقیقت داشت) به اودیل و خود من مربوط نبود و به زوجی که دوست ما بودند و ما از سعادتشان حمایت می کردیم مربوط می شد. اودیل به من گفت:

«امیدوارم که دیگر هرگز اورانخواهید دهید.»
به او قول دادم

هرگز ندانستم که فردای آن روز بین اودیل و میزا چه گذشت. آیا با تلفن جرو بحث کردند؟ آیا اودیل به خانه میزا رفت؟ می دانستم که رک گو و خشن است. این هم جزئی از شجاعت تقریباً گستاخانه اودیل بود که در برابر توداری فطری و سکوت من هم موجب لذت می شد و هم به تعجبیم وامی داشت. من دیگر میزا را ندیدم؛ دیگر هرگز چیزی در باره او نشنیدم و از این ارتباط کم دوام خاطره ای در ذهنم ماند شبیه آنچه از یک رؤیا برای ما باقی می ماند.

۱۷

شکهایی که در ذهنی پدید می آید مثل مینهای هشت سر هم منفجر می شود و یک عشق را تنها با انفجارهای بی دربی و بران می کند. شب مراجعت و محبت اودیل، مهارتش، همین طور لذتی که از دوباره دیدنش نصیب می شد، توانسته بودند فاجعه را به عقب بیاورند. ولی از آن لحظه به بعد، هر دو دانستیم که در منطقه مین گذاری شده ای زندگی می کنیم که یک روز باید منفجر شود. دیگر، حتی وقتی که اودیل را دوست می داشتم جز با لحنی تلخ و کنایه آمیز نمی توانستم با او حرف بزنم، هر چند که این لحن ملایم بود. در عادیترین جمله های سرزنشهایی پنهان بود که به ابرهای دوردست می ماند.

بدینی حزن آوری جا بگزین فلسفه خوشبینانه و شادی آوری می شد که در ماههای اول ازدواجمان فلسفه من بود. طبیعتی که آنهمه دوست می داشتم و زیبایی آن از زمان آشنایی با اودیل بر من آشکار شده بود، دیگر جز انگیزه های خرد و ملال آور چیزی بر ابرم نداشت. زیبایی خود اودیل کامل بود و برای بر ابرم پیش می آمد که در این زیبایی نشانه هایی از نادرستی بینم. این پیش آمدها زود گذر بود؛ پنج دقیقه بعد، همان پیشانی صاف و همان چشمان بر تمنا راباز می یافتم و دوباره دوستش می داشتم.

در اوایل ماه اوت به گاندوما رفتیم. انزوا، دوری، رهایی کامل از نامه‌های درپافتی، ضربه‌های زنگ تلفن مرا مطمئن ساخت و برای چند هفته راحت و آرامشی به من بخشید. درختها، چمنزارهای آفتابی، شبیه‌های تارپک پوشیده از صنوبر در اودیل تأثیر فراوان داشت. طبیعت به او لذتهایی شبیه به لذتهای شهوانی می‌بخشید و او ناآگاهانه این لذتها را به همشین خود منتقل می‌ساخت، حتی اگر این همشین من بودم. تنهایی دوتفره، اگر آن قدر طول نکشد که به حد اشباع برسد و کسل کننده گردد، به کندی احساسات و اعتماد را نقوبت می‌کند و کسانی را که باهم مزه این تنهایی را می‌چشند به یکدیگر بسیار نزدیک می‌سازد. در واقع اودیل با خود می‌گفت «او آدم مهربانی است...» و من خودم را خیلی به او نزدیک احساس می‌کردم.

مخصوصاً یک روز عصر را به یاد می‌آورم. تنها در مهتابی نشسته بودیم و آفتی وسیع از تپه‌ها و جنگلها در پیش نظرمان بود. هنوز زمین بابر و شیب‌دار روبرو را که اربقیها بر آن رویده بودند به خوبی می‌بینم. خورشید غروب می‌کرد؛ هوا بسیار ملامم بود. حادثه‌های زندگی آدمی به نظر حقیر می‌آمدند، ناگهان هزار نکته محبت آمیز و ساده به اودیل گفتم، ولی این نکته‌ها (عجیب است) بر زبان مردی جاری شد که تصمیم به از دست دادن او گرفته بود.

«چه زندگی زیبایی می‌توانستیم داشته باشیم، اودیل... چقدر من شما را دوست داشتم... با دفلورانس و زمانی که نمی‌توانستم بکدقیقه بدون نگاه کردش شما همانم می‌آیید؟... عزیزم، من هنوز آسان می‌توانم این طور باشم...»

- خوشحالم که این را می‌گویید... منم همین طور، من شما را با مهر و محبت دوست داشتم. آه خدایا! چقدر من به شما اعتماد کرده بودم... به مادرم می‌گفتم: «مردی را شناختم که مرا برای «همیشه» جلب خواهد کرد، و بعد ناامید شدم...»

- تو میدی شما لقط از جانب من بود... چرا چیزی نمی‌گفتید؟

- دیکمی، شما خودتان خوب می‌دانستید، این امکان نداشت. برای

این که شما بیش از حد به من اهمیت داده بودید. ببینید، دیکمی، اشتباه بزرگ شما

این است که از زنها زهاد توقع دارید. انتظار شما از آنها بیش از آنچه هست که باید باشد. آنها نمی‌توانند... ولی بابینهمه من از فکر این که اگر دیگر اینجا نباشم، از نبودنم تأسف می‌خورید، خوشحالم...»
او این جمله را با لحن پیشگوی دردناکی گفت که اثری عمیق در من بخشید.

«ولی شما همیشه اینجا خواهید بود.

- خودتان خوب می‌دانید که نه،

در این لحظه پدر و مادرم اراده رسیدند.

در آن ایام، غالباً اودیل را به رصد گاهم می‌بردیم و مدتی مدید را به تماشای سیلاب بسیار کوچکی می‌گذرانیدیم که در ته قیفی مشجر نمایان بود. او این جایگاه را دوست می‌داشت؛ در آنجا از جوانیش، از فلسورانس از خیالپروریها همان در روی رود تایمز برایم حرف می‌زد؛ بدون این که اعتراضی بکند او را در بغل می‌فشردم. خوشبخت به نظر می‌رسید. فکر می‌کردم:

چرا نپذیریم، که پیوسته زندگیهای تازه‌ای را آغاز می‌کنیم و در هر یک از آنها گذشته رویایی بیش نیست؛ آیا، خود من، در این لحظه، همان مردی هستم که سابقاً در همین جا دنیز اویری را به خود می‌فشرده؟ شاید اودیل، از وقتی که به اینجا آمده فرانسوا را کاملاً از یاد برده باشد؟ ولی در حالی که به این ترتیب سعی می‌کردم سعادت خود را به هر قیمتی که شده دوباره به دست آورم، می‌دانستم که این سعادت غیر حقیقی است و یقیناً این حالت نیکبختی متفکرانه اودیل به خاطر آن است که فرانسوا دوستش دارد.

پکنفر در گانوما بود که با روشنبینی خاصی می‌فهمید که در زندگی زناشویی من چه می‌گذرد و این مادرم بود. برایتان گفتم که او هرگز خیلی اودیل را دوست نداشته بود، ولی خوش قلب بود و چون مرا عاشق می‌دید هرگز نخواستند بود احساسات خود را در مورد زخم بر من فاش کند.

صبح روز پیش از حرکتمان در باغچه سبزهکاری با او برخورد کردم و از من پرسید که آیا دلم می‌خواهد با او قدم بزنم. به ساعت نگاه کردم؛ اودیل با من زودبها آماده نمی‌شد؛ گفتم:

«بله، اگر تانزدیکی دره برویم بدم نمی‌آید؛ از زمان دوازده پاسیزده

سالگیم به این طرف از این جور گردشها باشما نکرده‌ام. .
این خاطره در او اثر کرد و بیش از حد معمول با من خودمانی باشد .
ابتدا از وضع مزاجی پدرم با من حرف زد ؛ او به تصلب شرابین مبتلا
شده بود و طبیب نگران بود. سپس با نگاه کردن به سنگریزه‌های روی جاده،
به من گفت:

«بین تو و میزا چه افتادی افتاده؟»

- برای چه این سوال را از من می‌کنید؟

- برای این که از وقتی که اینجا هستید، آنها را یکبار هم ندیده اید ...
هفته گذشته من آنها را به ناهار دعوت کردم و او نپذیرفت ؛ هرگز چنین
چیزی پیش نیامده بود... خوب می‌فهمم که باید يك چیزی در بین باشد.
- بله، مادر يك چیزی هست، ولی من نمی‌توانم آن را برایشان تعریف
کنم... میزا رفتار بدی با اودیل داشته است.ه

مادرم مدتی در سکوت راه رفت ، بعد آهسته و تقریباً از روی قاسف
گفت:

«مطمئنی که این بد رفتاری از طرف اودیل نبوده است؟ گوش کن ، من
ابتدا نمی‌خواهم در کارهایی که به تو و زنت مربوط است دخالت کنم ولی برای
یکبار هم که شده باید به تو بگویم که همه تو را سرزنش می‌کنند، حتی پدرت .
تو در برابر اودیل خود را ضعیف نشان می‌دهی. می‌دانی که من چقدر از بد
حرفی متنفرم؛ دلم می‌خواهد گمان کنم که هر چه مردم می‌گویند دروغ است
ولی، اگر دروغ است، تو باید از او بخواهی که طوری زندگی کند که پشت سرش
حرفی نزنند.ه .»

در حالی که با چوبدستیم سرنازك علفها را قطع می‌کردم، به حرفهایش
گوش می‌دادم. می‌دانستم که حق با اوست و مدت‌ها سکوت اختیار کرده؛ فکر
می‌کردم که یقیناً میزا هم با او حرف زده و شاید هم همه چیز را برایش
گفته است.

از وقتی که میزا در گاندوما زندگی می‌کرد مادرم خیلی با او صمیمی
شده بود و برایش ارزش زیادی قابل بود. بله بدون شك از حقیقت آگاه بود.
ولی با گوش دادن به این حمله بر عایه اودیل، این حمله بجا و حساب شده ،

واکنش من واکنش حامی از خود گذشته بود و با تمام قدرت از زخم به دفاع پرداختم. اعتمادی را تأیید کردم که خود نداشتم، فضایی را به ادوئل نسبت دادم که هنگام حرف زدن با او منکرش می‌شدم.

عشق حس همبستگی غربی را در آدمی به وجود می‌آورد، آن روز صبح، که وظیفه من این بود که همراه اودیل با حقیقت روبرو شوم، فکر می‌کنم، دلم می‌خواست که به خودم بقبولانم که اودیل دوستم دارد. تمام نکاتی را که نشان می‌داد که اودیل به من علاقه‌مند است برای مادرم شرح دادم، کتابهایی را که با آنهمه زحمت در برست پیدا کرده بود، محبتی که از نامه‌هایش پیدا بود، رفتارش از وقتی که به گاندوما آمده بودیم. چنان در حرف زدن از خود حرارت نشان دادم که به گمانم، بقینی را که مادرم داشت سست کردم، ولی در یقین خودم که متأسفانه! بیش از حد استوار بود خلی پدید نیامد.

از این گفت و گو با اودیل حرفی نزدم.

۱۸

به محض مراجعت به پاریس، دوباره، سایه فرانسوا، مبهم و همیشه حاضر، در اطراف زندگی ما به حرکت درآمد. از زمانی که دوستی اودیل و میزابهم خورده بود، نمی‌دانستم چگونه فرانسوا با اودیل ارتباط پیدا می‌کند، هنوز هم این را نمی‌دانم، ولی متوجه شده بودم که اودیل عادت تازه‌ای پیدا کرده بود و هر بار که زنگ تلفن به صدا در می‌آمد به طرف آن می‌دوید، مثل این که می‌ترسید که من از تلفنی که می‌بایست از من پنهان بماند آگاه شوم.

تنها کتابهایی را می‌خواند که درباره دریا بود و با دهن عامیانه ترین تصویرها اگر این تصاویر امواج پاکشتیها را نشان می‌دادند در بی‌حالی شهوت انگیزی فرو می‌رفت. یکشب تلگرافی به اسم اورسید. آن را باز کرد و گفت، «هیچی نیست» و آنرا به قطعات ریزه‌ریزه پاره کرد.

«چطور هیچی نیست، اودیل؟ این تلگراف چیست؛ در جوابم گفت :
- پیراهنی که آماده نشده.

از دریا سالار کارنیه شنیده بودم، که فرانسوا به برست رفته. می بایست
خیالم آسوده باشد، ولی نبود و از این بابت حق داشتم.
باز چند باری، تحت تاثیر يك كنسرت هیجان انگیز، يك روز زیبایی پائیزی
از لحظه های زودگذر مهر آمیزی برخوردار بودیم.

«عزیزم، اگر حقیقت را به من می گفتید، تمام حقیقتی که به گذشته
مربوط است... سعی می کردم فراموش کنم و با اعتماد و اطمینان زندگی تازه
و کاملاً روشنی را از سر می گرفتم.»

سرش را، نه از روی بدجنسی و کینه ورزی، بلکه از روی نومیدی
تکون می داد.

اکنون دیگر منکر این گذشته نبود، چیزی را برابم اعتراف نکرده بود
ولی اعترافی ساکت و ضمنی وجود داشت.

«نه، دیکسی، نمی توانم، حس می کنم که، بنفایده است. همه این چیزها
اکنون به اندازه ای مبهم و درهم است... من دیگر قدرتش را ندارم که به آن
نظمی بدهم... و بعد نمی دانم چگونه بر ابیان شرح بدهم که چرا بعضی کارها
را کرده یا برخی چیزها را گفته ام... دیگر نمی دانم... نه، دیگر چاره ای
نیست... من صرف نظر می کنم.»

وانگهی، تقریباً همیشه این گفت و گوهای محبت آمیز به استنطاقهای
خصمانه منجر می شد. يك کلمه او مرا به تعجب و ا می داشت؛ جا پایی پیدا
می کردم، دیگر گوش نمی دادم، سؤال خطرناك به لبم می آمد، يك لحظه آن
را نگاه می داشتم، بعد، نفسم تنگی می کرد، و از دهانم در می رفت. اودیل
اگر مقدورش بود، همیشه سعی می کرد صحنه را با خوشی برگزار کند، بعد،
بادیدن قیافه جدی من، کارش به عصبانیت می کشید و می گفت؛

«آه! نه! نه!... شب گذرانی باشما برای من يك شکنجه می شود. من

ترجیح می دهم بروم. اگر اینجا بمانم دیوانه خواهم شد...

آن وقت وحشت از دست دادنش آرامش می ساخت. از او پوزش می طلبیدم

تنها نیمی از این ورزشها صادقانه بود، و می‌دیدم که هر يك از این دعاواها گره وابستگی مارا که از پیش سست شده بود کمی باز می‌کرد. پس چه عاملی او را در این مدت طولانی بامن نگاه داشته بود، زیرا که مافرنزدی نداشتیم، به گمانم، ترحم فراوانش نسبت به من، شاید هم کمی عشق، زیرا احساسات گاهی بدون این که بکدبگر را نفی کنند رویهم قرار می‌گیرند، و بخصوص در زنها گاهی این میل عجیب وجود دارد که می‌خواهند همه چیز را نگاهدارند. از اینها گذشته، در او دلیل اعتقادات مذهبی که به ندرت از زبانش شنیده می‌شد، و تحت تأثیر فرانسوا خیلی سست شده بود ولی هنوز وجود داشت، موجب می‌شد که از طلاق وحشت داشته باشد. شاید هم، اگر به خود من علاقه‌ای نداشت، به علت عشق بچه‌گانه‌اش به اشیاء، به زندگی مشترکمان علاقه‌مند بود؟ او این خانه‌ای را که خودش با آنهمه سلیقه آراسته بود دوست می‌داشت. در اتاقش، روی میز کوچکی کتابهای مورد علاقه‌اش و این گلدان کارونیز قرار داشت که همیشه گلی در آن بود، تنها يك گل ولی بسیار زیبا. وقتی که به این تنهایی پناه می‌برد، خود را از شرمن و خودش آسوده می‌یافت. ترك کردن من برای زندگی کردن با فرانسوا لازمه‌اش این بود که بیشتر مال را در تولون با پرست به‌ر برد؛ و این بدان معنی که از تعداد زیادی از دوستانش چشم‌پوشد. فرانسوا هم نمی‌توانست بیشتر از من زندگی او را بر سازد. چیزی که او به آن نیاز داشت، امروز متوجه می‌شوم، این جنب و جوش اطرافش بود، این نمایش شکست آوری که همه این مردها در برابرش می‌گسترده‌اند.

ولی خودش این را نمی‌فهمید. احساس می‌کرد که از دوری فرانسوا رنج می‌برد؛ خیال می‌کرد اگر به او بپیوندد سعادت را خواهد یافت. فرانسوا برای او اعتبار کسی را داشت که آدم او را کم‌دهده و چون چنته‌اش خالی نشده به نظر می‌رسد که گفتنی بسیار دارد.

در فلورانس و در سفر انگلیس من برای او این شخصیت انسانه‌ای و جذاب بودم. نتوانسته بودم در سطح موجود خیالی که او بر تصویرم آویخته بود زندگی کنم. محکوم بودم. اکنون نوست فرانسوا بود. او نیز می‌رفت که در آزمایش آشنا شدن شرکت جوید؛ آها در برابر این آزمایش تاب مقاومت

داشت ؟

گمان می‌کنم، اگر فرانسوا درباریس زندگی می‌کرد، ارتباطش با اودیل مثل همه این نوع بیماریها گسترش می‌یافت، بدون این که حادثه دیگری پیش آید اودیل متوجه اشتباه خود می‌شد و همه چیز به آخر می‌رسید. ولی فرانسوا دور بود و اودیل نمی‌توانست از او دست بردار. احساسات فرانسوا چه بود؟ نمی‌دانم. امکان نداشت که تحت تأثیر بیروزی موجودی به این زیبایی قرار نگرفته باشد. در عین حال اگر او همان آدمی بود که برایم توصیفش کرده بودند، می‌بایست از فکر ازدواج خوشش نیاید.

چیزی که دانستم این بود؛ نزدیکیهای عید نونل ازباریس عبور کرد، این بار برست را به قصد مراجعت به تولون ترک کرده بود. دوروز درباریس بود. دوروزی که در مدت آن اودیل دیوانه‌وار از خود بی‌احتیاطی نشان داد. صبح، پیش از رفتن من به اداره، به وسیله تلفن از ورود او اطلاع پیدا کرد. با بدیدن حالت تعجب آوری که قیافه اودیل هنگام حرف زدن پیدا کرد، فوراً فهمیدم که اوست. هرگز این حالت مطیع، مهربان و تقریباً ملنم را در او ندیده بودم. یقیناً نمی‌دانست که با دردست گرفتن این گوشی سیاه و با اینهمه دور بودن از عاشقش، برای آن که در برابر من رازش بر ملا نشود، خود را به این لبخند دل‌فریب و پاک می‌آراست. می‌گفت:

«بله، از شنیدن صدایتان خوشحالم. . . بله... چرا، آخر... بله، بله، ولی... (با ناراحتی به من نگاه کرد و گفت:) گوش کنید، نیمساعت دیگر به من تلفن کنید.»

از او پرسیدم با چه کسی حرف می‌زد و او با حالتی بی‌تفاوت، بدون این که جوابی بدهد گوشی را گذاشت، مثل اینکه حرف مرا نشنیده باشد. کاری کردم که برای ناهار به خانه برگردم. مستخدمه صفحه کاغذی را به دستم داد که روی آن اودیل نوشته بود:

«اگر به خانه برگشتید، نگران نشوید. من مجبورم ناهار را بیرون از خانه بخورم. تا شب خدا حافظ، عزیزم.» پرسیدم :

- خیلی وقت است که خانم از خانه بیرون رفته اند؟

مستخدمه گفت:

.. بله، از ساعت ده.

.. با ماشین؟

.. بله، آقا.

ناهار را تنها خوردم. بعد آنچنان خود را معذب احساس کردم که تصمیم گرفتم به کوچه والوا باز نگردم، می‌خواستم اودیل را به محض مراجعتش ببینم و این بار، تصمیم داشتم که به او بگویم از ما دونفر یکی را انتخاب کند بعد از ظهری پرسشکنجه را گذراندم. نزدیک ساعت هفت تلفن زنگ زد. صدای اودیل شنیده شد که می‌گفت:

.. الو، ژولیت تویی؟

.. نه، منم، فیلیپ.

گفت:

.. اه، شما به خانه آمده‌اید؟ گوش کنید: می‌خواستم بی‌رسم اگر از نظر شما

ایرادی ندارد شام را اینجا بخورم.

به او گفتم:

.. چی؛ کجا؟ برای چه؟ شما ناهارتان را هم که بیرون خوردید.

.. بله، ولی گوش کنید... من در کمپی بن هستم. الان از کمپی بن باشما

حرف می‌زنم و چون در هر صورت دیر به خانه خواهم آمد...

.. در کمپی بن چه می‌کنید؟ حالا شب است.

.. رفتم توی جنگل گردش کنم؛ در این سرما خشک بسیار لذتبخش

است. فکر می‌کردم برای فاهار به خانه بیاید.

.. اودیل، من نمی‌خواهم از پشت تلفن جر و بحث کنم، ولی همه این

حرفها بی‌معنی است. به خانه برگردید.

ساعت ده شب به خانه برگشت و در برابر سرزنش های من جواب

داد:

«خیلی خوب، فردا هم همین‌طور خواهد بود، من با این هوا نمی‌توانم

خودم را در پاریس زندانی کنم.»

دوباره، همان حالت مصمم و بی‌رحم موقع حرکت به برست را گرفته

بود، حالتی که مرا ناراحت کرده بود و در آن زمان به این فکر انداخته بود که اگر روی خط آهن هم بخوابم باز خواهد رفت. فردای آن روز، خود او، با قیافه‌ای بسیار غمگین از من خواست که برای طلاق خود را آماده کنم و بگذارم تا موقعی که بتواند با فرانسوا زندگی کند پیش پدر و مادرش بماند.

در اتاق او بودیم، پیش از خوردن شام. خیلی کم مقاومت به خرج دادم؛ از مدت‌ها پیش می‌دانستم که کارمان چنین پایانی خواهد داشت و حتی رفتارش، هنگام عبور فرانسوا از بهارپس مرا به این فکر واداشته بود که بهتر این است که دیگر او را نبینم. با وجود این اولین احساسی که از ذهنم گذشت احساسی حقیر بود؛ فکر کردم که يك مار سنا هرگز طلاق نداده است و فردا با تعریف این قضیه برای خانواده‌ام احساس سرشکستگی خواهم کرد. سپس از این فکر چنان شرمی در من به وجود آمد که با افتخار به این فکر افتادم که جز نفع او دیل چیزی را در نظر نگیرم. به زودی گفتم و گوی ما به سطح والایی از اخلاق و نتایج آن رسید، و همان‌طور که اغلب به هنگام صریح بودن، برایمان پیش می‌آمد به - گفتم و گویی محبت آمیز تبدیل شد. آماده بودن شام را اعلام کردند. پایین رفتیم در حالی که در برابر هم نشسته بودیم. دیگر، به علت حضور مستخدم حرفی نمی‌زدیم. به این بشقابها، این لیوانها، این اشیاء نگاه می‌کردم که نشانه‌ای از ذوق و سلیقه او دیل بودند؛ بعد خودش را می‌نگریستم و فکر می‌کردم که شاید این آخرین باری باشد که این قیافه‌ای را که اینهمه سعادت به همراه داشت، در برابر خود می‌بینم. او نیز به من نگاه می‌کرد، چشمانش را به چشمانم دوخته بود، رنگ پریده و اندیشه‌مند بود. شاید، او نیز، مثل من، می‌خواست برای مدت‌ها نفس قیافه‌ای را که بیشک دیگر هرگز نخواهد دید در خاطر ثبت کند.

مستخدم، بی‌تفاوت و با مهارت، آهسته میان میز و بساط شام در حرکت بود. فکر این که او از جریان بیخبر است، من و او دیل را در جرمی بیسبر و صدا شریک می‌ساخت. بعد از شام، د اتاقش به او محلق شدم و مدتی با ناراحتی از زندگی که در انتظارمان بود صحبت کردیم. چند نصیحت به من کرد.

می گفت:

«باید دوباره ازدواج کنید. شما برای يك زن دیگر شوهری دلخواه خواهید بود، من مطمئن هستم... ولی من برای شما ساخته نشده بودم... چیزی که هست بامیزا ازدواج نکنید، این موجب غصه من خواهد شد و او زن بدجنسی است. ببینید، کسی که خیلی به درد شما می خورد، دختر عموبتان رنه است...»

- عزیزم، دیوانه شده اید، من دیگر ازدواج نخواهم کرد.

- چرا، چرا... باید... و آن وقت اگر بادم کردید، خیلی از من کینه به دل نگیرید. دیکی، من شما را دوست می داشتم و قدر شما را خوب می دانم. مطمئن باشید که اگر هرگز خیلی از شما تعریف نکرده ام دلیلش کمروبی من است و تازه من این کار را دوست ندارم... ولی اغلب اوقات دیدم شما کارهایی کردید که هر کس دیگر که به جای شما بود نمی کرد. فکر کردم با این وضع این مرد بسیار خوبی است «دیکی...» و حتی می خواهم به شما چیزی بگویم که شاید موجب خوشحالتان شود: از خیلی جهات از شما بیشتر از فرانسوا خوشم می آید، منتها...»

به او گفتم:

- منتها چی؟

- منتها... نمی توانم از او دست بردارم. بعد از گذراندن چند ساعت با او این تصور بر ایم پیش می آید که قوی هستم، بیشتر و بهتر زندگی می کنم. شاید حقیقت این نباشد؛ شاید با شما بیشتر خوشبخت می شدم و لسی ببینید، این کار درست نشد. این تقصیر شما نیست، فیلیپ، تقصیر هیچکس نیست.

دروقت شب وقتی که از هم جدا شدیم، خود بخود لبهایش را در

اختیارم گذاشت و به من گفت:

«آه، چه سیه بختیم ما.»

چند روز بعد، نامه ای از او دریافت داشتم، نامه ای لطف آمیز و حزن آور؛ می گفت که مدت ها مرا دوست داشته و پیش از فرانسوا به کسی دل نبسته. این بود داستان ازدواج من. نمی دانم، با تعریف کردن این داستان برای

شما، آیا آن طور که دلم می‌خواست توانستم اودیل بینوایم را به شما بشناسانم
 یانه. آرزوی من این بود که شما را بادل‌فردی او، باغم احرار آمیزش، با
 بچه گیهای عمیقش آشنا سازم. در اطراف ما، بین دوستانمان، بین فاهیلان،
 بعد از رفتن او طبعاً درباره اش به سختی قضاوت کردند. من که او را خوب
 شناختم، آن قدری که بتوان این دختر کوچولوی خاموش را شناخت، فکر
 می‌کنم که هرگز هیچ‌زنی به کم‌گناهی او نبوده است.

۱۹

بعد از رفتن اودیل زندگی من بسیار اندوهبار شد. خانه آنچنان به نظر
 غم انگیز می‌آمد که مانندم در آن دشوار بود. گاهی اوقات، عصر، به اتاق
 اودیل می‌رفتم؛ مثل همان زمانی که آنجا بود، روی صندلی کنار تختش می-
 نشستم و به زندگیمان فکر می‌کردم. از افسوسهای مبهمی رنج می‌بردم؛
 با اینهمه هیچ دلیل مشخصی برای سرزنش کردن خودم نداشتم.
 من با اودیل که دوستش می‌داشتم، ازدواج کرده بودم، در حالی که فامیل
 من ازدواجهای افتخار آمیزتری را برایم آرزو می‌کرد؛ تا شب و صبح با میزا
 به او وفادار مانده بودم، و علت خیانت کوتاه مدت من خیانت او بود. بدون
 شك من خود را حدود نشان داده بودم، ولی او برای جلب اعتماد شوهری
 که دوستش می‌داشت و نگران بود هیچ کاری نکرده بود.
 همه اینها درست بود. می‌دانستم، ولی خودم را مسئول می‌دیدم. به
 حقیقتی بی‌می‌بردم که برایم تازه بود و به ارتباطهایی که باید میان مردها و زنها
 وجود داشته باشد مربوط می‌شد. زنان را بی‌ثبات می‌دیدم، اینان پیوسته در
 جستجوی جهنی مستحکم هستند که افکار و امیال آواره‌شان را استوار سازد.
 شاید این نیاز برای مرد وظیفه‌ای ایجاد می‌کرد، وظیفه قطعی يك راهنما،
 وظیفه‌ای ثابت. اگر ندانیم چطور زندگی موجودی را که دوست می‌داریم با

وفوری که پیوسته تجدید می‌شود هر کتیه، يك عشق بزرگ برای های بند کردن او کفایت نمی‌کند.

اودیل در وجود من چه چیزی می‌توانست پیدا کند؟ من هر شب از دفتری که در آن همان آدمهای پیشی را دیده بودم، همان مسائل قبلی را بررسی کرده بودم به خانه می‌آمدم؛ روی يك صندلی می‌نشستم، زخم را نگاه می‌کردم و از زیبا یافتن او خوشبخت بودم. چطور او می‌توانست سعادت را از این تماشای بیحرکت تشخیص بدهد؟

زنها طبیعتاً به مردهایی علاقه‌مند می‌شوند که زندگیشان بر هیجان است، آنها را به این هیجان می‌کشند، به آنها وثیفه‌ای می‌دهند، از ایشان توقع بسیار دارند... تخت کوچک اودیل را نگاه می‌کردم؛ برای آن که این بدن لمبده، این موی بور را دوباره روی آن ببینم چه چیزهایی که حاضر نبودم بدهم؟ وقتی هم که داشتن همه اینها آن قدر آسان بود چقدر کم از خود مایه گذاشتم. به عوض این که سعی کنم ذوق و سلیقه او را درک کنم آنها را محکوم کردم؛ خواستم ذوق و سلیقه خودم را به او تحمیل نمایم. سکوت تقریباً وحشتزایی که اکنون در این خانه خالی مرا احاطه می‌کرد عتوبت رفتاری بود که نه از روی بدجنسی ولی به دلیل فقدان عظمت روحی از من سرزده بود.

می‌بایستی پاریس را ترك می‌کردم و به جایی دیگر می‌رفتم، ولی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم؛ از نگاه داشتن کوچکترین اشیایی که اودیل را به یاد می‌آورد احساس سعادت در دندناک می‌کردم. دست کم در این خانه، صبح، در حالی که هنوز کاملاً بیدار نبودم صدای صاف و ملایمی را می‌شنیدم که از میان در باز فریاد می‌زد:

«سلام، دیکی!»

این ماه ژانویه يك ماه بهاری بود. درختهای عربان روی آسمانی کاملاً نیلگون خود می‌نمودند. اگر اودیل اینجا بود به قول خودش «دامنکی» به تن می‌کرد، پوست خاکستری روباه را به دور گردنش می‌انداخت و از صبح از خانه بیرون می‌رفت. شب از او می‌پرسیدم: «تنها؟» و او به من می‌گفت: «آه، یادم نیست...» و در برابر این راز کوچ دله‌های به من دست می‌داد که اکنون افسوسش را می‌خوردم.

شبها سعی می‌کردم بفهمم که عیب کار از کجا آغاز شد. موقع برگشتنمان از انگلستان، کاملاً خوشبخت بودیم. شاید کافی بود که در اولین مشاجره لحن جمله‌ای را تغییر بدهم و آن را پوشیده‌تر و ملایم‌تر بر زبان بیاورم. سرنوشت ما به یک حرکت، به یک کلمه بستگی دارد؛ در آغاز کوچکترین کوششی برای متوقف ساختن آن کفایت می‌کرد، بعد دستگاه تحول پیکری به جنبش درآمد. حالا می‌فهمیدم که قهرمانانه‌ترین رفتارها نمی‌توانست در اودیل عشقی را که سابقاً نسبت به من داشت دوباره به وجود بیاورد.

قبل از رفتنش درباره حکم طلاق توافق کرده بودیم. قرار شده بود که من نامه توهین‌آمیزی به او بنویسم تا او بتواند با این نامه بر علیه من اقامه دعوا کند.

چند روز بعد برای آستی به دادگستری احضار شدم. دیدن اودیل در چنین مکانی وحشت‌آور بود. در حدود بیست زن و شوهر منتظر بودند، برای این که صحنه‌های دشواری به وقوع نپیوندد مردها و زن‌ها به وسیله زرده‌ای از هم جدا شده بودند. اشخاصی از فاصله دور به هم دشنام می‌دادند؛ و زن‌ها گریه می‌کردند. کناریم که راننده‌ای بود گفت:

چیزی که آدم را دل‌داری می‌دهد اینست که خیلی هستیم.

اودیل با ملایمت و مهر بانی بسیار سرش را برآیم تکان داد و دانستم که هنوز دوستش دارم.

سرانجام نوبت ما رسید. قاضی مردخیرخواهی بود که ریشی خاکستری رنگ داشت. به اودیل گفت که نگران نباشد؛ از خاطرات مشترکمان، از وابستگی‌های ازدواج بر ایمان سخن گفت؛ بعد به ما پیشنهاد کرد که برای آخرین بار سعی کنیم با هم از در سازش درآییم. گفتم:

«متأسفانه این دیگر غیر ممکن است.»

اونگاه خود را به جلو دوخته بود. از حالتش پیدا بود که رنج می‌کشد. باخود فکر کردم:

«شاید کمی افسوس می‌خورد... شاید آن قدر که من تصور می‌کنم او را دوست ندارد... شاید از هم اکنون پشیمان است؟»

پس چون هر دو مان ساکت بودیم، صدای قاضی را شنیدم که می‌گفت:

«پس لطف بفرمایید این حکم را امضا کنید.»
من واودبل باهم از آنجا بیرون آمدیم. به او گفتم:

«می‌خواهید کمی قدم بزنید؟ گفت:

«بله، چقدر هوا خوب است، چه زمستان مطبوعی.»
پادشاه آوردم که درخانه‌مان چیزهای زیادی را که به او تعلق دارد جا گذاشته است؛ از او پرسیدم که آیا می‌بایست آنها را به خانه پدر و مادرش بفرستم.

«هرطور میل شماست، ولی، می‌دانید، هرچه را که خوشتان می‌آید بردارید... من به هیچ چیز احتیاجی ندارم. از این گذشته، من عمر زیادی نخواهم کرد، دیکی، به زودی از زحمت به یادآوردن من آسوده خواهید شد.

«اودبل، برای چه این را می‌گویید، مگر بیمارید؟

«اوه! نه، ابداً! این يك خیال است... بخصوص زودتر جای مرا بر کنید، اگر اطمینان داشتیم که شما خوشبخت هستید، این اطمینان به خوشبخت بودن من خیلی کمک می‌کرد.

«من هرگز نخواهم توانست بدون شما خوشبخت باشم.

«چرا، برعکس، به زودی خواهید دید که چقدر از این که از دست زن غیرقابل تحملی خلاص شده‌اید تسکین می‌یابید... می‌دانید، من شوخی نمی‌کنم، این واقعیت دارد که من غیرقابل تحملم... رودن در این فصل چقدر زیباتر!»

جاوبساط خرده فروشی ابستاد. دروینترین نقشه‌هایی مربوط به دریا-داری دیده می‌شد؛ می‌دانستم که آنها را دوست دارد.

«می‌خواهید آنها را برایتان بخرم؟

باغم و محبت فراوان به من نگاه کرد و گفت:

«چقدر شما مهربانید... بله خیلی دلم می‌خواهد؛ این آخرین هدیه‌ای خواهد بود که از شما دریافت می‌کنم.»

برای خریدن آن دو نقشه وارد مغازه شدیم؛ او برای بردن نقشه‌ها تا کسی صدا کرد و دستکشش را درآورد تا دستش را ببوسم. به من گفت:

«برای همه چیز متشکرم ...
سپس بدون این که رو بر گرداند سوار شد.

۲۰

در تنهایی عظیمی که در آن غوطه‌ور بودم فامیلیم چندان کمکی بر ابرام نبود. در واقع از اینکه از شر او دبل خلاص شده بودم خوشحال بودم. آنها این خوشحالی را ابراز نمی‌کردند، چون می‌دانستند که من رنج می‌برم و چون که در خانه ما زیاد حرفی نمی‌زدند، ولی من این را احساس می‌کردم و این گفت و گوی با آنها را برایم دشوار می‌ساخت. پدرم سخت مریض بود؛ به‌سکته مغزی دچار شده بود و از این عارضه دست چپش فلج گشته بود و دهانش حالت طبیعی خود را از دست داده بود و این موجب شده بود که قیافه زیبایش کمی ضایع شود. او خود را محکوم می‌پنداشت و خیلی خاموش و غمگین شده بود. دیگر نمی‌خواستیم به خانه خاله کورا بروم، زیرا میهمانیهایش خاطرات بسیار غم‌انگیزی را در من زنده می‌کرد. تنها کسی را که آن وقت توانستم بدون بی‌میلی و کسالت بینم دختر عمویم رنه بود. يك روز نزد پدر و مادرم او را ملاقات کردم. رفتارش بسیار پسندیده بود. و از طلاقم چیزی به من نگفت. او کار می‌کرد و برای گرفتن لیسانس علوم آماده می‌شد. می‌گفتند که نمی‌خواهد ازدواج کند. صحبت بسیار جالب او، برای اولین مرتبه از این تجربه دائم گرفتاریهای عاطفی که موجب ازها درآمدنم بود، مرا رها می‌ساخت. او زندگی را صرف تحقیق، صرف يك حرفه کرده بود. آسوده و راضی به نظر می‌رسید.

پس به این ترتیب چشمبوشی از عشق ممکن بود؟ برای من، هنوز شغلی به جز فداکاری برای يك او دبل وجود نداشت ولی حضور رنه را بسیار تسکین دهنده می‌یافتم. از او خواستم که ناهار را با من صرف کند، حواشم را

پذیرفت، و بعد الحلب اوقات او را دیدم. بعد از چند ملاقات رام شدم و با صداقتی فراوان از زخم برایش حرف زدم سعی کردم چیزی را که در او دوست می داشتم برایش شرح دهم.

از من پرسید:

«وقتی که طلاق اعلام شد، آباد و باره ازواج خواعی کرد؟
به او گفتم:

– هرگز، توچی، تو هیچوقت به فکر ازدواج نینتاده ای؟
گفت:

– نه، من حالا حرفه ای دارم؛ این حرفه زندگی مرا بر می کند؛ من مستقل هستم؛ هرگز با مردی که مورد پسندم باشد برخورد نکرده ام.

– پس این همه طبیب چی؟

– اینها دوست من هستند.»

نزدیکیهای آخر فوریه، خواستم چند روزی را در کوهستان بگذرانم، ولی تا رافی به دستم رسید که مانع حرکت شد، پدرم به سکتۀ تازه ای دچار شده بود؛ به خانه برگشتم و او را محضردیدم. مادرم با فداکاری که قابل ستایش بود از او پرستاری می کرد؛ یادم می آید، که در تمام مدت آخرین شب، در حالی که پدرم هوش و حواس خود را قبل از آن از دست داده بود، مادرم در کنار این جسم ساکن می دیدم که این پیشانی را خشک و این لبهای زجر کشیده تغییر یافته را نم می کرد، از آرامشی که او در برابر درد بزرگش از خود نشان می داد تقریباً تعجب می کردم و به خودم گفتم که او این آرامش را مدیون کمال زندگی خویش است.

زندگی مثل زندگی پدر و مادرم به نظر من در عین حال بسیار زیبا و تقریباً غیر قابل درک جلوه می کرد. مادرم به دنبال هیچیک از لذت‌های اودیل و لذت‌های بسیاری از زنهایی که می شناختم نرفته بود. هنوز خیلی جوان بود که دست از رفتارهای شاعرانه و تنوع جویی کشید؛ امروز پاداش خود را دریافت.

برگشت دردناکی به زندگی خودم کردم؛ در نظر آوردن پایان این سفر دشوار جعفر شیرین و خیال انگیز بود که اودیل در کنارم ایستاده باشد،

بپشانیم راکه از عرق و سكرات مرگ تر شده است خشك كند، اودیلی با مو- های سفید، که گذشت سالها ملامتش کرده و از منتهای پیش توفانهای جوانی را پشت سر گذاشته باشد. پس روزی در برابر مرگ تنها خواهم بود؟ آرزو می کردم که این روز هر چه زودتر پیش آید.

دیگر حتی به طور غیر مستقیم خبری از اودیل نداشتم. از پیش به من گفته بود که برایم نامه نخواهد نوشت، زیرا فکر می کردم که رنج من با سکوتی مطلق آرام خواهد پذیرفت؛ دیدن دوستهای مشترکمان را کنار گذاشته بود. گمان می کردم که وهلای کوچکی نزدیک وهلای فرانسوا اجاره کرده ولی مطمئن نبودم. به سهم خود، منم تصمیم گرفته بودم از خانه مان بروم، این خانه برای من به تنهایی خیلی بزرگ بود و خاطرات زبادی را به یاد می آورد. در کوچه دورك دريك هتل قدیمی آپارتمان بسیار قشنگی پیدا کرده بودم و سعی داشتم آن را آن طوری که مورد پسند اودیل بود تزئین کنم. کسی چه می دانست؟ شاید روزی، غمگین و آزرده به آنجا می آمدم از من پناهی می خواست؟

هنگام اسباب کشی، نامه هایی را که اودیل از دوستانش دریافت کرده بود پیدا کردم. آنها را خواندم. شاید این کار اشتباه بود، ولی در برابر میل شدید به دانستن نتوانستم مقاومت کنم. قبلاً به شما گفتم، این نامه ها مهر آمیز بودند و بی آزار.

تابستان را در گاندوما، در سکوتی تقریباً کامل گذراندم. تا موقعی که دور از خانه، در میان علنها می خوابیدم کمی احساس آرامش می کردم. آن وقت به نظرم می رسید که با از هم گسیختن تمام همبستگیهای اجتماعی، برای چند لحظه با نیازهایی عمیق تر و واقعیتها تماس پیدا می کنم. آنها بکزن ارزش این همه عذاب و شکنجه را داشت؟... ولی کتابها دیگر بار مرا در اندیشه های تاریک غوطه ور می ساختند؛ در این اندیشه ها جز درد چیزی را جستجو نمی کردم و تقریباً علیرغم میل خود، چیزهایی را انتخاب می کردم که می توانستند داستان غم انگیزم را به یاد بیاورند.

در ماه اکتبر، به پاریس برگشتم. چند زن جوان به آمدن به خانه من، کوچه دورك خو گرفتند، زنها همیشه به تنهایی بک مرد جلب می شوند؛ نمی

خواهم آنها را برایتان توصیف کنم؛ در زندگی من تنها گذری داشتند. چیزی که باید یادآور آن شوم این است که بدون کوشش (نه بدون تعجب) رفتار جوانیم را باز یافتیم. رفتارم مثل رفتاری بود که پیش از ازدواج؛ بامعشوقه-هایم داشتم، از راه سرگرمی به دنبال آنها می‌رفتم، سرگرم از تماشای تأثیر یک جمله یا یک حرکت جسورانه. همین که بازی را می‌بردم، او را به فراموشی می‌سپردم و در صدد بر می‌آمدم که بازی تازه‌ای را آغاز کنم.

هیچ چیز بیش از عشقی که یکطرفه باشد موجب وقاحت نمی‌شود، و هیچ چیز بیش از آن فروتنی ایجاد نمی‌کند؛ از احساس این که دوستم می‌دارند سخت محافلگیر شده بودم. در حقیقت، عشقی که مردی را سخت مشغول می‌کند، زن‌ها را، درست موقعی که او چندان در این آرزو نیست به سویش می‌کشد. مردی که تمام حواسش پیش‌زن دیگری است، حتی اگر فطرتاً ملایم و مهربان باشد بی تفاوت و تقریباً خشن می‌شود. چون که تیره بهجت است، خود را در اختیار محبت اعدایی می‌گذارد. به محض این که از این محبت برخوردار شد، از آن خسته می‌شود و این خستگی را ظاهر می‌سازد. بدون این که بخواهد، بدون این که بداند به وحشت‌آورترین بازبنا می‌پردازد.

خطرناک می‌شود و چون که شکست خورده، بی‌روزی نصیبش می‌گردد و وضع من اینچنین بود. هرگز تا این حد از عدم لیاقت خود در محبوب واقع شدن اطمینان پیدا نکرده بودم، هرگز تا این حد نخواستنه بودم که دوستم بدارند و هرگز با این همه دلیل آشکار از عشق و فداکاری روبرو نشده بودم.

ولی فکر من بیش از آن مغشوش بود که بتوانم از این موفقیتها لذت ببرم. اگر به دفترهای خاطراتم در این سال ۱۹۱۳ نگاه کنم، در میان قرار-های ملاقاتی که در هر صفحه وجود دارد به غیر از یادبودهای اودیل چیزی نمی‌بینم.

۲۰ اکتبر. - توقعات او. چقدر آدم موجود های دشوار را بیشتر دوست دارد. چقدر دلپذیر بود که با کمی اضطراب، دسته‌گلی از گل‌های مزرعه، از گل‌گندم و داوودی برایش درست کنم، با سفونئی در سفید ماژور، از گل‌های شیپوری و لاله‌های سفید برایش بسازم.

تواضع او. «خوب می‌دانم که شما آرزو دارید که من چگونه باشم... خیلی باوقار... خیلی پاک... يك بوزژوای کامل فرانسوی... در عین حال شهوت‌انگیز، ولی فقط باشما... دهکی، دربر آوردن این آرزو باید عزا بگیرید، من هرگز این طور نخواهم شد.»

غرور متواضعانه او. «با وجود این از خوبیهای کوچکی برخوردارم.. از بسیاری از زنها بیشتر کتاب خوانده‌ام... اشعار زیبای زیادی را از حفظ هستم... می‌دانم چطور گلها را مرتب کنم... خوب لباس می‌پوشم... و شما را دوست دارم... بلی، آقا، شاید شما باور نداشته باشید ولی خیلی دوستان دارم.»

۲۵ اکتبر. - باید عشق کاملی در بین باشد تا به وسیله آن بتوانیم دريك لحظه در همه احساسهای کسی که دوستش می‌داریم شريك باشیم. روزهایی وجود داشت (موقعی که فرانسوا را خوب نمی‌شناختم) که از این که فرانسوا تا این اندازه به چیزی شباهت داشت که مورد پسند او دیل بوده تقریباً سبک‌گزارش بودم... بعد حسادت قویتر بود و فرانسوا بسیار چیز جلوه می‌کرد.

۲۸ اکتبر. - در زنهاي ديگر آن اندك چیزی را دوست داشتن که از تو در وجود آنهاست.

۲۹ اکتبر. - برایتان پیش می‌آمد که از من خسته شوید؛ من این خستگی را نیز دوست می‌داشتم.

چند صفحه بعد این یادداشت مختصر را می‌بینم: «من پیش از آنچه که در تصرف داشتم از دست داده‌ام.» این جمله حالتی را که من داشتم خیلی خوب توصیف می‌کند. اودیل حاضر، هر قدر هم که محبوب بود، معایبی داشت که مرا کمی از او دور می‌ساخت؛ اودیل غایب در باره همان الهه می‌شد؛ تضایلی را به او نسبت می‌دادم که فاقد آن بود و با ساختن او از روی تصور جاودانه اودیل، می‌توانستم برایش حامی از خود گذشته باشم. چیزهایی که در زمان نامزدیمان، موجب آشنایی سطحی و تغییر یافتن امیال شده بود، اکنون، به نوبت با فراموشی و فراق فراهم می‌شد و من متأسفانه! اودیل بی‌وفا و دور را به اندازه‌ای دوست می‌داشتم که هرگز اودیل مهربان و نزدیک را نتوانسته بودم دوست بدارم.

۲۱

نزدیکیهای آخر سال از خبر ازدواج اودیل و فرانساوا اطلاع یافتم .
لحظه دردناکی بود، ولی اطمینان به این که از این پس درد را دارویی نیست به
من کمک کرد تا جرئت زیستن را بازیابم.

از زمان مرگ پدرم در روش اداره کارخانه تغییرات فراوانی داده بودم .
خودم کمتر به آن رسیدگی می کردم؛ بیکاری بیشتری داشتم. این فرصت به من
اجازه می داد که دوستهای دوران جوانیم را که ازدواج آنها را از من دور
ساخته بود دوباره پیدا کنم، مخصوصاً اندره هالف را که حالا عضو شورای
دولتی بود. برنار را هم که ستوان یکم سوار نظام بود هر از چندی می دادم
او در بادگان سن ژرمن خدمت می کرد و یکشنبه هایش را در هاریس می گذراند.
خواندن کتاب و مطالعاتی را که از سالها پیش کنار گذاشته بودم از سر
می گرفتم.

در سورین و کولژ دو فرانس دوره هایی می دادم. به این ترتیب متوجه
می شدم که تغییر فراوانی کرده ام . از این که در می یافتم که تا چه حد مسائلی
که زندگی مرا بر کرده بود اکنون برایم بی تفاوت شده است تعجب می کردم.
ممکن بود مضطربانه از خود پرسیده باشم که ماده گرا هستم یا اندیشه گرا؟
هر ماوراء الطبیعه ای به نظرم بازمی هوج می آمد.

برایتان گفتم، بیش از دوستان مذکورم. در آن زمان چند زن جوان را
می دیدم.

نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر دفتر کارم را ترک می کردم. خیلی بیشتر
از قدیم بین مردم می رفتم و با اندوه متوجه می شدم (شاید برای بازیافتن یاد
اودیل) که لذتهایی را جستجو می کنم که سابقاً او با زحمت زیاد به من قبولانده
بود. بسیاری از زنهایی که در خیابان مارسوشناخته بودم، چون می دانستند

که تنها هستم و تقریباً آزان، دعوتم می کردند. شنبه هر هفته هان دو تیانژ خیالتمی می داد، ساعت شش هر شنبه شب به خانه او می رفتم.

موریس دو تیانژ که وکیل «اوره» بود افراد گروه خود را به انجامی آورد. در کنار مردان سیاست، نویسندگان و پیشه ورانی دهنده می شدند که دوستان هان بودند. زبراهلن دختر آقای پاسکل - بوشه تاجر بود که گاهی اوقات، شنبه شب با دختر دیگرش فرانسواز از نرماندی سر می رسید. بین کسانی که به این میهمانی می آمدند صمیمیت زیادی وجود داشت. در این میهمانی من دوست می داشتم در کنار زن جوانی بنشینم و با او درباره تنوع احساسات بحث کنم. زخم درونم هنوز مرا رنج می داد، ولی بیش می آمد که روزهای بسیاری را بدون این که به فکر اودیل و فرانسوا باشم بگذرانم. گاهی در باره آنها چیزی می شنیدم؛ چون اودیل اکنون خانم کروزان نامیده می شد، کسانی که نمی دانستند که او زن من بوده و در تولون او را دیده بودند، داستانهایی درباره او تعریف می کردند، اودیل در تولون به عنوان زیبایی بزرگ شهر معروف شده بود.

آن گاه هان دو تیانژ سعی می کرد آنها را به سکوت وادار کند یا مرا مشغول سازد، ولی، من، علاقه داشتم گوش بدهم

معمراً گمان نمی رفت که زندگی زناشویی آنها رونقی داشته باشد. از ایون پره و که غالباً برایش بیش می آمد که چند صباحی را در تولون بگذراند، خواهش کردم که با صداقت تمام آنچه را می دانست برایم تعریف کند، تلویحاً به من گفت:

«توضیح دادنش بسیار مشکل است؛ من آنها را کم دیدم... تصور من این است که وقتی که آنها ازدواج کردند، هزدوشان از پیش می دانستند که اشتباهی را مرتکب می شوند. و با وجود این اودیل او را دوست دارد... مارسنا، از این که این حرف را برایتان گفتم عذر می خواهم ولی خودتان از من می خواهید. او فرانسوا را خیلی بیشتر از شما دوست دارد، چیزی که هست او زن مغروری است؛ این را نمی خواهد نشان بدهد. من یکبار در خانه آنها غذا خوردم. لحن صحبتش غم انگیز بود... می فهمید؟ او از این جملات کوتاه مهر آمیزی که شما دوست دارید می گفت و فرانسوا با خشونت با او رفتار می کرد... بعضی اوقات به اندازه ای او خشن ست. باور کنید که دلم

برای اودیل سوخت، ... پیدا بود که می‌خواهد به میل او رفتار کند، می‌خواست به هر قیمتی که شده از چهره‌هایی که مورد علاقه‌اوست برایش بگوید...
طبعاً آن‌طور که باید حرف نمی‌زد و فرانسوا با عصبانیت و تحقیر جوابش را می‌داد:

«بله، اودیل، بله، شنیدم...»

روژه و من دلمان به حال اودیل می‌سوخت،»

تمام زمستان ۱۹۱۳-۱۴ برای من با رابطه‌های ملایمی با زنها، با مسافرت‌های مربوط به کار و معامله که چندان لزومی هم نداشت و با مطالعاتی که هرگز عمیق نبود گذشت، هیچ چیزی را دلم نمی‌خواست جدی تلقی کنم؛ به اندیشه‌ها و موجودات جز با احتیاط نزدیک نمی‌شدم و همیشه برای این که اگر از دستشان بدهم رنج نکشم آماده از دست دادنشان بودم. نزدیک ماه مه، هلن دوبائز توانست در باغ خانه‌اش میهمانی ترتیب دهد. برای زنها، روی چمن بالش انداخته بود و مردها روی چمن می‌نشستند، اولین شبه ماه ژوئن در خانه او گروهی سرگرم کننده از نویسندگان و سیاستمداران را دیدم که دور سنیوال کشیش گرد آمده بودند. سگ کوچک هلن آمده بود پایین پای هلن خوابیده بود و او بالعنی بسیار جدی پرسیده بود:

«آقای کشیش، آیا حیوانات هم روح دارند؟ زهرا اگر نداشته باشند، من این‌را دیگر نمی‌فهمم، چطور؟ سگ من که اینهمه رنج برد... کشیش گفت:

«بله خانم، البته، چرا می‌خواهید که نداشته باشند؟... آنها روحی بسیار کوچک دارند.
بکنفر گفت.

- این خیلی از روی قاعده نیست و موجب آشفتگی می‌شود.»
من، کمی دورتر بایک زن امریکایی به اسم بثاتریس هوول نشسته بودم و به این گفت و گوها گوش می‌دادیم.
او به من گفت:

- من مطمئن هستم که حیوانات روح دارند... در واقع فرقی میان ما و آنها موجود نیست... چند لحظه پیش من همین‌را به خودم می‌گفتم. بعد

از ظهر را درباغ آکلیمانتاسیون گذراندم مارسنا، من حیوانات را به حد پرستش دوست دارم.
به او گفتم:

- منهم همین طور، می خواهید یکروز با هم به آنجا برویم؟
- باکمال میل... چی می گفتم؟ آه! بله: امروز بعد ازظهر خرسهای درباهی را تماشا می کردم. من آنها را دوست دارم چون که مثل تکه های لاستیک خیس می درخشند. آنها زیر آب دور می گشتند، هر دو دقیقه برای نفس کشیدن سرشان را از آب بیرون می آوردند و من دلم به حالشان می سوخت، به خودم می گفتم:

«حیوانهای بیچاره، چه زندگی یکنواختی!» بعد فکر کردم: خود ما چطور؟ ما چه کار می کنیم؟ تمام هفته زیر آب دور می گردیم و شنبه، نزدیک ساعت شش، سرهابمان را توی خانه هلن دوتیانژ از آب بیرون می آوریم. بعد سه شنبه هم توی خانه دوشس دوروهان، یا مادلن لومر و یکشنبه پیش مادام دومارتل... این هم درست همان است. فکر نمی کنید؟»

در این لحظه، سرگرد پره و خانمش را دیدم که وارد شدند؛ حالت غمگین و متفکر آنها مرا نگران کرد. آنها طوری با اضطراب راه می رفتند که گویی می ترسیدند که سنگریزه های باغ آسیب ببینند. هلن برای سلام کردن به آنها از جا بلند شد. من به او نگاه کردم چون که حالت محبت آمیز او را به هنگام پذیرایی دوست می داشتم. همواره به او می گفتم:
«شما مثل این پروانه های سفید هستید که به زحمت بر موجودات قرار می گیرند.»

پره وها تعریف داستانی را برای او آغاز کردند و دیدم که قیافه اش درهم رفت. با ناراحتی به اطرائش نگاه کرد و با دیدن من نگاهش را ازمن برگرفت. گروهشان چند قدمی دور شد. به بناتریس هول گفتم:
- شما پره وها را می شناسید؟ گفت:

- بله، درتولون پیش آنها بودم، خانه ای بسیار زیبا و قدیمی دارند.. من این راهروهای تولون، این دربا و این خانه های قدیمی فرانسوی را دوست دارم... مجموعه بسیار زیبایی است.»

حالا چند نفر دیگر هم به جمع هلن و پرموها پیوسته بودند. این جمعیت دایره‌ای به وجود آورده بود که به صدایی تقریباً بلند حرف می‌زدند و به نظر رسید که اسم خودم را شنیدم. به خانم هوول گفتم:

«آنها چه‌شان شده‌است؟ برویم ببینیم.»

کمکش کردم که برخیزد و چند پر علف را که به پیراهنش چسبیده بود گرفتم. هلن دو تیانژ مارا دید و به طرف من آمد. به بنا تریس گفت:

«ببخشید، می‌خواستم چند کلمه با ما ر سنا صحبت کنم. و بعد به من گفت: گوش کنید، متأسفم که اولین کسی هستم که این خبر وحشت انگیز را به شما می‌دهم، ولی نمی‌خواهم که خطر دیگری پیش بیاید... در هر صورت پره‌وها الان به من گفتند که زنان... که اودیل امروز صبح، در تولون با هفت تیر خودش را کشته است. گفتم:

- اودیل؟ خداها! برای چه؟»

بدن ضعیف و نازک اودیل را به نظر آوردم که با زخمی خون آلود، - و راخ شده و جمله‌ای در سرم چرخ می‌خورد: «تحت تأثیر مریخ، محکوم به حکم تقدیر...»

هلن گفت:

- کسی چیزی نمی‌داند، بدون این که با کسی خدا حافظی کنید بروید. هر وقت اطلاعی پیدا کردم به شما تلفن می‌کنم.»

بدون فکر و قصدی، به طرف جنگل به راه افتادم. چه اتفاقی افتاده بود؟ فرزند کوچوی من، اگر تیره بخت بود پس برای چه مرا خبر نکرده بود؟ با چه شادی دیوانه واری به کمکش می‌رفتم، دوباره او را پیش خودم می‌بردم، دلجوییش می‌کردم. از همان روز اولی که فرانسوا را دیدم فهمیدم که اودیل بی‌سلیقگی از خود نشان داده است. دوباره میهمانی آن شب و تصویری که داشتم در نظرم جان گرفت، مثل پدری بودم که از روی ناشیگری فرزندش را به محبیطی آلوده می‌برد. آن روز احساس کرده بودم که باید هر چه زودتر او را نجات داد. نجاتش نداده بودم... اودیل مرده... زنهایی که می‌گذشتند با نگرانی به من نگاه می‌کردند. شاید بلند حرف می‌زدم... اینهمه زیبایی... اینهمه دلبری... خودم را کنار تختش دیدم، دستش را گرفته بودم و او این

شعر را می‌خواند:

ما که از عشق به زندگی رسته‌ایم، و از بیم و امید نیز،
با صدایی که به‌طور خنده‌آوری شکوه‌آمیز بود می‌گفت:
«خسته‌ترین رود، دپکی»
ومن جواب می‌دادم:

«عزیزم، این حرف را این‌طور نگوئید و گرنه به‌گریه می‌افتم.»
اودیل مرده... از وقتی که او را می‌شناختم با ترسی خرافات مانند به
او نگاه کرده بودم. بی‌ندازه زیبا، روزی در باگاتل باغبان پیری به من و
اودیل گفته بود.

«زیباترین گل سرخها زودتر پژمرده می‌شوند...»
اودیل مرده... به خودم می‌گفتم اگر ممکن می‌بود که یک‌ربع‌ساعت
او را دوباره بینم و بعد با او بمیرم، فوراً قبول می‌کردم.
نمی‌دانم چطور وارد خانه‌ام شدم. چطور خوابیدم. نزدیک صبح به -
خواب رفتم و خواب دیدم که شام میهمان خاله‌کورا هستم. آندره هالف،
هلن دوتیانتر، برتران و دختر عمویم رنه آنجا بودند. همه جا دنبال اودیل
می‌گشتم. روی کاناپه‌ای او را لمیده یافتم. رنگش پریده بود و خیلی بیمار به
نظر می‌آمد، ومن فکر می‌کردم که: «هله، او بیمار و رنجور است، ولی نمرده
چه خواب وحشتناکی دیدم!»

۲۲

اولین فکر من این بود که فردای آن روز به‌تولون بروم ولی مدت هشت
روز به تب و هذیان دچار شدم. برتران و آندره با اخلاص فراوان از من مواظبت
کردند؛ هلن چندین بار برایم گل آورد. وقتی که تعادلم را دوباره به دست

آوردم، بانگرانی از او پرسیدم که چه خبر دارد. چیزهایی که شنیده بود، مثل چیزهایی که خود من بعدها شنیدم ضد و نقیض بود. حقیقت امر به ظاهر این بود که فرانسوا با عادت داشتن به استقلال تام، زود از ازدواج خسته شده بود.

اودیل او را مأیوس کرده بود. اودیل نازپرورده به وسیله من، موقمی که فرانسوا دیگر کمتر دوستش می داشت به ملایمت خود را بر توقع نشان داده بود. فرانسوا گمان کرده بود که او باهوش است؛ او باهوش نبود، دست کم به معنای عام یانه کلمه. من هم این را خوب می دانستم، ولی برایم ترقی نمی کرد. فرانسوا خواسته بود مقرراتی را در فکر و رفتار به او تحمیل کند. اودیل و فرانسوا که هر دو مغرور بودند با خشونت و شدت باهم روبرو شده بودند.

مدتها بعد، تقریباً شش ماه پیش، زنی حرفهای محرمانه ای را برایم تعریف کرد که فرانسوا از اودیل گفته بود. اودیل بسیار زیبا بود و من حقیقتاً او را دوست داشتم. ولی شوهر اولش او را بدتر بیت کرده بود. لوندی دیوانه واری داشت. او تنها زنی بود که مرا رنج داد. من از خودم دفاع کردم... من او را تشریح کردم... عریان و باز روی میز قرارش دادم... تمام چرخ دنده های دروغهای کوچک او را دیدم... به او نشان دادم که آنها رامی بینم... گمان کرد که می تواند با دلبری دوباره دل مرا به دست بیاورد... سپس فهمید که مغلوب شده... طبعاً برای آنچه پیش آمد متأسفم، ولی پشیمان نیستم. کاری از دستم ساخته نیست.

وقتی که از این گفتگو باخبر شدم، فرانسوا به نظرم وحشت انگیز آمد. با وجود این، گاهی اوقات او را تحسین می کردم. او قویتر از من بود، شاید هم باهوشتر؛ بخصوص قویتر زیرا من هم مثل او اودیل را درک کرده بودم ولی فرق بین ما این بود که من جرأت گفتنش را نداشتم. آبا و قاحت فرانسوا از ضعف من ارزشمندتر بود؟ وقتی که مدتی به قضیه فکر کردم، من هم تأسفی نداشتم. پیروزشدن بر موجودات و راندن آنها به ناامیدی آسان است. هنوز هم، بعد از عدم موفقیت در این راه، همچنان فکر می کنم که سعی در دوست داشتن آنها شایسته تر است، حتی اگر برخلاف میلشان باشد.

از طرفی همه این حرفها علت خودکشی اودیل را روشن نمی‌سازد. چیزی که قطعی است، روزی که اودیل خود را کشت فرانسوا در تولون نبوده. برتران، موقع جنگ با جوانی برخورد کرده بود که شب پیش از خودکشی اودیل با او شام خورده بود، سه زن جوان دیگر و سه افسر نیروی دریایی هم در این میهمانی بودند. حرفهای اودیل از روی خوشحالی بوده و ضمن نوشیدن شامپانش ساخته، به اطرافیانش گفته بود: «می‌دانید، فردا ظهر من خودم را می‌کشم.» در تمام مدت شب خیلی آرام بوده، و این جوان ناشناس (که برای برتران شرح داده بود) پرتو سفید و فرورزان زیبایی او را ملاحظه کرده بود.

یکماه مریض بودم. بعد به تولون رفتم. چند روز را در آنجا گذراندم، و مزار اودیل را از گل‌های سفید پوشاندم. شبی، در گورستان زن سالخورده‌ای پیش من آمد و گفت که مستخدمه خانم کروزان بوده است، و مرا می‌شناخت چون که عکس مرا در یکی از قفسه‌های اربابش دیده بود، آن وقت او برایم تعریف کرد که هفته‌های اول، اودیل، با آن که در حضور دیگران بسیار شاد به نظر می‌رسید. عمین که تنها می‌شد حالتی مأیوس و غمگین به خود می‌گرفت. این زن به من گفت: «گاهی اوقات، وقتی که پیش خانم می‌رفتم، او را می‌دیدم که روی صندلی راحتی نشسته و سرش را روی دستهای گذاشته ... حالت کسی را داشت که به مرگ نگاه می‌کند.»

مدت زیادی با این زن حرف زدم و با خوشحالی دیدم که اودیل را می‌پرستیده.

در تولون نمی‌توانستم کاری بکنم و اوایل ژوئیه تصمیم گرفتم که بروم در گاندوما زندگی کنم. در آنجا سعی کردم کار کنم و کتاب بخوانم. در میان اربقیها بگردشهای طولانی پرداختم و باخته شدن توانستم بخوابم.

تقریباً هر شب اودیل را در خواب می‌دیدم. اغلب اوقات خود را در کلیسا یا در تماشاخانه‌ای می‌یافتم؛ جای کنار من خالی بود، ناگهان به خود می‌گفتم: «اودیل کجاست؟» دنبالش می‌گشتم. زنهای رنگپریده‌ای می‌دیدم با موی ژولیده و پریشان ولی هیچک از آنها شبیه او نبود. از خواب بیدار می‌شدم کار نمی‌کردم. حتی به کارخانه هم نمی‌رفتم. دلم نمی‌خواست هیچ آدمیزادی

را بینم. غم را دوست می‌داشتم. هر روز صبح، تنها به طرف دهکده به راه می‌افتادم؛ از کلیسا صدای ارگ می‌آمد، صدایی بی‌اندازه ملایم و روان که با هوا درهم می‌آمیخت و به زم‌زمه‌ها شبیه می‌شد، اودیل را در کنارم مجسم می‌کردم با پیراهن روشنی که اولین روز آشناییمان به تن داشت و باهم در برابر سروهای سیاه فلورانس گردش کرده بودیم. برای چه از دستش داده بودم؟ دنبال کلمه و رفتاری می‌گشتم که این عشق بزرگ را به این داستان غم‌انگیز مبدل ساخته بود پیدایش نمی‌کردم. در همه باغها گل‌هایی وجود داشت که او دوست داشته بود.

در طی یکی از همین گردشها در شاردوی بود که یکی از شنبه‌های اوت صدای طبل و صدای طبلچی را شنیدم که به فریاد می‌گفت: « بسیج نیروهای زمینی و دریایی.»

بخش دوم

ایزابیل

فیلیپ، امشب به دفترت آمدم که کار بکنم. موقعی که وارد شدم فکر این که تو را در آنجا نبینم برآیم دشوار بود. فیلیپ، خاطره تو چقدر برای من زنده می ماند! روی این صندلی می بینمت که کتابی در دست داری و پاهارا در زیر بدن خم کرده ای، پشت میز می بینمت، وقتی که نگاهت از من فرار می کرد و دیگر به حرفهایم گوش نمی دادی. می بینمت که یکی از دوستانت را پذیرا شده ای و لاینقطع مداد یا مداد پاک کنی را در میان انگشتهای بلندت می چرخانی. من حرکت تو را دوست می داشتم.

هم اکنون از آن شب نفرت انگیز سه ماه می گذرد. به من گفتی:

«بزابیل، نفسم تنگی می کند، من به زودی می میرم.»

هنوز این صدایی را که دیگر صدای تو نبود می شنوم. آیا آن را فراموش خواهم کرد؟ چیزی که بیش از همه به نظرم وحشت انگیز می آید این فکر است که غم نیز بدون شك خواهد مرد. اگر بدانی وقتی که با آن صداقت عجیب به من گفتی:

«حالا دیگر برای همیشه اودیل را از دست داده ام، دیگر حتی خطوط

قیافه اش را به یاد نمی آورم.» چقدر محمکین بودم.

تو او را خیلی دوست داشتی، فیلیپ. این شرح مبسوطی را که موقع ازدواجمان فرایم فرستادی خواندم، و به او حسودیم شد. از او حداقل این خواهد ماند. از من هیچ، و با اینهمه، مرا هم دوست داشتی. اولین نامه هایت جلو

رویم است

نامه‌های ۱۹۱۹. بلی، آن وقت تو مرا دوست می‌داشتی؛ حتی تقریباً
زیاده از حد. بادم می‌آید یکبار به تو گفتم:

«فیلیپ، وقتی که من چهل می‌ارزم، به اندازه سیصد برایم ارزش قائل
هستید، و این وحشت‌آور است. روزی که به اشتباهتان پی ببرید، گمان خواهید
کرد که ارزش من ده است، یا صفر، تو این چنین بودی. برایم تعریف کردی
که اودیل به تومی گفت:

«شما از زنها بیش از حد توقع دارید. مقام آنها را زیاد بالا می‌برید؛
این کار خطرناکی است.» طفلك بیچاره، حق داشت.

از هانزده روز پیش، در برابر میلی مقاومت می‌کنم که هر روز افزایش می
یابد. می‌خواهم، همان طوری که تو عشقت را برای من استوار کرده بودی،
عشقم را برای خودم بابر جا کنم. فیلیپ، خیال می‌کنی بتوانم، ناشیانه داستانمان
را بنویسم؟ این کار را آن‌طور که تو انجام دادی باید انجام داد، با صداقت، با
جد و جهدی تمام برای گفتن همه چیز. احساس می‌کنی که کاری بس دشوار
خواهد بود. آدم همیشه در مورد خویش انماض می‌کند و به خیال می‌افند که
خود را آن‌طور که می‌خواهد باشد توصیف کند بخصوص من، این یکی از سرزنشهایی
است که به من می‌کردی. به من می‌گفتی: «به خودت رحم نداشته باش.»

ولی من نامه‌هایت را دارم، این دفترچه قرمزی که با آنهمه احتیاط
پنهانش می‌کردی، در اختیار من است، این دفترچه کوچک خاطراتی را که
خواندنت را شروع کرده بودم و نگذاشتی ادامه بدهم دارم. اگر سعی کنم...
سرجابت می‌نشینم. نقش دستت بر این چرم سبزی که از جوهر لك شده، بر جای
می‌ماند سکوت وحشت‌آوری مرا احاطه می‌کند. اگر سعی کنم...

۲

خانه کوچۀ آمبر، نخلها توی گلدانهای پوشیده از ماهوت سبز. سالن ناهارخوری به سبک قدیم. قفسه ای که بر اطراف آن کله های ناودانی شکل برجسته به چشم می خورد؛ صندلیهایی که کله کازیمودو به زمختی بر پشت آنها کنده کاری شده بود.. سالن پذیرایی با پارچه دامای سرخ و صندلیهای بیش از حد طلائی رنگ. اتاق دوران کودکیم، به رنگ سفیدی مناسب دوشیزگان که کیف شده بود. سالن مطالعه، انباری که شبهای میهمانی، با معلمه ام غذایم را در آنجا می خوردم.

اغلب اوقات، مادموازل شوهر و من تا ساعت ده منتظر می ماندیم، مستخدمی، با های عرقدار، بدخلق و خسته شام مارا که عبارت بود از سوپی آبکی و بستنی آب شده در سینی بر ایمان می آورد. به نظرم می رسید که این مرد هم، مثل من می فهمد که فرزند بگانه چه نقش بی اهمیت و تقریباً خفت آوری را در یک خانه ایفا می کند.

آه! که کودکی من چه غم انگیز بود! فیلیپ می گفت:

«عزیزم، خیال می کنی!»

نه. من خیال نمی کنم. خیلی سیه بخت بودم. آیا این اشتباه از پدر و مادرم بود؟ من اغلب آنها را به این سبب سرزنش کرده ام. اکنون که در اثر دودی شدیدتر تسکین یافته ام و با چشمانی بازتر به گذشته می نگرم، تصدیق می کنم که آنها رفتار خود را خوب می پنداشتند. ولی روش ایشان، سخت و خطرناک بود و فکر می کنم که نتایج حاصل این روش را محکوم سازد.

می گویم پدر و مادرم، می بایستی بگویم «مادرم» زیرا پدرم با گرفتاری زیادی که داشت تنها توقعش این بود که دخترش نامرئی باشد و خاموش. مدتها

دوری او، از نظر من برایش موجب اعتبار می شد. می اورا به عنوان شریکی طبیعی بر علیه مادرم در نظر می گرفتم زیرا دوسه بار، موقعی که مادرم رفتار ناپسند مرا برایش فاش می کرد شنیدم که از روی شك می گفت:

« شما مرا به یاد رئیس آقای دلکاسه می اندازید؛ او خود را در پشت اروپا قرار می دهد و می گوید اروپا را به پیش برده... شما گمان می کنید که می توان بك موجود آدمی را ساخت... نه، دوست عزیز، ما خیال می کنیم که هنریشه ای در حالی که هرگز تماشاگرانی پیش نیستیم.»

مادرم نگاههای سرزنش آمیزی به او می کرد و مرا مضطربانه نشان می داد. مادرم بدجنس نبود ولی از ترس خطری موهوم سعادت من و خودش را اندا می کرد. فیلیپ بعدها به من گفت:

«رنج مادران تنها ناشی از احتیاط بیش از حد اوست.»

زندگی بشر به نظرش جنگی سخت بود و انسان می بایست جنگ آزموده باشد. می گفت: دختر کوچولوی نثر زنی سیه بخت می شود، بك كودك را نباید عادت بدهیم که خود را ثروتمند بیندارد؛ خدا می داند که زندگی چه چیز برای او تهیه شده است» و همین طور می گفت:

«تعریف کردن از بك دختر، بدی کردن در حق اوست.» به همین سبب به تکرار می گفت که من از زیبا بودن زیاد فاصله دارم و به زحمت می توانم مورد پسند قرار گیرم. می دید که این حرفش مرا به گریه می اندازد، ولی دوران کودکی، در نظر او به مثابه زندگی در این دنیا بود برای کسانی که از جهنم می ترسند، می بایستی، اگر با استغفارهای دشوار هم شده، روح و جسم مرا به سوی رستگاری موقت سوق دهد که در ابتدای آن ازدواج و افسین دآوری بود.

گذشته از این، اگر من هم مثل او روحیه ای قوی داشتم و از اعتماد به نفس و زیبایی زیاد برخوردار بودم این تربیت عاقلانه بود. ولی چون طبیعتاً خجالتی بودم، به واسطه ترس، وحشی و مرد مگریز بارآدم از یازده سالگی از اجتماع موجودات آدمی گریزان بودم و به کتابها پناه می بردم. مخصوصاً به خواندن تاریخ علاقه ای فراوان داشتم. در پانزده سالگی قهرمانهای مورد

نظرم ژان دارت و شارلوك كوردی بودند و در هجده سالگی لوییزدولاوالیر. از خواندن رنجهای کار ملیت و عقوبتهای ژان دارك سعادتسی عجیب احساس می کردم. به نظرم می رسید که من هم می توانم شجاعت جسمی بیحد و حصری را از خود نشان بدهم. پدرم نسبت به ترس بیزاری عجیبی داشت و در نهایت خردسالی مرا مجبور کرده بود که شب در باغ تنها بمانم. همچنین خواسته بود که هنگام بیماری، بامن بدون ملاحظه و از روی بیرحمی رفتار شود. عادت کرده بودم که ملاقاتهای با دندانساز را مراحل از تقدس قورمانی بپندازم.

وقتی که پدرم وزارت امور خارجه را ترك گفت و وزیر فرانسه در بلگراد شد، مادرم عادت کرد که سالی چند ماه هتل کوچه آمبرراتعطل کند و مرا پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم به لوزر (۱) بفرستد. در آنجا بیشتر احساس سبه روزی می کردم.

از بیلاق خوشم نمی آمد. بناهای مجلل را بر مناظر و کلیساها را بر جنگلها ترجیح می دادم، وقتی که خاطرات کودکم را دوباره خواندم، به نظرم رسید که در هوا بیای بسیار کم سرعتی بر فراز بیابانی ازغم و اندوه پرواز می کنم. به نظرم می رسید که هرگز به پانزده، شانزده و هنده سالگی نخواهم رسید. پدر و مادرم نه خیال می کردند صادقانه مرا خوب تربیت کرده اند، علاقه به خوشبختی را در من از بین برده بودند.

اولین مجلس رقصی که برای اینهمه زنها خاطره ای بس دل انگیز و با شکوه باقی می گذارد، برای من جز احساسی رنج آور و همراه با تعقیر چیزی نبود.

سال ۱۹۱۳ بود. مادرم به دست خدمتکارش پیراهنی برای من تهیه دهنده بود. این پیراهن زشت بود و من می دانستم، ولی مادرم تجمل را تعقیر می کرد و می گفت:

« مردها پیراهن را نگاه نمی کنند؛ زن را به خاطر لباسی که پوشیده است دوست ندارند.»

مولفیت من در زندگی کم بود. دختر بسیار چلمنی بودم که به محبت

نیازی عظیم دارد. قضاوت دیگران درباره من این بود که خشک، ناشی و پرمدها هستم. خشک بودم زیرا زندگی را در این فکر می‌گفتم که خود را بگیرم، ناشی به این علت که آزادی کردار و گفتار همیشه از من سلب شده بود، پرمدها چون که کمروبی و تواضع زیاد مانع از آن بود که با لطف و نظرافت از خودم یا از چیزهای سرگرم کننده حرف بزنم، لذا به موضوعهای جدی و خسته کننده متوسل می‌شدم. در مجالس رقص، حالت جدی و کمی متکبرانانه من موجب می‌شد که پسرهای جوان از من فاصله بگیرند. آه! چقدر آرزو می‌کردم کسی که مرا از قید این بندگی رها سازد و از این ماههای طولانی اقامت در لوزد که در طول آن هیچکس را نمی‌دیدم و می‌دانستم که جز گردش یکساعته با ماداموازل شوویر هیچ چیز جربان عادی روز را قطع نخواهد کرد، نجات دهد. ناجی خود را زیبا و جذاب می‌دیدم. هر بار که زبگفرید را در اپرا به تماشا می‌گذاشتند، پیش ماداموازل شوویر التماس می‌کردم که مرا به آنجا ببرد چون که خودم را والکری اسیر می‌پنداشتم که تنها یک قهرمان می‌تواند او را رهایی بخشد. شور و هیجان پنهانیم که در اولین کمونیون (۱) من شکل مذهبی به خود گرفته بود، به هنگام جنگ راه‌گزینی دیگر یافت.

در ماه اوت ۱۹۱۴ درخواست کردم (چون که گواهینامه پرستاری داشتم) مرا به بیمارستانی که نزدیک منطقه ارتش باشد بفرستند. پدرم آن وقت سرگرم کار و خیلی دور از فرانسه بود و مادرم هم با او بود. پدر، بزرگ و مادر بزرگم که از اعلامیه جنگ به وحشت افتاده بودند به من اجازه دادند که بروم.

در بلمون آمبولانسی که وارد آن می‌شدم مربوط به بارون شوآن بود پرستاری که بیمارستان را اداره می‌کرد رنه مارسنا نام داشت. دختری بود تقریباً زیبا، بسیار باهوش و متکبر. فوراً متوجه شد که قدرتی پنهانی ولی واقعی در من وجود دارد و مرا معاون خودش کرد.

در آنجا دانستم که می‌توانم مورد پسند قرار بگیرم. رنه مارسنا یک روز جلو من به مادام شوآن گفت:

(۱) تشریفات مذهبی که معمولاً در کلیسا برای کودکان پانزده ساله

« ایزابل بهترین پرستار من است؛ تنها يك عیب دارد؛ بیش از حد زیباست. این حرف بسیار مرا خوشحال کرد. يك ستوان دوم پیاده نظام که برای جراحی مختصرش از او پرستاری کرده بودیم، موقع ترك کردن بیمارستان از من اجازه گرفت که برایم نامه بنویسد. با در نظر گرفتن خطراتی که او با آنها مواجه بود، بسا لحنی حاکی از تأثر که خود انتظار نداشتم به او جواب موافق دادم؛ نامه به نامه مهربانتر شد و یکدفعه خود را نامزد شده دیدم. باورم نمی شد. این موضوع به نظرم غیر حقیقی می آمد ولی در آن زمان زندگی غیر عادی بود و همه چیز خیلی زود انجام می گرفت. با پدر و مادرم مشورت کردم، برایم نوشتند که ژان دوشورنی از فامیل خوبی است و نقشه مرا تأیید کردند. من از ژان چیزی نمی دانستم. او مردی بود شاد و زیبا. چهار روز را با هم در هتلی در میدان اتوال در تنهایی به سر بردیم. سپس شوهرم به هنگ مربوطه اش ملحق شد و من به بیمارستان باز گشتم.

همه زندگی زناشویی من همین بود. در طی زمستان، ژان در نظر داشت که مرخصی تازه ای بگیرد ولی در فوریه ۱۹۱۶ در ورن کشته شد. آن وقت فکر کردم که دوستش داشته بودم. وقتی که اسناد او و عکسی از من که بعد از مرگ در جیبش پیدا کرده بودند برای من فرستادند فراوان و از ته دل گریه کردم.

۳

هنگام آتش بس پدرم به وزارت پکن منصوب شد. به من پیشنهاد کرد که همراهش بروم؛ قبول نکردم. آن قدر به استقلال خود عادت کرده بودم که نمی توانستم انقیاد خانوادگی را تحمل کنم. در آمدی که داشتم به من امکان می داد که بتوانم تنها زندگی کنم. پدر و مادرم به من اجازه دادند که

طبقه دوم هتلشان را تغییر بدهم و بارنه مارنا در آنجا همخانه شدیم. رنه بعد از جنگ وارد انستیتو باستور شد و در آزمایشگاه آنجا به کار پرداخت. کار رنه در انستیتو باستور بسیار ارزشمند بود و به آسانی توانست مرا هم به کمک خود بگیرد.

به رنه علاقه مند شده بودم. او را تحسین می کردم. به رفتارش که با اقتدار توأم بود غبطه می خوردم. با وجود این ضعف او را حدس می زدم. او می خواست این تصور را برای دیگران پیش بیاورد که از ازدواج صرف نظر کرده است ولی وقتی که از یکی از پسر عموهایش به اسم فیلیپ مارنا محرف می زد، از لحن کلامش می توانستم حدس بزنم که آرزو داشت با او ازدواج کند. می گفت:

این مرد موجود اسرار آمیزی است که اگر آدم درست او را نشناسد به نظر نامأنوس و خود گیر می آید ولی در واقع از حساسیتی تقریباً وحشت آور برخوردار است... جنگ، با جدا ساختن او از زندگی عادی برای او مفید بوده. همان قدر که من برای این آفریده شده ام که هنرپیشه خوبی باشم او را نیز برای اداره کردن يك کارخانه کاغذ سازی خلق کرده اند...

- چطور؟ مگر کار دیگری هم دارد؟

- نه، ولی زیاد مطالعه می کند، خیلی باسواد و فهمیده است... آدم جالبی است... به شما اطمینان می دهم... خیلی از او خوشتان خواهد آمد.

مطمئن بودم که رنه او را دوست دارد.

اکنون مردها و جوانهای زیادی دور و بر من پرسه می زدند. بعد از جنگ قید و بند اخلاقی زیادی در بین نبود من تنها بودم. دردنیای پزشکان و دانشمندان جوانی که رنه می شناخت، مردهایی پیدا کرده بودم که به نظرم جالب می آمدند. ولی مقاومت کردن در برابر آنها بر ابرم هیچ زحمتی نداشت. وقتی که می گفتند که دوستم دارند نمی توانستم حرفشان را باور کنم. جمله «متأسفانه خوشگل نیستی» مادرم، با این که در دوران پرستاریم خلاف آن ثابت شده بود مرا می آزرده. بدگمانیم شدید بود. فکر می کردم که به خاطر ثروتم می خواهند با من ازدواج کنند یا برای این که چند شبی معشوقه ای آسان

و کم توقع به دست بیاورند.

رنه از جانب بارون شوان مرا به شام دعوت کرد. خودش اغلب اوقات، سه شنبه به آنجا می‌رفت. به او گفتم:

«این برای من کسل کننده است. من از جمعیت بیزارم.

نه، خواهید دهد، او همیشه میهمانهای جالبی دارد. گذشته از این، سه شنبه آینده پسر عموبیم، فیلیپ آنجا خواهد بود، و اگر شما احساس کسالت کردید می‌توانیم سه نفری در گوشه‌ای گرد هم جمع شویم. به او گفتم:

«آه، این طور خوب است. از دیدن او خوشحال خواهم شد.»

این حقیقت داشت. رنه میل شناختن فیلیپ مارسنارا در من ایجاد کرده بود. وقتی که داستان ازدواج فیلیپ را براهم تعریف کرده بود، پادم آمده بود که زن او را دیده بودم و به نظرم بسیار زیبا آمده بود. می‌گفتند که فیلیپ هنوز او را دوست دارد. و رنه خودش، هر چند که به طور یقین همه رفتارهای زن فیلیپ را تحسین نمی‌کرد، قبول داشت که پیدا کردن قیاله ای زیباتر از قیاله او ممکن نبود. منتها می‌گفت:

«چیزی که بر او نمی‌توانم ببخشم این است که با فیلیپ بد رفتاری کرده، در حالی که برعکس، رفتار فیلیپ با او نمونه پاکی و درستی بوده است.»

در باره این زن و شوهر جزئیات زبادی را پرسیده بودم. حتی موقع جنگ، قسمتهایی از نامه‌های فیلیپ به رنه را خوانده بودم و لحن غم انگیز او را دوست داشته بودم.

از بهله های خانه مادام شوان و از نوکرهای متعدد او خوشم نیامد. موقع ورود به سالن فوراً رنه را دادم که در کنار بخاری دیواری ایستاده بود و مرد قد بلندی که دستهایش در جیبش بود در کنار او دیده می‌شد. فیلیپ مارسنا خوشگل نبود ولی من در قیافه اش حالتی مهربان و اطمینان بخش یافتم. وقتی که او به من معرفی شد، برای اولین بار در زندگیم، جلو یک غریبه احساس کمرویی نکردم. سرمیز با خوشحالی متوجه شدم که جا هم در کنار او تعیین شده. بعد از شام یک حرکت غریزی مارا به هم نزدیک ساخت. به من گفتم:

- می‌خواهید که با خیال راحت بتوانیم باهم حرف بزنیم؟ بامن بیاید،
من به این خانه خوب آشنا هستم.»

مرا به يك سالن چینی برد. خاطره این گفت و گو برای من مبادله‌ای
است از دوران کودکی‌مان. بله، از همان شب فیلیپ داستان زندگی‌اش را در
لیموزن برایم تعریف کرد و از این که جوانی‌ما وفامیلمان این قدر به هم شباهت
داشت سرگرم شدیم.

خانه‌گاندوما مثل کوچه آمبر تزئین شده بود. مادر فیلیپ مثل مادر
من می‌گفت:

«مردها به پیراهن زن‌ها نگاه نمی‌کنند.» فیلیپ گفت:
«بله، این وراثت روستایی‌ما بانه و بورژوازی که مخصوص عده زهادی از
خانواده‌های فرانسوی است به شدت به چشم می‌خورد، و به جهت زیباست،
ولی، من، دیگر نمی‌توانم، ایمانم را از دست داده‌ام... به خنده به او
گفتم:

- ولی من نه... ببینید، هم اکنون با این که تنها زندگی می‌کنم،
نمی‌توانم برای خودم گل یا آبنبات بخرم. این به نظرم خلاف اصول اخلاقی
می‌آید و هیچ لذتی برایم ندارد.»
باتعجب مرا نگاه کرد و گفت:

«راست می‌گویید؟ شما نمی‌توانید گل بخرید؟
- برای يك میهمانی یا يك دعوت به جای می‌توانم. ولی برای خودم،
برای لذت بردن از تماشای گل‌ها نه، نمی‌توانم.
- ولی گل‌ها را که دوست می‌دارید؟

- بله، تقریباً... ولی به آسانی می‌توانم از آنها صرف‌نظر کنم.
در چشمانش نگاه رهش‌خند آمیز و محزونی را خواندم و موضوع صحبت
را عوض کردم. و این دومین قسمت گفت و گوی ما بود که بدون شك در فیلیپ
تأثیر کرد، زیرا در دفترچه قرمزش این یادداشت را می‌بینم:

۲۳ مارچ ۱۹۱۹. شام در خانه خاله کورا. گذراندن تمام شب با مادام
دوشورنی، دوست زیبای رنه، روی کاناپه سالن سینی. شگفت آور است...

او ابدآ به اودپل شباهت ندارد و با وجود این ... شاید علت تنها این بود که پیراهن سفیدی به تن داشت... ملایم، محبوب... به زحمت توانستم به حرف زدن و ادارش کنم. بعد خودمانی شد و اعتماد کرد.

«- امروز صبح برایم چیزی پیش آمد که... نمی توانم برایتان بگویم... خوب، باشد می گویم، که بیزارم کرد. زنی که هنوز درست نمی شناسم، زنی که حتی دوست صمیمی من نیست، به من تلفن کرد که بگوید: «ایزابیل، حواستان باشد، اشتباه نکنید، من ناهار پیش شما هستم.» چطور می توانند به این سادگی دروغ بگویند و برای خود شریک جرم پیدا کنند؟ به نظر من این همتی است.

- بسا به با گذشت بود؛ بسیاری از زنها زندگی دشواری را می گذرانند.

- زندگیشان دشوار است چون که می خواهند که دشوار باشد. گمان می کنند که اگر در اطرافشان معیطی اسرار آمیز ایجاد نکنند، حوصله شان سر خواهد رفت... این حقیقت ندارد؛ زندگی از این حوادث پوچ و کم ارزش درست نشده. آدم همیشه احتیاج ندارد که حساسیتش را به دیگری نزدیک کند... عقیده شما این نیست؟»

رنه آمد کنار ما نشست و گفت:

«آها می توان مزاحم این لاس زدن شد؟»

بعد هر دوی ما ساکت ماندیم، بلند شد خندید و رفت. دوستش لحظه ای متفکر ماند بعد صحبت خود را از سر گرفت:

«بالاخره، فکر نمی کنید که تنها عشقی که سزاوار ماندن می باشد، اعتماد کامل بین دو موجود است، بلور پاکی که از پشت آن می توان نگاه کرد بدون این لکه ای را دید؟»

در این لحظه، یقیناً خیال کرد که موجب غصه من شده و سرخ شد. در واقع هم جمله او مرا رنجانده بود. آن وقت کلمات محبت آمیزی به من گفت عدم مهارتش در ادای این کلمات موجب رقت من شد. سپس رنه با دکتر موریس دوفلوری پیش ما باز آمد. صحبت از ترشحات غدد داخلی به میان کشیده شد. دکتر موریس گفت:

«باید داد، پزشکی که این را تجویز نمی کند بی اعتبار است.»
گفت و گوی علمی سرگرم کننده ای بود، فکر دقیق رنه را تحسین می کنم.
همین طور نگاه زیبای خدا حافظی دوستش راه.

درست است. منم جمله ای را که موجب رنج فیلیپ شده بود به یاد می آورم. منم شب که به خانه برگشتم به آن فکر کردم و فردای آن شب چند سطری برای فیلیپ مارسا نوشتم تا به او بگویم که از این که شب پیش در بیان احساساتم و نشان دادن محبتم ناشیانه رفتار کرده ام متأسفم، زیرا از مدت ها پیش، به وسیله رنه دوستی زیادی نسبت به او داشتم. اضافه کردم که چون تنها هستم، اگر بعضی اوقات بخواهد به دیدنم بیاید خوشحال خواهم شد. جوابم داد:

«خانم، نامه شما مؤید چیزی است که از چهره شما خوانده بودم. شما از آن مهربانی دل انگیزی برخوردار هستید که روح را دلربایی فراوان می بخشد، از اولین لحظه ای که شما را دیدم از غم و تنهایی من با علاقه ای آنچنان ساده و طبیعی حرف زدید، که من فوراً احساس اعتماد کردم. دوستی که به من ارزانی می دارید با حفشناسی مسی پذیرم. باور نمی کنم که بتوانید تصور کنید که این دوستی تا چه اندازه برایم ارزشمند است.»

فیلیپ و رنه را برای ناهار به خانه کوچک آمبر دعوت کردم. بعد فیلیپ خواهش کرد که هر دو ما پیش او برویم. از آپارتمان کوچکی که ما را در آن پذیرفت خیلی خوشم آمد. بخصوص یاد دو تابلو اثر سیسلی می انتم (دو منظره از سن به رنگ آبی پررنگ) و گلهای بسیار خوش رنگی که روی میز بود گفت و گو آسان بود، هم جدی و هم سرگرم کننده و پیدا بود که گروه کوچک ما از گرد آمدن دوباره به دور هم شادمان خواهد شد.

بعدهم رنه، به نوبه خود فیلیپ و من را دعوت کرد. آن شب اورفتن به تئاتر را بهما پیشنهاد کرد و عادت کردیم که دوسه بار در هفته با او به گردش برویم. وقتی که در طی این گردشها، رنه اصرار داشت که فیلیپ و او مثل يك زن و شوهر هستند و من مهمان، خنده ام می گرفت. من این رفتار را می پذیرفتم

ولی بدون این که فیلیپ هر گز چیزی بگوید، می دانستم که او ترجیح می داد با من تنها باشد.

یکشب رنه بیمار بود، نتوانست بیاید و من با او به گردش رفتم. سر میز شام، او بدون مقدمه (و خیلی خوب) از ازدواجش بر ابرام حرف زد. آن وقت فهمیدم که آنچه رنه درباره اودیل گفته بود، با آنکه حقیقت داشت، درست نبود. با گوش دادن به حرفهای رنه خیال کرده بودم که اودیل زنی بوده بسیار زیبا و خطرناک. با شنیدن حرفهای فیلیپ دختر کوچولوی ضعیفی را در نظر آوردم که تا حد امکان سعی خود را کرده بود. آن شب از فیلیپ خیلی خوشم آمد. از آنکه داشتن خاطره ای به این لطیفی، از زنی که موجب آزار او شده بود، او را تحسین کردم. برای اولین بار به این فکر افتادم که شاید او همان قهرمانی باشد که انتظارش را داشتم.

در آخر ماه آوریل، فیلیپ به مسافرتی طولانی رفت. حالش خوب نبود، زباد سرفه می کرد و هزשکلن به او توصیه کرده بودند که به منطقه گرمی برود. کارتی از رم بر ابرام رسید:

«خانم عزیز، جاوینجره باز اقامت برایتان نامه می نویسم؛ آسمان آبی است، بدون ابر؛ روی فوروم، ستونها، تاقهای پیروزمندان در بخاری طلاهی رنگ و آمیخته به شن و عوطه ورنند. همه چیز نشانی است از یک زیبایی باورنکردنی.» بعد کارتی از طنجه:

«اولین توقف در سفری خیال انگیز بر فراز دریای پکرنک، خاکستری روشن و بنفش. طنجه؟ شباهتی دارد به قسطنطنیه، حوالی سن و تولون. مثل همه مشرق کثیف است و اعیانی.»

بعد تلگرافی از وهران (۱):

«پنجشنبه، ناهار خانه من بیاید. با احترام دوستانه. - مارسنا»

آن روز صبح، وقتی که رنه را در آزمایشگاه دادم، به او گفتم:

«خوب، پنجشنبه ناهار پیش فیلیپ میهائیم؟ در جوابم گفت:

- چطور؟ مگر او آمده؟»

تلگراف را نشان داد؛ قیافه اش حالت غمگینی به خود گرفت که

هرگز ندیده بودم. فوراً حالت طبیعی خود را باز یافت و گفت:
 «خوب! تنها شما هستید... چون که از من دعوتی نکرده.»
 خیلی ناراحت شدم. بعدها از زبان خود فیلیپ دانستم که علت اصلی
 مسافرتش این بود که می‌خواست به خودمانی شدنش با رنه خاتمه دهد.
 فامیلشان آنها را نامزدخیال کرده بودند و این موضوع او را خشمگین ساخته
 بود. از طرف دیگر، رنه هم بدون هیچ‌گله و شکایتی خود را از زندگی او کنار
 کشید. او دوست ما باقی ماند، دوستی که گاهی کج خلقی نشان می‌داد. من
 به وسیله او توانسته بودم فیلیپ را تحسین کنم. از آن وقت به بعد با غمی گاه
 بیرحمانه سعی می‌کرد هر طور شده او را خوار و خفیف جلوه دهد. فیلیپ
 می‌گفت:

«این طبیعی است» ولی گذشت من در این مورد کمتر بودم.

۴

تمام تابستان، فیلیپ و من بیشتر اوقات باهم بودیم. او به کارهایش
 مشغول بود ولی هر روز چند ساعت تعطیل می‌کرد، و جز ماهی یکبار به گاندوما
 نمی‌رفت.

تقریباً هر روز صبح، به من تلفن می‌کرد و اگر هوا خوب بود، بعد از
 ظهر گردش ترتیب می‌دادیم یا شب باهم شام می‌خوردیم، یا به تماشاخانه
 می‌رفتیم. فیلیپ برای یک زن دوستی دلپذیر بود. مترصد بود که آرزوی مرا
 دریا بد تا فوراً آن را برآورده سازد. برایم گل می‌رسید، کتابی دریافت می‌-
 داشتم که حرفش را زده بودیم، اشیایی که در طی یک گردش مورد تحسین او
 قرار گرفته بود. این که می‌گویم مورد تحسین او، چون که سلیقه‌های فیلیپ
 و من بسیار متفاوت بود و او از سلیقه‌های خود پیروی می‌کرد. در این امر

رازی نهفته بود که من بیهوده سعی می کردم به آن دست یابم. وقتی که باهم در رمستوران بودیم، اگرز نهایی وارد می شدند، او درباره پیراهنشان، درباره جزئیات مربوط به شیک بودنشان، درباره خلق و خویی که می بایست داشته باشند اظهار نظر من کرد. با نوعی وحشت منوجه می شدم که نظر او تقریباً همیشه مخالف نظر می است. باروشی که به آن عادت کرده بودم، سعی می کردم قواعدی پیدا کنم که «بافکر کردن مثل فیلیپ» «منظور فیلیپ» را در یابم. پیدا نمی کردم. کوشش به خرج می دادم. به او می گفتم:

«این چی، این که زیباست، مگر نه؟»

و او از روی بیزاری می گفت:

«کدام! این پیراهن کلی رنگ را می گویند؟ آه! نه عجب چیزی را

پیدا کردید!»

قبول می کردم که حق با اوست ولی نمی فهمیدم برای چه. اگر صحبت از کتابها و نمایش هم در میان بود وضع چندان فرقی نمی کرد. از اولین گمت و گوهایمان متوجه شدم که چون من باتای را صادقانه نویسنده درام نویس بزرگی می دانستم یا رستان به نظرم شاعری بلند پایه بود تعجب می کرد و ناراحت می شد. در جواب می گفت:

«بله، البته داستان سیرانو، وقتی که جوان بودم، مرا سرگرم کرده و حتی به شوق آورده و در واقع خوب تهیه شده ولی در سطح آثار بزرگ نیست.»
 من این عقیده را نادرست می پنداشتم ولی جرئت نمی کردم از احساساتم دفاع کنم زیرا می ترسیدم که او را برنجانم. کتابهایی که برای خواندن به من داد (استاندال، پروست، مریمه) در ابتدا موجب کسالت من می شدند ولی خیلی زود توانستم آنها را دوست بدارم چون که فهمیدم که چرا او از آنها خوشش می آمد. هیچ چیز آسانتر از درک سلیقه های فیلیپ در این مورد نبود؛ او از جمله خوانندگان بود که تنها خود را در کتابها جستجو می کنند. مثلاً در حاشیه کتابهای یاد داشتهایی می دیدم. یاد داشتهایی که فهمیدن آنها دشوار بود و به من کمک می کرد تا اندیشه او را از خلال اندیشه نویسنده باز یابم. هر چیزی که خلق و خوی او را برایم آشکار می ساخت بی نهایت برایم جالب بود.

چیزی که بیش از همه مرا به تعجب و ا می داشت، این بود که او خود را برای ساختن من و سرگرم کردنم این همه به زحمت می انداخت. بدون شك من عیبهای زیادی داشتم ولی ابدأ خودپسند نبودم؛ خودم راساده و احمق و نه چندان زیبا می پنداشتم. بیوسته از خود می پرسیدم که او در وجود من چه چیز جالبی خواهد یافت. روشن بود که دوست می داشت مرا ببیند و دلش می خواست که مورد پسندم قرار گیرد. درحالی که من لوندی و دلبری از خود نشان نداده بودم. حتی در آغاز احترام به حقوق رنه مانع شده بود که خیال صمیمی شدن با فیلیپ را در سر ببروراثم. پس او بود که مرا انتخاب کرده بود. چرا؟ احساسی در عین حال دلپذیر و اضطراب آور، مثل لباسی که به جا لباسی آویخته شود، به روحی زیباتر و غنیتر از روح من می آویخت. در یادداشتی که قبلاً از آن صحبت کردم می گفت:

«او ابدأ به او دلیل شباهت ندارد. و با وجود این... شاید علت تنها این بود که پیراهن سفیدی به تن داشت...» یقیناً هیچگونه شباهتی از هیچ نظر میان من و او دلیل و حود نداشت، ولی تصورهایی اسرارآمیز و زودگذری وجود دارد که تاثیر زیادی در زندگی ما می گذارند.

اشتباه می کنند که می گویند عشق کور است؛ در واقع عشق نسبت به عیبهای و ضعفهایی که به خوبی می بیند بیتفاوت است. به شرط آن که در يك موجود چیزی را بیابد که برایش حائز اهمیت باشد و این چیز غالباً به توصیف نمی آید.

فیلیپ ته دلش و شاید بدون این که خودش به آن توجه داشته باشد، می دانست که من زنی هستم مهربان، کمرو و نه چندان جالب، ولی به حضور من نیازمند بود. از من انتظار داشت که دست از همه چیز بردارم و به همراهش بروم. من نه زنی بودم، نه معشوقه اش و به نظر می رسید که او وفا داری مدقانه ای را از من توقع دارد. چندین بار، بنا به عادت که بعد از جنگ پیدا کرده بودم، با دوستان دیگری بیرون رفتم. موضوع را به او گفتم. آن قدر او را غصه دار دیدم که از این گردشها صرف نظر کردم. اکنون، هر روز صبح ساعت نه به من تلفن می کرد. موقعی که من عازم انستیتو پاستور شده بودم

(خواه به این جهت که گرفتن نمره برایش دشوار بود، خواه برای این که کمی دیر به دفترش رفته بود) شب آن قدر او را نگران می دیدم که عاقبت کار آزمایشگاه را رها کردم تا او بتواند با اطمینان مرأی پیدا کند. به این ترتیب کم کم ضمیمه زندگیم می شد.

عادت کرده بود بعد از ناهار به کوچه آمبر به دیدنم بیاید. وقتی که هوا خوب بود با هم به گردش می رفتیم. من خیلی خوب به پاریس آشنا بودم و دوست می داشتم که میهمانخانه های قدیمی، کلیساها و موزه ها را نشانم بدهم. از تبحر تاریخی من که بسیار دقیق بود سرگرم می شد و به خنده می گفت:

«شما تاریخ سلطنت همه پادشاهان فرانسه و نمره تلفن همه نویسنده های بزرگ را می دانید.» ولی از این گردشها خوشش می آمد. حالامی دانستم چه چیز را دوست دارد:

سایه يك گل را در امتداد يك دیوار خاکستری، گوشه ای از سن را که از پنجره ایل سن لیمو پیدا باشد، باغی را که در پشت کلیسای پنهان شده باشد. صبح، اغلب تنها از خانه بیرون می رفتم و به کشف عرصه ای می پرداختم، تا بعد از ظهر، از روی اطمینان او را به جایی ببرم که منظره اش مورد پسند او باشد. گاهی هم به کنسرت می رفتم؛ در مورد موسیقی سلیقه های ماترپا یکجور بود. این باعث تعجبم می شد چون که ذوق موسیقی نه با تربیت بلکه در اثر احساساتی شدید در من ایجاد شده بود.

از این قرار، زندگی ما دوستانه بود و به جهاتی يك زندگی زناشویی، ولی فیلیپ هرگز نگفته بود که مرادوست دارد، بلکه مکرر گفته بود که دوستم نمی دارد و حتی تکرار کرده بود که این طور برای دوستی ما بهتر است. یکروز موقعی که تصادفاً در جنگلی که هر دو مان صبحها در آن گردش می کردیم با من برخورد کرد و گفت:

«آن قدر از دیدن شما خوشحالم که به نظرم می رسد که حالت های دوران جوانیم را باز می یابم در شانزده سالگی به همین کیفیت در کوچه های لیموز دنبال زنی می گشتم که نامش دنیزاوبری بود.»

- دوستش دارید؟

- بله، و از او خسته شدم، همان طور که شما هم اگر من سعادت را با خودم اندازه نگیرم، از من خسته خواهید شد. به او گفتم:

- ولی آخر برای چه؟ مگر شما به عشق دوطرفه اعتقاد ندارید؟

- عشق حتی اگر دوطرفه هم باشد وحشت آوراست، يك روز زنی این جمله را که به نظرم بسیار درست می آید به من گفت:

«عشقی که رو به راه است، یعنی نه خوب، نه بد، دشوار است، ولی عشقی که رو به راه نیست، جهنم است... این حقیقت دارد.»
جوابی ندادم؛ تصمیم داشتم بگذارم هدایتم کند و هر چه که میلش است انجام دهد.

چند روز بعد برای دیدن زیگنرید عزیزم، به ابراهیم رفتم. از این که در کنار قهرمانم به گفته های زیگنرید گوش می دادم لذتی فراوان می بردم. هنگام زمزمه های جنگل، بدون این که در خیال باشم دستم را روی دست فیلیپ گذاشتم؛ سرش را برگرداند و با حالتی استفسار آمیز و شادمانه مرا نگاه کرد. موقع عوار شدن ماشین اونیز به نوبه خود یکی از دستهای مرا گرفت. آنرا به لبهایش برد و بعد پیش خود نگه داشت. وقتی که ماشین جلو درخانه متوقف شده من گفتم:

«شب به خیر، عزیزم»، با خوشحالی که کمی با رقت آمیخته بود جواب دادم:

«شب به خیر، دوست ارجمندم» صبح فردای آن شب زامه ای در بابت داشتم که او برابم فرستاده بود و شب آن را نوشته بود:

ایزابل، این احساس منحصر به فرد و الزام آمیز، تنها نشانه دوستی نیست... مرا حلی شاعرانه از دوران کودکی را برابم شرح داده بود؛ از زنی که او را «ملکه» و بعد «آمازون» نامیده بود و همیشه در فکر او بود برابم سخن گفته بود:

«این نوع زن که مورد ستایش من بود همیشه بکسان می ماند. می بایست ظریف باشد، غمگین باشد، سر به هوا باشد ضمناً عاقل هم باشد.»

برای مثال، اقتدار زنی مثل رنه برای این کار کافی نیست. ولی همان دقیقه که با او دیل روبرو شده، احساس کردم که این همان زنی است که مدت‌ها انتظارش را کشیده‌ام. چطور برایتان بگویم؟ در وجود شما کمی از این جوهر اسرار آمیز وجود دارد که برای من به منزله تمامی ارزش زندگی است و در اثر فقدان آن آرزو کرده‌ام که بمیرم. عشق؟ دوستی؟ کلمه چه اهمیتی دارد؟ این احساسی است ملایم و عمیق، امیدی بزرگ، لطفی عظیم. عزیزم، آرزوی لبهایتان را دارم و آرزوی پشت گردنتان را تا انگشتانم برس سخت موهای چیده‌تان را نوازش کند.

« فیلیپ »

شب، با او به گردش رفتم. قرار شده بود که برویم موسیقی روسی گوش کنیم و در سالن گاوو همدیگر را ببینم. همین که به آنجا رسیدم با لبخند به او گفتم:

«سلام، نامه تان رسید.»

قیافه تقریباً سردی به خود گرفت و گفت:

«آه! بله!»

و از چیزهای دیگری حرف زد. ولی هنگام برگشتن، توی ماشین، لبها و پشت گردنی را که مدت‌ها انتظارش را داشت در اختیارش گذاشتم. یکشنبه بعد به جنگل فوتن بلو رفتیم. به من گفت:

«شما که این قدر طرفداروا گنر هستید، نشان دادن جایی نزدیک باریزون به شما موجب تفریح خواهد شد این محل شباهت عجیبی به سر بالایی والها دارد. صخره‌هایی است که زبر صنوبرها کرده‌اند آمده و به سوی آسمان بالا می‌رود. در عین بی‌شکلی غول‌آسا است و هم بسیار منظم، خلاصه بگویم اقول خدا بان است. خوب می‌دانم که مناظر را دوست ندارید. ولی از این یکی باید خوشتان بیاید، زیرا این یک کمی تئاتر است.»

خود من پیراهن سفید ساده‌ای به تن کرده بودم تا والکری باشم. فیلیپ از پیراهنم تعریف کرده بود. با وجود کوششی که به خرج می‌دادم، کم پیش می‌آمد که پیراهنهایم مورد پستندش قرار گیرد؛ تقریباً همیشه با حالتی انتقاد

آمیز آنها را درمد نظر می گرفت و چیزی نمی گفت. آن روز دیدم که از تماشای من لذت می برد.

جنگل همان طور که او توصیف کرده بود به نظرم زیبا آمد. از میان صخره های عظیم پوشیده از خزه راه باریک پرپیچ و خمی به بالا می رفت. فیلیپ، برای این که مرا در بالا رفتن از صخره ها کمک کند، چندین بار بازویم را گرفت؛ سپس برای پربدن دستها را به دور کمرم انداخت. در میان علفها لمبیدیم، سرم روی شانتهایش تکیه داشت. صنوبرهایی که حلقه وارد دور ما را گرفته بودند به چاهی عمودی و تاریک شباهت داشتند که لبه آن آسمان آبی را شامل می شد.

۵

از خودم می پرسیدم که فیلیپ خیال دارد مرا به همسری خود برگزیند یا معشوقه خوبش سازد. حتی با این عدم اطمینان دوستش می داشتم. فیلیپ حاکم و داور سرنوشت من بود؛ راه حل تنها از طرف او می بایست تعیین شود. با اعتماد انتظار می کشیدم.

گاهی اوقات به نظر می رسید که اشاره دقیقتر و روشنتری از میان کلمات خود نمایی می کند. فیلیپ می گفت:

«باید بروژ را به شما نشان بدهم. جای دلپذیری است... و ما هنوز کوچکترین مسافرتی باهم نرفته ایم.»

فکر رفتن با او مرا مفتون می ساخت؛ با مهربانی لبخند می زدم؛ ولی روزهای بعد دیگر از این مسافرت صحبتی نمی شد.

گرمای ماه ژوئیه سوزان بود. همه دوستان ما متفرق می شدند، به مرخصی می رفتند؛ من میل نداشتم پاریس را ترک کنم، لازمه این کار آن بود

که از فیلیپ دور شوم.

پلک‌ش‌ب‌م‌ر‌ا‌ب‌ر‌ای‌ ش‌ام‌ ب‌ه‌م‌ن‌ ژ‌ر‌م‌ن‌ ب‌ر‌د‌.‌ م‌د‌ت‌ ز‌ی‌ا‌د‌ی‌ د‌ر‌ ا‌ی‌و‌ا‌ن‌ ن‌ش‌ت‌ی‌م‌.‌
پ‌ا‌ر‌ی‌س‌ ه‌م‌چ‌و‌ن‌ ا‌ق‌ی‌ا‌ن‌وس‌ س‌ی‌ا‌ه‌ی‌ ک‌ه‌ س‌ت‌ا‌ر‌ه‌ ه‌ای‌ د‌ر‌خ‌ش‌ا‌ن‌ آ‌م‌ا‌ن‌ د‌ر‌ آن‌ م‌ن‌ع‌ک‌س‌
م‌ی‌ ش‌د‌ن‌د‌،‌ د‌ر‌ ز‌ی‌ر‌ پ‌ای‌ م‌ا‌ ک‌س‌ت‌ر‌ده‌ ش‌ده‌ ب‌ود‌،‌ ج‌ف‌ت‌ه‌ای‌ی‌ د‌ر‌ت‌ا‌ر‌ی‌ک‌ی‌ م‌ی‌ خ‌ن‌د‌ی‌د‌ن‌د‌.
ا‌ز‌خ‌ی‌ا‌ب‌ا‌ن‌ه‌ای‌ د‌ر‌خ‌ش‌ک‌ل‌ری‌ ش‌ده‌ ص‌د‌ای‌ آ‌و‌ا‌ز‌ ش‌ن‌ب‌ده‌ م‌ی‌ ش‌د‌.‌ د‌ر‌ ن‌ز‌د‌ی‌ک‌ی‌ م‌ا‌،‌ ت‌وی‌
ع‌ل‌م‌ها‌،‌ ج‌ی‌ر‌ج‌ی‌ر‌ ک‌ی‌ ب‌ر‌ ا‌ی‌م‌ا‌ن‌ ل‌ا‌ل‌ا‌ب‌ی‌ م‌ی‌ خ‌و‌ا‌ن‌د‌.‌ ه‌ن‌گ‌ام‌ ب‌ا‌ز‌ گ‌ش‌ت‌،‌ ت‌وی‌ م‌ا‌ش‌ی‌ن‌،
ا‌ز‌ف‌ا‌م‌ی‌ل‌ش‌ ب‌ر‌ا‌ی‌م‌ ح‌ر‌ف‌ ز‌د‌ و‌چ‌ن‌د‌ ب‌ا‌ر‌گ‌ن‌ت‌:

«وقتی که به گاندوما آمدید... وقتی که با مادرم خوب آشنا شدید...»

کلمه ازدواج هرگز به میان نیامده بود.

ف‌ر‌د‌ای‌ آن‌ ش‌ب‌،‌ ب‌ه‌ گ‌ا‌ن‌د‌و‌م‌ا‌ ر‌ف‌ت‌ و‌پ‌ا‌ن‌ز‌ده‌ ر‌وز‌ د‌ر‌ آن‌ج‌ا‌ م‌ا‌ن‌د‌،‌ د‌ر‌ط‌ول‌
ا‌ی‌ن‌ م‌د‌ت‌ ز‌ی‌ا‌د‌ ب‌ر‌ا‌ی‌م‌ ن‌ا‌م‌ه‌ ن‌و‌ش‌ت‌.‌ پ‌ی‌ش‌ ا‌ز‌آ‌م‌د‌ن‌ش‌ ش‌ر‌ح‌ م‌ب‌س‌و‌ط‌ی‌ ر‌ا‌ک‌ه‌ ا‌ز‌ آن‌
ص‌ح‌ب‌ت‌ ک‌ر‌د‌م‌ ب‌ر‌ا‌ی‌م‌ ف‌ر‌س‌ت‌ا‌د‌،‌ گ‌ز‌ا‌ر‌ش‌ ز‌ن‌د‌گ‌ی‌ش‌ ب‌ا‌ ا‌و‌د‌ی‌ل‌.‌ ا‌ی‌ن‌ گ‌ز‌ا‌ر‌ش‌ ب‌ر‌ا‌ی‌م‌ن‌
ج‌ا‌ئ‌ب‌ و‌غ‌ی‌ر‌ م‌ن‌ت‌ظ‌ر‌ه‌ ب‌ود‌.‌ د‌ر‌ آن‌ ف‌ی‌ل‌ی‌پ‌ ن‌گ‌ر‌ا‌ن‌ و‌ح‌س‌ود‌ی‌ ر‌ا‌ک‌ش‌ف‌ م‌ی‌ ک‌ر‌د‌م‌ ک‌ه‌
ه‌ر‌ گ‌ز‌ ت‌ص‌و‌ر‌ ن‌ک‌ر‌ده‌ ب‌ود‌م‌،‌ و‌ د‌ر‌ب‌ع‌ض‌ی‌ ب‌ع‌ر‌ا‌ن‌ها‌ ه‌م‌ ف‌ی‌ل‌ی‌پ‌ی‌ گ‌س‌ت‌ا‌خ‌ ر‌ا‌.‌ ف‌ه‌م‌ی‌د‌م‌
ک‌ه‌ خ‌و‌ا‌س‌ت‌ه‌ ب‌ود‌ خ‌و‌د‌ر‌ا‌ آن‌ ط‌و‌ر‌ ک‌ه‌ ب‌ود‌ ب‌ر‌ا‌ی‌م‌ ت‌و‌ص‌ی‌ف‌ ک‌ن‌د‌ ت‌ا‌ م‌ا‌ن‌ع‌ ه‌ر‌ گ‌و‌ن‌ه‌
ت‌م‌ج‌ب‌ ر‌ن‌ج‌ آ‌و‌ری‌ ش‌ود‌.‌ و‌ن‌ی‌ ا‌ی‌ن‌ ت‌ص‌و‌ب‌ر‌م‌ر‌ا‌ ب‌ه‌ و‌ح‌ش‌ت‌ ن‌ی‌ا‌ن‌د‌ا‌خ‌ت‌.‌ ب‌ر‌ا‌ی‌ م‌ن‌
چ‌ه‌ ا‌ه‌م‌ی‌ت‌ی‌ د‌ا‌ش‌ت‌ ک‌ه‌ ا‌و‌ح‌س‌ود‌ ب‌ا‌ش‌د‌؟‌ م‌ن‌ ت‌ص‌د‌ ن‌د‌ا‌ش‌ت‌م‌ ب‌ه‌ ا‌و‌خ‌ی‌ا‌ن‌ت‌ ک‌ن‌م‌.‌ ب‌ر‌ا‌ی‌
م‌ن‌ چ‌ه‌ ا‌ه‌م‌ی‌ت‌ی‌ د‌ا‌ش‌ت‌ ک‌ه‌ ا‌و‌گ‌ا‌ه‌ی‌ ا‌ز‌ د‌ب‌د‌ن‌ ز‌ن‌ه‌ای‌ ج‌و‌ا‌ن‌ س‌ر‌گ‌رم‌ ش‌ود‌؟‌ ب‌ر‌ا‌ی‌
پ‌ذ‌ی‌ر‌ف‌ت‌ن‌ ه‌م‌ه‌ چ‌ی‌ز‌ آ‌م‌ا‌ده‌ ب‌ود‌م‌.

ا‌ک‌ن‌و‌ن‌ ر‌ ر‌ف‌ت‌ا‌ر‌ و‌گ‌ف‌ت‌ا‌ر‌ش‌ ه‌م‌ه‌ چ‌ی‌ز‌ م‌و‌ب‌د‌ ا‌ی‌ن‌ ب‌ود‌ک‌ه‌ م‌ی‌ خ‌و‌ا‌ه‌د‌ ب‌ا‌ م‌ن‌
ا‌ز‌د‌و‌ا‌ج‌ ک‌ن‌د‌ م‌ن‌ ا‌ز‌ ا‌ی‌ن‌ ح‌د‌س‌ ش‌ا‌د‌م‌ا‌ن‌ ب‌ود‌م‌ و‌ب‌ا‌ا‌ی‌ن‌ه‌م‌ه‌ م‌خ‌ت‌ص‌ر‌ا‌ض‌ط‌ر‌ا‌ب‌ م‌و‌ج‌ود‌
س‌ع‌ا‌د‌ت‌ م‌ر‌ا‌ک‌م‌ی‌ ت‌ب‌ا‌ه‌ م‌ی‌ ک‌ر‌د‌.‌ ن‌و‌ه‌ی‌ ح‌ا‌ل‌ت‌ ن‌ا‌ر‌ض‌ا‌ب‌ی‌ ک‌ه‌ گ‌ا‌ه‌ی‌ ب‌ه‌ و‌ق‌ت‌ گ‌و‌ش‌
د‌ا‌د‌ن‌ ب‌ه‌ ح‌ر‌ف‌ه‌ای‌ م‌ن‌ ب‌ا‌ ن‌م‌ا‌ش‌ای‌ ح‌ر‌ک‌ا‌ت‌م‌ ب‌ه‌ ا‌و‌ د‌س‌ت‌ م‌ی‌ د‌ا‌د‌،‌ ب‌ه‌ ن‌ظ‌ر‌م‌ م‌ی‌
ر‌س‌ی‌د‌ک‌ه‌ ش‌د‌ت‌ م‌ی‌ ب‌ا‌ب‌د‌ و‌ب‌ی‌ش‌ت‌ر‌ ت‌ع‌ج‌لی‌ م‌ی‌ ک‌ن‌د‌.‌ چ‌ن‌د‌ی‌ن‌ ب‌ا‌ر‌،‌ د‌ر‌ط‌ول‌ پ‌ل‌ک‌ ش‌ب‌ن‌ش‌ی‌ن‌ی‌
ک‌ه‌ ب‌ا‌ ه‌م‌ف‌ک‌ری‌ ک‌ا‌م‌لی‌ آ‌ع‌ا‌ز‌ ش‌د‌.‌ ب‌ود‌،‌ ب‌ه‌ ن‌ظ‌ر‌م‌ آ‌م‌ده‌ ب‌ود‌ک‌ه‌ ن‌ا‌گ‌ه‌ا‌ن‌ ب‌ر‌ ا‌ث‌ر‌ پ‌ل‌ک‌
ک‌ل‌م‌ه‌ ح‌ر‌ف‌ م‌ن‌،‌ ق‌ی‌ا‌ف‌ه‌ ا‌ش‌ ک‌ر‌ن‌ت‌ه‌ م‌ی‌ ش‌د‌ و‌ ب‌ه‌ ط‌و‌ر‌ ح‌ز‌ن‌ آ‌و‌ری‌ د‌ر‌ ن‌ک‌س‌ر‌ ف‌ر‌و‌
م‌ی‌ ر‌ف‌ت‌.‌ م‌ن‌ ن‌ی‌ز‌ ب‌ه‌ ن‌وب‌ه‌ خ‌و‌د‌ خ‌ا‌م‌و‌ش‌ م‌ی‌ م‌ا‌ن‌د‌م‌ و‌ س‌عی‌ م‌ی‌ ک‌ر‌د‌م‌ آن‌چ‌ه‌

را که گفته بودم ترمیم کنم، همه جمله های من به نظرم بی آزار می آمد. سعی می کردم چیزی را که موجب برانگیختن او شده بود حدس بزنم؛ پیدا نمی کردم. واکنشهای فیلیپ به نظرم اسرار آمیز و غیر قابل پیشبینی جلوممی کرد. گفتم:

«فیلیپ، می دانید چه باید بکنید؟ به من بگویید که از چه چیزم بدتان می آید، می دانم که چیزهایی هست... آیا اشتباه می کنم؟
در جوابم گفت:

- نه، ولی چیزهای بی اهمیتی است.

- خیلی دلم می خواهد آنها را بدانم و در تصحیح آنها بکوشم.

- باشد، دفعه آینده که به سفر بروم، آنها را برایتان می نویسم.

در آخر ماه، وقتی که دوروز به گاندوما رفت، نامه زهر را از او دریافت کردم:

گاندوما، از طریق شاردوی (اوت - وین)

آنچه که در شما دوست ندارم آنچه که در شما دوست دارم:

شما.

هیچ.

بله، آنچه نوشتم به معنایی درست است، ولی نه کاملاً. شاید درستتر باشد که خصوصیات مشابهی در دوستون ترازگردد، زهر این جزئیاتی هست که من مثل پاره‌هایی از وجود شما دوست دارم، و حال آن که اگر این جزئیات، جداگانه و در شخص دیگری بود دوستشان نداشتم:

باز هم سعی کنیم.

آنچه که در شما دوست ندارم
صلابت کمی ناشیانه حرکاتتان.
حالتی که شما را شبیه دختر کافی می
سازد که خطایی از آنها سرزده باشد.
بخصوص نپذیرفتن زندگی و
ندیدن آن، آنچنان که هست؛ اندیشه
گرایی سبک مجاهد های انگلیسی؛
حساسیتی مزاحم...
-خنگیری شما در مورد ضعفهای
دیگران.

جنبه های پیرزنانۀ شما.
پیرامن تونیک زرد شما؛ زینت
های کلاهتان (بر آبی)؛ پیرامن توری
شما که به رنگ گل اخری است؛
هر چیزی که سنگین است، هر چیزی
که ظرافت را از بین می برد.
صرفه جویی شما، احتیاط شما
در کد بانوبی و عواطف.

کمبود دهبوانگی در شما.
کمبود غرور در شما.

آنچه که در شما دوست دارم
چشمان سیاهتان، مژه های بلندتان
خط گردنتان، شانها و جستان.
بخصوص مخلوطی از شجاعت
و ضعف، جسارت و کمرویی، حیا و
گرمی. در شما چیز قهرمانانه ای
وجود دارد؛ این چیز به خوبی در
زیر کمبود اراده برای کارهای جزئی
نهفته شده، ولی هست.

جنبه های دخترانه شما.
پیراهنهای سبک شما.

روح کوچک و درستکار شما،
سادگی شما نظم شما، کتابها و دفتر
های تمیز و مرتب شما.
عادل بودن شما.
فروتنی شما.

باز هم مدتها می توانم درستون چپ چیز بنویسم. آنچه که در ستون
راست می نویسم نادرست است دست کم باید اضافه کرد:

آنچه که در شما دوست دارم:

چیزی که در شما دوست ندارم.

زیرا همه اینها جزئی از شماست و من میل ندارم شما را تغییر بدهم، مگر در مواردی بسیار ناچیز که روی شما واقعی را پوشانده است. برای مثال... ولی نه، باید کمی کارکنم. مؤسسه هاست برای انتشار تسازه از من خواسته که کاغذ مخصوصی برایش تهیه کنم و الان سر کارگری که «نمونه‌ای» را با خود آورده وارد اتاق شد. چقدر برایم دشوار است که از نامه‌ای که برای شما نوشته می‌شود دست بردارم! بازیک جمله برای جدول:

آنچه که در شما دوست دارم

این خیالپروری ممتد و شهوت انگیزی که به هنگام فکر کردن به شما به من دست می‌دهد.

کامفور (۱) چنین می‌گوید: بانویی به شووالیه دو ب. می‌گفت: «آنچه را که در شما دوست دارم... شووالیه حرف او را قطع کرد و گفت، اگر بدانید که چیست، من از دست رفته‌ام...»
آنچه را در شما دوست دارم، ایزابل...

فیلیپ.

این نامه، مرا نیز، بسیار به فکر فرو برد. در ذهنم نگاههای انتقاد آمیز فیلیپ را باز یافتم. از مدت‌ها پیش متوجه شده بودم، که او نه تنها به کوچکترین گفته‌های من اهمیتی خاص می‌داد بلکه برای پیراهنهایم، کلاه-هایم، جزئیات آرایشم اهمیتی عجیب قائل بود و این مرا غمگین و تقریباً سرافکننده ساخته بود. اکنون با تعجب، درخودم برخی از شیوه‌های فکری مادرم را می‌دیدم و تحقیر فطری او را به تجمل. کشف این قینود در فیلیپ،

در قهرمانم مرا متعجب ساخت. فهمیدم که او بامن فرق می‌کند ولی شایسته او نبود که مدتها به چیزهای به این کوچکی اندیشیده باشد. با اینهمه او این چنین بود و من می‌خواستم مورد پسندش قرار گیرم. پس کوشش کردم آن طوری بشوم که او آرزو داشت مرا ببیند. در این امر آن طور که باید موفقیتی نصیبم نشده بود و چیزی که بیش از همه مرا نگران می‌ساخت این بود که آنچه را که او طالبش بود به وضوح نمی‌دیدم. صرفه جویی من؟ کمبود دیوانگرم؟

آه، بله، حقیقت داشت. احساس می‌کردم که در همه موارد خود را می‌سنجم و احتیاط می‌کنم. به خودم می‌گفتم:

«چقدر عجیب است، در تمام دوران کودکی، دخترکی ظریف و خیال پرور بودم که علیه محیط عبوس و معقول اطراف خود قیام کرده بود، و اکنون فیلیپ با نگرستن به من از بیرون، ظاهراً به کشف خصوصیات موروثی در من موفق می‌شود که من خود را از آن منزّه می‌دیدم.»

با خواندن و دوباره خواندن نامه علی‌رغم میل باطنیم، از خود دفاع می‌کردم: «حالتی که شما را شبیه دخترکانی می‌سازد که خطایی از آنها سرزده باشد.. ولی، فیلیپ، آخر چطور این حالت کودک سرزنش شده را نداشته باشم؟ من با چنان خشونت تربیت شده‌ام که تصورش هم برای شما دشوار است. من تنها به این شرط می‌توانستم از خانه بیرون بروم که مادمازل شویر یا مادرم همراهیم کنند... فیلیپ، اودیل شما دوران کودکی خود را با پدر و مادری گذرانده بود که او را آزاد می‌گذاشتند... شما از این به سختی رنج بردید... حساسیت مزاحم من؟... علتش این است که اطرافیان من حساسیت و مهربانی کمی از خود نشان می‌دادند... من از عشق توقع اقلیمی معتدل و نوازش‌کننده را دارم که پدر و مادرم از من دریغ داشتند... فروتنی من؟ کمبود تحرورم؟... چطور می‌توانستم به خودم اطمینان داشته باشم، وقتی که در تمام دوران کودکی به من گفته بودند که دختری نامقبول و متوسطم... وقتی که فیلیپ بازگشت، سعی کردم که این دفاع پرشور را برایش تکرار کنم، ولی او خنده و آن قدر خودش را مهربان نشان داد که نامه اش را از بساد بردم. تاریخ عروسی ما تعیین شده بود و من کاملاً خوشبخت بودم.

پدر و مادرم برای شرکت در تشریفات عروسی برگشته بودند. از فیلیپ بدشان نیامد. فیلیپ به نوبه خود ریشخند فاصله‌دار پدرم را دوست داشت و به من گفت که ریاضت خشونت‌آمیز مادرم سبکی «مارسنایی» دارد. فامیل من از دیدن این که به «سفر ماه عسل» نمی‌رفتیم تعجب کردند. من خیلی به این مسافرت مایل بودم؛ دهنن ایتالیا با یونان با فیلیپ برای من شادی بزرگی بود، ولی احساس کردم که اومیل ندارد، اصرار نکردم. من حال او را درک می‌کردم، ولی پدر و مادرم خیلی میل داشتند «مقاله نامه خوشبختی» را ببینند و مادرم، روز ازدواج، برای زندگی زناشویی آینده خطرناکی را پیش بینی کرد. به من گفت:

«نگذار شوهرت خیال کند که خیلی دوستش می‌داری و گرنه از دست رفته‌ای.»

آن وقت دیگر من اقتداری کسب کرده بودم بالحن خشکی به او جواب دادم:
«خودم مواظب خوشبختیم خواهم بود.»

۶

سه ماه اول زندگی مشترکمان دمسازترین خاطراتی است که برای من می‌ماند. خوشبختی کامل زیستن با فیلیپ، کشف ملائمت عشق، توافق جسمها ظرافت مهربانی و پیشبینیهایش. فیلیپ، چقدر، همه چیز باتو، به نظرم دلپذیر و آسان می‌آمد. دلم می‌خواست همه خاطره‌های حزن‌آور را از ذهنت دور سازم، همه شادیها را به تو ارزانی دارم، در پاهت بنشینم و دستهایت را ببوسم. چقدر خودم را جوان احساس می‌کردم. دوران کودکی لگدمال شده‌ام، کار دشوارم در زمان جنگ، آشفتمگیم از تنهایی؛ همه را فراموش کرده بودم. زندگی زیبا بود.

این سه ماه اول را در گاندوما گذرانیدیم، گاندوما را خیلی دوست داشتم، آرزو کرده بودم که این خانه را، این باغ بزرگی را که فیلیپ در آن بزرگ شده بود بینم، فیلیپ کودک، فیلیپ پسر بچه، باهربانی شهوت انگیز و مادرانه به آن فکر می کردم. مادرشوهرم عکسها، دفترچه های زمان مدرسه حلقه های موبی را که از او نگه داشته بود به من نشان می داد. او به نظرم زنی شایسته و باهوش می آمد. سلیقه های مشترک زیادی داشتیم و وحشت ملایم ما در برابر فیلیپی که دیگر کاملاً به کسی که او تربیت کرده بود شباهت نداشت، یکسان بود.

او می گفت که تأثیر اودیل در فیلیپ عمیق بوده و نه چندان خوب. می گفت:

«پیش از ازدواجش هرگز او را مضطرب و عصبانی نمی دیدید. آدمی بود خود دار و متعادل؛ به مطالعات و به کارش علاقه ای وافر نشان می داد و به پدرش شباهت داشت که قبل از هر چیز بنده و وظیفه اش بود. تحت تأثیر زنش، فیلیپ خیلی... دشوارتر شده. او! این تأثیر سطحی نیست و طبیعتش همان طور مانده، بگذریم، اگر در ابتدای امر شما کمی به زحمت افتاده باشید تعجب نمی کنم.»

و ادارش کردم که از اودیل برایم حرف بزند. از این که فیلیپ را غصه دار کرده بود او را نبخشیده بود. به او گفتم:

«ولی، مادر، فیلیپ او را می پرستید؛ هنوز دوستش دارد؛ پس او چندان بی خاصیت هم نبوده است... در جوابم گفت:

«من فکر می کنم که فیلیپ با شما خیلی بیشتر خوشبخت خواهد بود و من از این بابت از شما متشکرم ایزابیل کوچولوی من.»

ماچند گفت و گویا هم داشتیم که اگر ناظری مکالمه ما را می شنید تعجب می کرد، زیرا در برابر او من بودم که از اودیل اسانه ای که فیلیپ در ذهنم ساخته بود دفاع می کردم.

مادرشوهرم می گفت:

«شما مرا به تعجب وامی دارید... این حقیقت دارد، شما می خواهید او را بهتر از من شناخته باشید در حالی که هرگز با او حرف نزده اید... نه،

به شما اطمینان می‌دهم، من برای آن دخترک بیچاره جز ترحم چیزی احساس نمی‌کنم، از طرفی، به نظر من آدم باید حقیقت را بگوید و من چیزی را که دهم برای شما می‌گویم.»

زمان چنان به سرعت می‌گذشت که به جادو شباهت داشت؛ به نظر می‌رسید که زندگی من روز از دو اجم آغاز شده است. فیلیپ، صبح، پیش از رفتن به کارخانه، برایم کتاب انتخاب می‌کرد. بعضی از کتابها، بخصوص نوشته‌های فیلسوفانه، به نظر دشوار و نامفهوم می‌آمد، ولی همینکه از عشق صحبت می‌شد با خوشحالی به خواندن ادامه می‌دادم. در دفترچه کوچکی جمله‌هایی را که فیلیپ با مداد در حاشیه یادداشت کرده بود، رونویسی می‌کردم.

نزدیک ساعت بازده توی باغ به گردش می‌رفتم. خیلی دوست داشتم مادر شوهرم را در رفتن به خانه‌هایی که به یاد شوهرش روی شیبهای مشرف بر دره اوساخته بود همراهی کنم. این خانه‌ها مجموعه‌ای نظیف و بهداشتی بود که به نظر فیلیپ زشت می‌آمد ولی راحت و مطبوع بود. خانم مارستا، در مرکز این دهکده، مجموعه‌ای از مؤسسات دسته جمعی ایجاد کرده بود که من از آن خوشم می‌آمد. مدرسه خانه‌داری، مدرسه پرستاری و جای مواظبت از کودکانی را که مادرشان کار می‌کرد به من نشان داد. به او کمک کردم. تجربه‌ای که از زمان جنگ داشتم به کارم می‌آمد. گذشته از این من همیشه ذوق ترتیب دادن کارها و نظم بخشیدن به آن را داشتم.

حتی از رفتن همراه فیلیپ به کارخانه خیلی لذت می‌بردم. در ظرف چند روز به کارش وارد شدم. این موضوع مرا سرگرم می‌کرد؛ دوست داشتم در دفترش که مملو از لوله‌های کاغذ از همه رنگ بود روبروش بنشینم، نامه‌های مدیران جراید و مؤلفان را بخوانم یا به گزارشهای کارگران گوش فرا دهم. گاهی اوقات، وقتی که همه کارمندان از اداره بیرون رفته بودند، روی زانوهای فیلیپ می‌نشتم، و او درحالی که مضطربانه به درنگاه می‌کرد مرا می‌بوسید. با خوشحالی می‌دیدم که او به جسم من نیازی تقریباً دائمی دارد؛ شانها یا کمرم را می‌گرفت. دریافته بودم که واقعه‌ترین جنبه شخصیت او

جنبه عاشقانه اوست ، من نیز در خود احساس شهوانی دلبذیری را می‌یافتم که همواره بر ابرم تا شناخته بود و اکنون تمام زندگی مرا رنگین می‌ساخت.

از این لیموزن تقریباً خاموش که وجود فیلیپ در همه جای آن احساس می‌شد خوشم می‌آمد. تنها جایی که از آن گریزان بود رصد خانه باغ بود که می‌دانستم که فیلیپ ابتدا با دونیزاوبری و بعد با اودیل به آنجا آمده بود. احساس حسادت بی‌موقع و عجیب در من آغاز شده بود. بعضی از اوقات می‌خواستم بدانم. با خشونت تقریباً بیرحمانه از فیلیپ درباره اودیل سوآلهایی می‌کرد. ولی این جنبشهای خلقی زودگذر بود. تنها نگرانیم دریافتن این مطلب بود که فیلیپ آن طوری که من خوشبخت بود خوشبخت نبود. او مرا دوست می‌داشت، در این نمی‌توانستم شک کنم ولی مثل من این حقیقت‌شناسی شکفت آور را در برابر این زندگی تازه نداشت. بعضی اوقات من به او می‌گفتم:

«فیلیپ، دلم می‌خواهد از خوشحالی فریاد بزنم.

در جوابم می‌گفت:

– شما چقدر جوان هستید، خدای من!

۷

در اوایل ماه نوامبر به پاریس برگشتیم. به فیلیپ گفته بودم که دلم می‌خواهد آپارتمانی را که تا آن زمان در هتل بود در اشغال کرده بود نگاه بدارم.

این کار مزایای فراوانی دارد. اجاره نمی‌دهیم، آپارتمان مبله‌است،

برای دو نفر مان به اندازه کافی بزرگ است و پدر و مادرم نمی‌توانند مزاحم ما بشوند چون که در سال چند هفته بیشتر در پاریس زندگی نمی‌کنند. اگر بعدها به فرانسه برگشتند و در کوچه آمبر اقامت کردند آن وقت تازه می‌توانیم در صدد پیدا کردن چیز دیگری برآیم.»

فیلیپ پیشنهاد مرا رد کرد و گفت:

«ایزابل، بعضی اوقات شما عجیب هستید... من نمی‌توانم در این خانه زندگی کنم؛ این خانه زشت است، بد تزئین شده؛ گچ سقف و دیوارها به خمیر شباهت دارد، پدر و مادرتان هرگز اجازه عوض کردن آن را نخواهند داد. نه، به من اطمینان کنید، این يك اشتباه بزرگ خواهد بود... من از خانه مان بدم خواهد آمد...»

- حتی با من فیلیپ؟... فکر نمی‌کنید چیزی که در زندگی اهمیت دارد موجودات است، نه دکور؟

- البته، این حرفهایی است که می‌توان زد و به ظاهر درست است و حقیقت دارد... ولی اگر شما هم باز بخواهید از این احساسهای سطحی پیروی کنید از دست رفته‌ایم... اگر به من بگویید حتی با «من» مجبورم به شما جواب بدهم: «البته که نه، عزیزم؛ چیزی که هست این حقیقت ندارد؛ خودم می‌دانم که از این خانه خوشم نخواهد آمد.»

قبول کردم، ولی خواستم اثانه‌ای را که به من تعلق داشت و پدر و مادرم به من داده بودند به آپارتمان تازه‌ای که فیلیپ پیدا کرده بود ببرم.

فیلیپ به من گفت:

- ایزابل عزیزم، نگه داشتن اثانه‌تان را چه سود؟... شاید چند تا صندلی سفید توی حمام، میز آشپزخانه، اگر می‌خواهید کنبه‌های لباس زیر، آوردنش بیفایده نباشد. چیزهای دیگر زشت و نفرت انگیز است.»

اندوهگین شدم. خودم می‌دانستم که این اثانه زیبا نیست، ولی همیشه آنها را دیده بودم و از آنها بدم نمی‌آمد؛ بلکه برعکس، در میان آنها احساس لذت می‌کردم و بخصوص فکر می‌کردم احمقانه است که آدم دوباره آنها را بخرد.

می دانستم که مادرم در مراجعتش سخت مرا سرزنش خواهد کرد و ته دلم به او حق خواهم داد.

«پس می خواهید این اثاثیه را چه بکنیم فیلیپ؟
- هیچی عزیزم، باید آنها را فروخت.

- می دانید که آنها را ارزان خواهیم فروخت؛ هر وقت آدم می خواهد خودش را از شر چیزی خلاص کند همه می گویند که به درد نمی خورد.
- البته، ولی آنها هم ارزشی ندارند. این سالن غذاخوری تصنیف سبک هائری دوم ... تعجب آور است ایزابل، چطور شما به این اشیاء زشت و بدتر کیب که حتی خودتان انتخاب نکرده اید می توانید دل بستگی داشته باشید.
- بله، فیلیپ، شاید من اشتباه می کنم، هر کاری که دلتان می خواهد بکنید.»

این صحنه بارها، برای اشیاء بی اهمیت تکرار شد و کار به جایی رسید که خود من خنده ام می گرفت، ولی در دفتر فرمز رنگ فیلیپ این یادداشت را می بینم:

خدایا، به خوبی می دانم که همه اینها ابداً اهمیتی ندارد. در موارد دیگر ایزابل به اندازه ای خوب و بدون نقص است. از خود گذشتگی او... تمایلش به خوشبخت ساختن همه آنهاست که در اطراف او زندگی می کنند. او زندگی مادرم را در گاندوما تغییر شکل داد... شاید درست به این علت که خودش از ذوق و سلیقه ای چندان جالب برخوردار نیست، همیشه در صدد این است که ذوق و سلیقه مرا به حدس دریا بدو آن را ارضا کند. نمی توانم جلو او خواسته ای راه زبان بیاورم و شب موقمی که به خانه برمی گردد بسته ای که محتوی شبی مورد نظر من است در دستش نبینم. او همان طور که بچه ها را لوس می کنند، مرا لوس می کند، همان طور که من اودبل را لوس کردم. ولی من باغم و وحشت احساس می کنم که اینهمه مهربانی مرا بیشتر از او دور می سازد. خودم را سرزنش می کنم، با خودم می جنگم ولی کاری از دستم ساخته نیست. من نیاز دارم. . به چی؟ چه پیش آمده است؟ گمان می کنم، چیزی پیش آمده است که همیشه با من پیش می آید: من خواسته ام که آمازونم را، ملکه ام

را و از جهاتی او دپل را که اکنون در حافظه من با آمازون مخلوط می‌شود، در قالب ایزابل به شکل انسان در آورم. و حال آنکه ایزابل از نوع این گونه زن نیست. من نقشی برای او در نظر گرفته‌ام که از عهده ایفای آن بر نمی‌آید. مهم این است که من می‌دانم، که سعی می‌کنم که آن طور که هست دوستش بدارم، می‌فهمم که لایق دوست داشتن است و رنج می‌برم.

ولی چرا خدایا، برای چه؟ من از این سعادت کمیاب برخوردارم: يك عشق بزرگ، من زندگی را در طلب «عشقی افسانه‌ای» گذرانده‌ام. آرزوی عشقی کامیاب و موفق را داشته‌ام، آن را دارم و نمی‌خواهمش. من ایزابل را دوست دارم و در کنار او اندوهی ملایم و مغلوب نشدن را احساس می‌کنم. حالا می‌فهمم که در گذشته چقدر باید موجب ملال خاطر او دپل را فراهم کرده باشم. ملالی که هیچ جنبه رنجاننده‌ای برای ایزابل ندارد، همان طور که برای من نداشت، زیرا علت این ملال متوسط بودن شخصی که ما را دوست دارد نیست، بلکه علت فقط این است که آن شخص با رضایتی که از يك حضور دارد، سعی نمی‌کند، دلیلی هم ندارد که سعی کند که زندگی را پر سازد و به هر دقیقه روح ببخشد... دیشب، تمام شب را من و ایزابل در کتابخانه گذرانیدیم. میلی به کتاب خواندن نداشتیم. دلم می‌خواست از خانه بیرون بروم، و رفتار موجوداتی تازه را تماشا کنم، ولی ایزابل، خوشبخت، هر از چندی از فراز کتابش نگاه می‌کرد و به من لبخند می‌زد.

اوه فیلیپ، فیلیپ عزیز و ساکت، چرا حرفی نزدی؟ من از همان وقت خوب می‌دانستم که تو پنهانی چه یادداشت می‌کنی. نه، اگر تو این چیزها را به من می‌گفتی نمی‌رنجیدم؛ برعکس، شاید موجب علاج می‌شدی. شاید اگر ماهه چیز را گفته بودیم، توانسته بودیم دوباره به هم بیونددیم. می‌دانستم که بی‌احتیاطی می‌کنم وقتی که به تو گفتم:

«که هر دقیقه ارزشمند است... سوار ماشین شدن باشما، سرمیز نگاه شما را جستن، صدای به هم زدن در شما را شنیدن...»

حقیقت دارد که من آن وقت تنها يك فکر ثابت داشتم: باتو تنها بودن

تورا نگاه کردن، صدای تورا شنیدن، براهم کفایت می کرد. من، ابدآ مایل به دیدن موجودات تازه نبودم؛ از آنها واهمه داشتم، ولی اگر دانسته بودم که توبه دیدن آنها این قدر نیازمند هستی شاید خودم را تغییر داده بودم.



فیلیپ خواسته بود که مرا با دوستانش آشنا سازد. از زیاد بودن آنها تعجب کردم.

نمی دانم چرا، زندگی پنهانتر و آرامتری تصور و آرزو کرده بودم. همه بعد از ظهرهای شنبه را درخانه مادام دوتیانژ می گذراند که بزرگترین محرم رازش بود و خواهر اومادام انتوان کنی را دوست می داشت. این میهمانی دلپذیر بود ولی مرا کمی به وحشت می انداخت. علیرغم میلی که داشتم خودرا به فیلیپ می آویختم. می دیدم که از دیدن من همیشه در گروهی که او بود ناراحت و عصبانی می شود، ولی نمی توانستم به دنبال اونروم.

همه این زنها با مهربانی زیادی از من استقبال می کردند؛ دلم نمیخواست با آنها دوست بشوم. اعتماد و سهولتی در بین ایشان وجود داشت که مرا متعجب می ساخت و ناراحت می کرد. مخصوصاً از این که آنها را این قدر بافیلیپ خودمانی می دادم تعجب می کردم. بین آنها و او رفاقتی به چشم می خورد که هرگز نظیر آن را در فامیل خودم ندیده بودم. فیلیپ بافرانسواز کنی وقتی که در پاریس تنها بود، با ابوون پرهو وزن بکملوان و بازن جوانی با اسم ترزدوسن کاست که شعر می سرود و من از او خروشم نمی آمد، بیرون می رفت. این گردشها به نظر پاک و بیغرضانه می آمد. فیلیپ و دوستهایش به تماشای نمایشگاههای نقاشی یا بعضی اوقات، شب به سینما می رفتند، یا یکشنبه بعد از ظهر به کنسرت.

در ابتدا، همیشه مرادعوت می کرد که همراهشان بروم و من گاهی اوقات قبول کرده بودم. از این گسردشها خوشم نیامده بود. فیلمی در این روزها خوشحالی پر شور و هیجانی از خود نشان می داد که سابقاً آن را در مورد من نشان داده بود. از تماشای لذت او رنج می بردم. رنج من بخصوص این بود که او به اینهمه زنهای گوناگون علاقه داشت. به نظر می رسید که اگر تنها يك علاقه شدید و غیر قابل مقاومت وجود داشت آنرا بهتر تحمل می کردم. مطمئناً چنین علاقه ای وحشت آور بود و برای زندگی زناشویی من به مراتب خطرناکتر، ولی حداقل رنج موجود عظمی در خور عشق من داشت.

دشوار این بود که می دیدم قهرمان من به موجوداتی این قدر اهمیت می دهد که شاهد دوست داشتنی بودند، ولی به نظر من متوسط می آمدند. يك روز جرئت کردم که به او بگویم:

«فیلیپ عزیز، دلم می خواهد منظور شما را بفهمم. از دیدن ایوون پره ووی کوچک چه لذتی می برید؟ او معشوقه شما نیست، شما خودتان می - گوید و من حرف شما را باور می کنم، پس در این صورت وجود او برای شما چه نفعی دارد؟ به نظرتان زن با هوشی است؟ من که از بودن با او جز کسالت چیزی عاید نمی شود.

- ایوون؟ او! نه، او کسل کننده نیست. باید او را وادار کرد که از چیزهایی که می داند حرف بزند. او هم دختر ملوان است هم زن ملوان؛ درها و کشتیها را خوب می شناسد. بهار گذشته چند روزی را با او و شوهرش در جنوب گذراندم. شنا کردیم و قایق سواری؛ خیلی جالب بود... از این گذشته او شاد و خوش اندام است آدم از دیدنش لذت می برد، بیش از این چه می خواهید؟

- به نظر شما این طور است؟ ولی خیلی بیشتر... عزیزم، باور کنید، من شما را لایق برجسته ترین زنهای دنیا می دانم در حالی که می بینم به مخلوقه های ناچیزی علاقه دارید که زیبا هستند ولی معمولی.

- چقدر تضاد شما نادرست و خشن است! مثلاً هلن و فرانسه و ازدوزن برجسته هستند. گذشته از این آنها دوستان بسیار قدیمی منند. پیش از جنگ،

آن وقتی که من سخت مریض بودم ، رفتار هلن قابل ستایش بود . او از من پرستاری کرد . شاید مرا از مرگ نجات بخشید... شما عجیب هستید، ایزابل! آرزوی شما چیست؟ که من با همه مردم دنیا به هم بزنم تا بتوانم با شما تنها بمانم؟ ولی دو روز که بگذرد کمال خواهم شد... شما هم همین طور .

- اوه! من نه، من حاضرم باقی عمرم را با شما در یک زندان بگذرانم، چیزی که هست شما تاب تحمل آن را نخواهید داشت .

- ایزابل بینوای من، شما هم همین طور؛ شما هم این آرزو را دارید چون در اختیارتان نیست؛ اگر من این گونه زندگی را برایتان فراهم می - ساختم از آن بیزار می شدید .

- امتحان کنید، عزیزم، خواهید دید، عید نوئل نزدیک است ؛ با هم به مسافرت برویم، تنها، اگر بدانید چقدر خوشحال می شوم . به خاطر دارید که ما به سفر ماه غسل نرفتیم .

. بسیار خوب، با کمال میل، ولی می خواهید کجا برویم؟

- اوه! برای من فرق نمی کند، هر جا که باشد، به شرط این که با شما

باشم .»

قرار شد که به کوهستان برویم، فوراً به من مورتیز نامه نوشتم و تقاضا کردم که اتاق بر ایمان نگه دارند .

فکر کردن به این مسافرت برای این که خیلی خوشبخت باشم کفایت می کرد . ولی فیلیپ همچنان غمگین بود و در دفترچه اش می نوشت:

وقتی به این نتیجه می رسم که اوضاع نسبی دو موجود انسانی چندان متعدد نیست غم مضحکی را احساس می کنم . در این کمده عشق، ما به نوبت نقش بیشتر خواسته و کمتر خواسته را ایفا می کنیم . دهانی که پاسخ می گوید عوض می شود ولی پاسخها تغییری نمی کند . اکنون این من هستم که بعد از گذراندن یکروز طولانی در خارج از خانه، به وقت مراجعت از این که باید ساعت به ساعت گزارش مفصلي از آنچه کرده ام بدهم ، ناراحتم . ایزابل سعی می کند که حسود نباشد ولی من بیماری را خیلی پیش از آن می شناسم که در تشخیص تردید کنم . وقتی که به بیگناهی و ایمیم، به خلاء دشوار دقایعی که

به نظر او اینقدر اسرار آمیز رسیده می‌اندیشم، نمی‌توانم خود را از فکر کردن به او دپل بازدارم. در گذشته، برای آن که او دپل این قدر برای رفتار من اهمیت قائل باشد چه چیزهایی که حاضر نبودم بدهم! ولی، افسوس! درست به همین خاطر که او برای رفتار من اهمیتی قائل نبود آرزو می‌کردم که اهمیتی قائل باشد!

هر چه من و ایزابل بیشتر با هم زندگی می‌کنیم، بیشتر در می‌یابم که سلیقه ما بمان متفاوت است. پیش می‌آید که عصر از او بخواهم بیرون برویم، رستوران تازه‌ای را امتحان کنیم، به سینما یا به دانشگاه برویم. با چنان غمی پیشنهاد مرا می‌پذیرد که پیشاپیش از شبم خسته‌ام.

«حالا که مبله ندارید، بیرون نرویم، همینجا بمانیم. از این پیشنهاد تسکین می‌یابد و می‌گوید:

— اگر برای شما فرقی نمی‌کند، بله، من ترجیح می‌دهم در خانه بمانم.

وقتی که با دوستانمان بیرون می‌رویم، عدم آمادگی زخم مرا سرد می‌کند؛ به نظرم می‌رسد که من مسئول او هستم.

به او گفتم:

— شما نمی‌توانید یکساعت را به سرگرم شدن بگذرانید؟
در جوابم گفت:

— این کار به نظر من بسیار هوش و بینایده می‌آید. وقتی که کتابهای به این خوبی روی میز است و کارهای خانه را ناتمام گذاشته‌ام، احساس می‌کنم که دارم وقتم را تلف می‌کنم. ولی اگر این کار موجب سرگرمی شما می‌شود، کاملاً آماده‌ام که با شما به گردش بروم.

با کمی ناراحتی گفتم:

— نه، دیگر موجب سرگرمی نمی‌شود.
و چند ماه بعد این یادداشت را دیدم:

عصر تابستان. خدا می‌داند که چگونه موفق شدم ایزابل را به بازار مکاره تازه‌ای بکشانم. در اطراف ما ارگهای چرخ فلک موسیقی سیاه‌ها را می‌نوازند، صدای شلیک تیرها و گردش صحنه بخت آزماییها به گوش می‌رسد؛

بوی گرم شیرینیهای عسلی در هوا موج می‌زند. جمعیتی که شتاب دارند به
به‌کندی ما را با خود می‌برند. نمی‌دانم چرا خوشحالم؛ این صدا، این
دیوانگی را دوست دارم؛ به‌نظرم می‌رسد که اینجا شعری تاریک و پر قدرت
را باز می‌یابم. فکر می‌کنم:

«این مردها، این زنها با حرکتی سریع به‌سوی مرگ کشیده می‌شوند،
آن وقت دقایق به‌این کوتاهی را به‌گیر انداختن یک حلقه به‌گلوی بطری،
یا نمودار ساختن یک کاکاسیاه با یک حرکت چکش می‌گذرانند. و در واقع یقیناً
حق دارند؛ از نظر نیستی و فنایی که در انتظار ماست، ناپلئون و ره‌شلیوزندگی
خود را بهتر از این زن کوچک و این سر باز صرف نکرده‌اند.»

ایزابیل را که بازوی مرا گرفته بود، از باد برده بودم، ناگهان، به
من گفت:

«عزیزم، به‌خانه برگردیم، این بازار به‌طور وحشت‌آوری مرا خسته
می‌کند.»

تا کسی را صدا کردم و در حالی که به‌زحمت از میان جمعیت مزاحمی به
پیش می‌رفتیم، فکر کردم:

«این‌طور شبی با اودیل چقدر می‌توانست دنفریب و شادی آور باشد!
از نگاه نورانش روزهای سعادت می‌توانست نمایان باشد. حتماً همه بخت
آزماییها را امتحان می‌کرد از بردن یک قایق کوچک لوی شیشه‌ای خوشحال
می‌شد، بیچاره اودیل که این قدر زندگی را دوست می‌داشت و این قدر کم‌فرصت
آشنایی با آن‌را داشت، و حال آنکه موجوداتی مثل ایزابل و من که برای
مرگ ساخته شده‌ایم بدون این که میلی به زندگیهای بکنواخت داشته‌باشیم
به‌زنده بودن ادامه می‌دهیم.»

ایزابیل که به‌نظر می‌رسید فکر مرا خوانده است، دست مرا گرفت.
به‌او گفتم:

«طوریتان شده، شما که کمتر از چیزی خسته می‌شدید؟»

جواب داد:

«اوه! نه، بازار مکاره بیشتر از هر جای دیگری مرا خسته و کسل

می کند .

- عجب! ایزابل، شما از دیدن بازار خسته می شوید؟ چقدر حیف شد، منی که این قدر آن را دوست دارم! ه

آن وقت، ناگهان، و بقیناً به خاطر این که در نزدیکی ما ارک چرخ فلک قطعه ای مربوط به پیش از جنگ را می نواخت، جملاتی که مدتها پیش، اودیل در همین بازار به من گفته بود در خاطر من طنین انداخت. در آن زمان او بود که مرا از خسته شدن در بازار سرزنش کرده بود. پس آیا تا این حد تغییر کرده بودم؟ درست مثل خانه ای که سازندگان و تزئین کنندگانش آن را ترك کنند بعد صاحبان تازه ای آن را بخرند ولی خانه عطر و بوی صاحبان اولیه و حتی شکل تفکر آنها را نگاه دارد، به این ترتیب آغشته به روح و فکر اودیل، از این پس در زندگی روحیه ای از خود نشان می دادم که کاملاً روحیه من نبود... سلیقه های واقعی من، فکر نگران مارسانی من، حالا دیگر بیشتر در ایزابل می توانستم آن را پیدا کنم، و عجب اینجا بود که آن شب این جدی بودن و این بیزاری از لذت بردن را که سابقاً از خصوصیات خلقی من بود و دیگری آن را از ذهن من پاک کرده بود بر او ابراد می گرفتم.

۹

موقع سفر ما به کوهستان نزدیک می شد. هفته پیش از سفر، در خانه هلن دوتیانژ فیلیپ با زن و شوهری به اسم وبلیه برخورد کرد که آنها را در مراکش شناخته بود. دنبال کلمه ای می کردم تا با آن خانم وبلیه را توصیف کنم ولی این کلمه را نمی یابم. مغرور، بدون شك. ولی پیروزمند نیز، به بیشتر همین کلمه پیروزمند را باید در مورد او به کار برد. زیر انبوهی موی بور، نیم رخ او بی آرایش و مشخص به نظر می رسید. آدم به یاد حیوان زیبای

خونخواری می افتاد. تا که ما وارد سالن شدیم به سوی ما آمد.
به من گفت:

آقای مارسنا و من گردش جالبی در اطلس کردیم... سعید پادتان هست
مارسنا؟ و به حرف خود (برای خاطر من) اضافه کرد. سعید راهنمای ما بود،
پسرك عربی که چشمهای براقی داشت. فیلیپ گفت:
- او يك شاعر بود. وقتی که در ماشینمان سوارش می کردیم، سرعت
رومیاها و زیبای خانم ویلیه را می ستود.

خانم ویلیه گفت:

- امسال زنجان را با خود به مراکش نمی آورید؟

فیلیپ گفت:

- نه، جز يك مسافرت خیلی کوتاه سفری نخواهیم کرد؛ ما به
کوهستان می رویم. شما به این سفر میلی ندارید؟
- این راجدی می گوید؛ برای این که از شما چه پنهان، شوهرم و من
می خواستیم نوئل و روز اول سال را توی برف بگذرانیم. شما کدام طرف
می روید؟ فیلیپ گفت:
- سن موریتزه
من خشمگین بودم. به او اشاره کردم. نمی دید. سر انجام از جا بلند
شدم و گفتم:

«فیلیپ، ما باید برویم. فیلیپ گفت:

- ما؟ برای چه؟

- با صاحبخانه قرار ملاقات گذاشته ام.

- شبه قرار ملاقات؟

- بله، فکر کردم برای شما راحت است.»

با تعجب به من نگاه کرد، ولی جوابی نداد و از جایش بلند شد. به خانم

ویلیه گفت:

- اگر از این مسافرت خوشتان می آید، به من تلفن کنید. با هم توافق

خواهیم کرد. رفتن به این سفر با دو خانواده خیلی سرگرم کننده خواهد بود.»

وقتی که بیرون آمدیم، با اوقات تلخی گفت:

« چرا ساعت شش روز شنبه؟ شما هم عجب فتنه‌هایی دارید! شما که می‌دانید که شنبه روز هلن است و من دوست دارم تا دیر وقت در خانه او بمانم .

- ولی من باهیچکس قراری نگذاشته‌ام، فیلیپ، می‌خواستم از آنجا بروم. او گفت:

- چه داستان تعجب‌آوری. شما کسالتی دارید؟

- نه فیلیپ، کسالتی ندارم، چیزی که هست، نمی‌خواهم این ویلیه‌ها درسفرمان همراه مایابیند. فیلیپ من منظور شما را نمی‌فهمم، شما می‌دانید که تمام لذت این تعطیل برای من این است که آنرا باشما به‌تنهایی بگذرانم آن وقت شما کسانی را دعوت می‌کنید که درست نمی‌شناسید و آنها را تنها یکبار درمراکش دیده‌اید.

- چه هیجانی! چه ایزابل تازه‌ای! ولی این حقیقت ندارد، ویلیه‌ها را من تازه نشناختم. من هانزده روز با آنها بودم. شبهای بسیار دل انگیزی را درباغ آنها درمراکش گذرانده‌ام. شمایی نقص بودن این‌خانه را نمی‌توانید درنظر مجسم کنید؛ آن حوضها، آن فواره‌ها، آن چهار درخت سرو، بوی گلها. سلیقه سولانژ و ویلیه محشر است. همه اینها را به قدری خوب مرتب کرده بود. جز نیمکتهای به سبک مراکش و قالیه‌های بزرگ ضخیم چیزی به چشم نمی‌خورد. نه جدآ که من با ویلیه‌ها خیلی بیشتر خودمانی بودم تا با دوستان پاریسی که سه بار درضیافتهای زمستانی می‌بینیم.

- بسیارخوب فیلیپ، شاید، بسیار امکان دارد که من اشتباه‌کنم، ولی مسافرت را برای من بگذارید، این مسافرت به من قول داده شده بود، این به من تعلق دارد.

فیلیپ باخنده دستش را روی دست من گذاشت و گفت:

«خیلی خوب خانم، شما سفرتان را خواهید رفت.»

فردای آن‌شب، موقعی که بعدازناهار مشغول خوردن قهوه‌مان بودیم خانم ویلیه به فیلیپ تلفن کرد. ازجوابها فهمیدم که باشوهرش حرف زده،

شوهرش این نقشه را پسندیده و هر دوی آنها با ما به سوپس می آیند. متوجه شدم که فیلیپ اصراری نکرد و حتی سعی نکرد آنها را دلسرد و مأیوس کند. ولی آخرین جمله اش این بود:

«بسیار خوب، از دیدن شما در آنجا خوشحال خواهیم شد.»

گوشی را گذاشت، با کمی ناراحتی به من نگاه کرد و گفت:

«خودتان شاهد بودید هر چه از دستم بر می آمد کردم.»

- بله، ولی بالاخره چه؟ آنها می آیند؟ آه! فیلیپ این دیگر خیلی

عجیب است.

- ولی عزیزم، می خواهید که چه بکنم، نمی توانم که با بی نزاکتی با

مردم رفتار کنم.

- نه، ولی می توانید بهانه ای بیاورید. مثلاً بگویید که به جای

دیگری می رویم.

- باز هم آنها می آمدند. حالا لازم نیست که شما با این داستان اینقدر

خودتان را ناراحت کنید. خواهید دید که آنها بسیار مهربان هستند و از بودن

با آنها راضی خواهید بود.

- ببینید، فیلیپ، پس يك کار بکنید. خودتان تنها بروید. من دیگر این

مسافرت چنگی به دل نمی زند.

- شما دیوانه اید! آنها از این کار سر در نخواهند آورد. تازه به نظر من

این رفتار شما چندان محبت آمیز نیست. من ابداً قصد نداشتم به این مسافرت

بروم. نمی خواستم پاریس را ترک کنم؛ شما بودید که این را از من خواستید؛

من برای خوشحال کردن شما با این کار موافقت کردم و حالا خیال دارید که

مرا تنها روانه کنید!

- تنها نه... با عزیزترین دوستانان. فیلیپ با خشمی که هرگز در او

ندیده بودم گفتم:

- ایزابل من از این صحنه سازی مسخره به تنگ آمده ام... من در

حق شما هیچ کوتاهی نکرده ام، من این و بلیه ها را دعوت نکردم. آنها خودشان

این کار را کردند. گذشته از این بودن یا نبودن آنها برای من کاملاً بی تفاوت

است. من هرگز به سولانژ اظهار عشق نکرده‌ام... بعد در حالی که با گام‌های بلند در سالن ناهارخوری راه می‌رفت و کلمات را بریده بریده ادا می‌کرد به حرفهای خود ادامه داد، دیگر بس است... شما آن قدر حسود و نگران شده‌اید که من دیگر جرئت ندارم بک حرکتی بکنم، بک جمله‌ای را بگویم... هیچ چیز به اندازه این موجب کاهش زندگی نمی‌شود. به شما اطمینان می‌دهم.. به او گفتم:

- چیزی که موجب کاهش زندگی می‌شود تقسیم کردن آن است با همه

مردم . .

با تعجب به حرفهای خودم گوش می‌دادم. حرفهایم به نظرم مضحک و خصمانه می‌آمد. داشتم تنها موجودی را که در دنیا به او علاقه‌مند بودم و نمی‌توانستم از این علاقه چشم ببوشم به خشم می‌آوردم.

فیلیپ به من گفت:

«ایزابیل بینوا!»

و من که به وسیله او از زندگی گذشته‌اش با خبر بودم و شاید بیش از خود او در خاطر‌اش می‌زیستم، در این جمله خواندم که:

«ایزابیل بینوا! تو هم نوبتت خواهد رسید...»

آن شب خیلی بد خوابیدم. خودم را فراوان سرزنش کردم. شکایت واقعی من از چه بود؟ محققاً رابطه‌ای بین شوهرم و سولانژ و بلیه وجود نداشت، چون که از مدت‌ها پیش همدیگر را ندیده بودند. پس من هیچ علت مشروعی برای حسادت و رزیدن نداشتم. شاید هم این برخورد خود بک شانس بود. آیا فیلیپ تنها با من درس موریتز سرگر می‌شد؟ و اگر نمی‌شد، ناراضی به پاریس بر می‌گشت و خیال می‌کرد که من او را به انجام این سفر بیهوده و غم‌انگیز وادار کرده‌ام. با و بلیه‌ها به او خوش خواهد گذشت و کمی از این رضایت به زنش بر می‌گردد. ولی غمگین بودم.

۱۰

ما می‌بایستی یکروز پیش از ویلیه‌ها حرکت کنیم، ولی حرکت ما به عقب افتاد و هرچهار نفر با یک قطار عزیزت کردیم. صبح، فیلیپ زود از خواب برخاست و وقتی که من از یک اتاقک قطار بیرون رفتم، او را در راهرو گرم صحبت با سولانژ دیدم که از پیش آماده شده بود. یک لحظه آنها را نگاه کردم و حالت خوشبختی آنها مرا تکان داد، نزدیک شدم و گفتم:

«سلام، خانم!»

سولانژ ویلیه به عقب برگشت. علی‌رغم میلم از خودم پرسیدم:
«آیا به اودیل شباهت دارد؟»

نه، به اودیل شباهتی نداشت؛ از اودیل خیلی درشت‌تر بود؛ خطوط صورتش کمتر بچه‌گانه بود، کمتر ملکوتی بود، سولانژ حالت زنی را داشت که خود را با زندگی اندازه گرفته و بر آن تسلط یافته است. وقتی که به من لبخند زد، برای یک لحظه مغلوب شدم. بعد شوهرش به ما ملحق شد. قطار بین دو کوه بلند راه می‌پیمود و در طول راه آهن سیلابی جریان داشت. این منظره به نظر من غم‌انگیز و غیر واقعی می‌آمد.

ژاک ویلیه از موضوعهایی کسل کننده برایم حرف زد؛ می‌دانستم (چون که همه می‌گفتند) که او باهوش است. نه فقط درمراکش موفقیت فراوانی به دست آورده بود، بلکه در معاملات نیز از مردان معروف به شمار می‌آمد. «فیلیپ به من گفته بود که او در همه کار دست دارد. در فسانتها، در بتادر، در معادن.» ولی حقیقت این است که من می‌خواستم به گوت و گوی فیلیپ و سولانژ گوش بدهم و صدای حرکت ترن نیمی از آن را از من می‌ربود. صدای سولانژ را می‌شنیدم:

«خوب، به عقیده شما جذابیت چیست؟ (صدای فیلیپ):
 «... بسیار پیچیده... قیافه رلی به عهده دارد، واندام... ولی مخصوصاً
 آن حالت طبیعی...»

(کلمه‌ای را نشنیدم، بعد صدای سولانژ):
 «همین‌طور سلیقه، طبع، روح حادثه جویی... فکر نمی‌کنید؟
 فیلیپ گفت:

– چرا همین‌طور است، مغاوطی است از همه اینها. يك زن باید بتواند
 هم جدی باشد هم بچگی از خود نشان دهد... چیزی که غیر قابل تحمل
 است...»

یکبار دیگر، صدای ترن پایان جمله اش را از من ربود. در برابر ما
 کوهها سر به هوا بلند کرده بودند. چوبهای بریده شده که صافشان می‌درخشید،
 در کنار میثانسرایی که سقفی عریض داشت به چشم می‌خورد. آیا هشت روز
 می‌بایست این‌طور رنج بکشم؟ ژاک و پلیر صحبت طولانی خود را با این جمله
 تمام کرد:

«... می‌بینید که در هر حال طرز کار عالی است.»
 می‌خندید. یقیناً از ترتیب ماهرانه‌ای برای من حرف زده بود؛ از حرفهای
 او تنها روش «گروه گوده» را شنیده بودم.
 در جوابش گفتم:

«عالی» و فهمیدم که مرا احمق می‌پندارد. برایم فرقی نمی‌کرد. داشتم
 از او متنفر می‌شدم.

پایان این سفر مثل یاد يك هذیان در نظرم جلوه می‌کند. قطار کوچک
 بیش از اندازه گرم در میان منظره سفید درخشانی بالامی‌رفت و ابری از بخار
 که لحظه‌ای در برفها سرگردان می‌شد به گرد آن می‌پیچید. قطار پیچ و
 خمهای مرموزی را طی می‌کرد و باعث می‌شد که تارکهای سفید صنوبر پوش
 به گرد ما بچرخند. سپس، در کمرکش راه، پرتگاهی دهان می‌گشود و در ته
 آن خط ظریف سیاهی که ما از آن گذشته بودیم به چشم می‌خورد. سولانژ
 با سعادتی کودکانه این منظره را می‌نگریست و پیوسته توجه فیلیپ را به جزئیات

جلب می کرد.

«نگاه کنید، مارسنا چقدر این فلات پر از شاخه که صنوبرهای روی آن هنوز از برف پوشیده شده اند زیباست... آدم قدرت این جنگل را که اینهمه وزن را بی آنکه کمر خم کند تحمل می کند چه خوب در می یابد... این جا را نگاه کنید... اوه! این دیگر... آن هتل را در آن بالا نگاه کنید، مثل الماسی توی يك جعبه سفید می درخشد... این رنگهای روی برف... ملاحظه کنید هرگز سفید سفید نیست، سفید آبی سفید گلی... آه! مارسنا، مارسنا! چقدر این منظره را دوست دارم!»

این حرفها از روی بدجنسی نبود و حتی اگر صادقانه فکر کنیم! خالی از لطف هم نبود، ولی این زن مرا عصبانی می کرد. تعجب می کردم که فیلیپ که طبیعی بودن را بیش از هر چیز دوست می داشت چطور این غزل سرایی را تحمل می کند. فکر می کردم «شاید راضی است، ولی آخر، درسی و سه سائگی (شاید هم می و پنج... گردنش چین و چروک خورده) او نمی تواند مثل يك كودك راضی و خوشحال باشد... گذشته از این همه می بینیم که سفیدی بربع با آبی و گلی همراه است... گفتنش برای چیست؟» به نظرم می رسید که ژاك و یلیه هم مثل من فکر می کند، زیرا هر از چندی جمله های زنش را با «ب..له» و قیحانه و خسته قطع می کرد. وقتی که این «ب..له» را می گفت برای يك لحظه از او خوشم می آمد. از زندگی آنها سر در نمی آوردم. آنها با ادب خاصی نسبت به هم رفتار می کردند و رفتار او نسبت به شوهرش با محبتی خودمانی توأم بود، او را گاه ژاك و گاه ژاكو صدا می کرد و برای خاطر هیچ او را از گوشه لب می بوسید. با وجود این، بعد از چند ساعت با آنها به خوبی احساس می شد که آنها عاشق هم دیگر نیستند، که و یلیه حسود نیست، و با تمکینی نخوت آمیز پیشاپیش، دهنوازیهای زنش را قبول دارد. برای چه زندگی می کرد؟ برای معدنهایش، کشتیهایش، مزرعه هایش در مراکش؟ حدسی نمی زدم و برایم چندان جالب هم نبود که میل به حدس زدن داشته باشم. از این که این قدر گذشت از خود نشان می داد در دلم او را تحقیر می کردم. فکر می کردم «اوهم مثل من علاقه ای به بودن در اینجا

ندارد و اگر کمی قدرت داشت، هیچیک از ما اینجا نبودیم.» فیلیپ که يك روز - نامه سوپسی خریده بود، سعی می کرد نرخ ارزها را به فرانك فرانسه تبدیل کند، و به خیال این که ولبیه را خوشحال می کند. بعضی از ارزشها را برای او می گفت.

ولبیه از روی بی قیدی، مثل نویسنده ای مشهور هنگامی که يك نفر چاپلوس از نوشته هایش تعریف کند، اسامی عجیب کارخانه های مکزیک و یونانی را بر زبان جاری می ساخت. به طرف من برگشت و پرسید آیا از کینگز مارک چیزی خوانده ام. قطار كوچك هنوز در پیکره های نرم و سفید دور می زد.

نمی دانم چرا خاطره ای که از سن مورپتز در ذهنم مانده است به دکور کمدبهای موسه (۱) می ماند، در عین حال شاد، غیر حقیقی و همراه با غمی بسیار بزرگ؟ خروج از ایستگاه را در شب به یاد می آورم، با آن نورهای روی برف، آن سرمای بیرحم و سلامبخش، آن سورتمه ها، آن قاطرهای سواری زنگوله دار با منگله های قرمز، آبی و زرد. بعد حرارت مطبوع و ملایم میهمانسرا، انگلیسیهای اسمو کینگ پوشیده توی سرسرا و در اتاق وسیع و نیم گرممان و سرانجام، نیکبختی چند دقیقه تنها بودن باشوهرم.

«فیلیپ، مرا ببوس، این اتاق را باید قرق کرد... آه! چقدر دلم می خواست باشما اینجا شام بخورم... درحالی که باید لباس بیوشیم و دوباره این اشخاص را ببینیم، حرف بزنیم...
- ولی آنها خیلی مهربانند.

- خیلی مهربان... به شرطی که آنها را نبینیم.

- چقدر شما سخت می گیرید! فکر نمی کنید که سولانژ در این سفر

دلپذیر بود؟

- دست بردارید، فیلیپ، شما عاشق اوهستید.

- هرگز، چرا این حرف را می زنید؟

- برای این که اگر عاشقتش نبودید، ده دقیقه هم تحملش نمی کردید..

(۱) آلفرد دوموسه، نویسنده، شاعر و نمایش نویس فرانسوی. - م.

مگر او چه گفت؟ آیا می‌توانید در تمام حرفهایی که از امروز صبح زد يك فکر مناسب پیدا کنید؟

- البته... او به طبیعت عشق می‌ورزد. درباره برف و صنوبرها خیلی خوب حرف زد... به نظر شما این طور نیست؟

- چرا، او بعضی از اوقات تصویری را می‌بیند، من هم همین طور، همه زن‌ها اگر فکرشان آزاد باشد می‌بینند... این طرز طبیعی فکر آنهاست... فرق بزرگ میان سولانژ و من این است که من برای شما خیلی بیشتر از آن ارزش قائلم که هر چه از مغزم می‌گذرد بر زبان بیاورم. فیلیپ با ریشخندی ملایم به من گفت:

- دوست عزیز، من هرگز منکر استعداد شما در خلق چیزهای بدیع نشده‌ام منکر این هم نیستم که فروتنی شما مانع ابراز آنهاست.

- عزیزم، مرا مسخره نکنید، من جدی حرف می‌زنم... اگر شما مختصر علاقه‌ای به این زن جوان نداشتید می‌دیدید که حرفهایش چقدر نامربوط است، چطور از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرد... مگر نه؟ رو-راست باشید.

فیلیپ گفت:

- این ابداً حقیقت ندارد.

۱۱

یاد این اقامت در کوهستان همچون عذابی وحشت‌آور در نظرم جلوه‌گر می‌شود. موقع حرکت می‌دانستم که در همه تمرینهای بدنی طبعاً هارتی ندارم، ولی فکر کرده بودم که فیلیپ و من به عنوان جفتی تازه کار مشکلات موجود را به کمک هم برطرف می‌کنیم و این سرگرم‌کننده خواهد بود. از اولین صبح

متوجه شدم که سولانژ و بلیه در این بازیها مهارتی به سزا دارد. فیلیپ که کمتر از او تمرین کرده بود نرمی و سهولتی از خود نشان داد؛ از همان روز اول آنها را دادم که با خوشحالی روی برف سر می‌خورند؛ در حالی که من به زحمت و به کمک معلم خود را می‌کشیدم.

بعد از شام، فیلیپ و سولانژ، در سرسرای هتل صندلیهاشان را به هم نزدیک کردند و تمام شب به پر حرفی مشغول بودند در حالی که من می‌بایست به نقشه‌های سوداگرانه ژاک و بلیه گوش فرا دهم. موقعی بود که لیره شصت فرانک می‌ارزید و بادم می‌آید که او می‌گفت:

«می‌دانید، نشان دادن ارزش واقعی لیره از این حرفها بیرون است؛ باید به شوهرتان بگویید که حد اقل قسمتی از داراییش را به صورت پول خارجی در بانک بگذارد، چون که می‌فهمید...»

بعضی اوقات هم بامن از معشوقه‌هایش حرف می‌زد و اسامی آنها را می‌گفت:

«به شما گفته‌اند که من با جنی سوربیه هنرپیشه هستم؟ این دیگر حقیقت ندارد... نه... یک وقتی خیلی دوستش داشتم، ولی تمام شد... حالا با مادام لوتری هستم... او را می‌شناسید؟ زن زیبا و بسیار مهربانی است... مردی مثل من، که پیوسته در کارت تجارت باید تلاش کند، احتیاج دارد که در زنها محبتی آرام بیابد، محبتی تقریباً حیوانی...»

سعی من بر این بود که به فیلیپ نزدیک بشوم و در صورت امکان گفت و گویی همگانی را پیش بکشم. وقتی که موفق می‌شدم، فوراً بین سولانژ و من مخالفتی لاعلاج پیش می‌آمد که ناشی از دو فلسفه متفاوت زندگی بود. تکیه کلام همیشگی سولانژ «حادثه» بود. منظورش از حادثه اتفاقاتی بود غیر منتظره و خطرناک. ادعا می‌کرد که از هر گونه «آسایش» روحی و جسمی بیزار است. یکروز عصر به من گفت:

«من از این که زن هستم بسیار خوشحالم، زیرا «امکانات» یک زن به مراتب بیشتر از یک مرد است.
به او گفتم:

- چطور؟ مرد همیشه حرفه‌ای دارد و دستش در عمل باز است.
سولانژ به من گفت:

- مرد حرفه‌ای دارد، درحالی که زن می‌تواند از زندگی هر مردی که دوست دارد بگیرد و زندگی کند. يك افسر جنگ را برایش به ارمغان می‌آورد، يك ملوان دریا را، يك سیاستمدار حس کنجکاری را و يك نویسنده لذت‌های ابداع را... زن می‌تواند از هبجانهای ده زندگی برخوردار شود بدون این که در اندوههای روزمره ناشی از این زندگیا دخالتی داشته باشد.
به او گفتم:

- ولی چه نفرت آور است! برای این کار باید ده مرد مختلف را دوست بدارد.
ویلیه گفت:

- هر ده تابشان هم باهوش باشند. چیزی که ابدأ با عقل جور در نمی‌آید و روی کلمه ابدأ تکیه کرد.
فیلیپ گفت:

- برای مردها هم می‌توان همین را گفت. برای آنها هم زنهای متعددی که دوست می‌دارند زندگیا متفاوتی به ایشان عرضه می‌دارند.
سولانژ گفت:

- بله، شاید ولی فردگرایی درزنها بیشتر است، در نتیجه چیزی برای عرضه کردن ندارند.»

يك روز جوابی به حرفم داد که لحن آن برایم بسیار ناگوار آمد. از سعادتت برایم حرف زده بود که انسان با فرار از زندگی در شهر از آن برخوردار می‌شود، و من گفته بودم:

«اگر آدم خوشبخت باشد برای چه فرار کند؟»

سولانژ گفته بود:

- برای این که خوشبختی هرگز ساکن نیست؛ خوشبختی آسایشی است که در اضطراب یافت می‌شود.
ویلیه گفت:

کاملاً صحیح است، و این کلمه او مرا به تعجب واداشت.
آن گاه فیلیپ برای خوش آمد سولانژ، موضوع فرار را از سر گرفت
و گفت:

- بله، فرار... اقدامی بس دلپذیر است.

سولانژ گفت:

- شما؟ به نظر من شما آخرین کسی هستید که واقعاً آرزوی فرار دارید.
من برای او رنجیده خاطر شدم.

سولانژ دوست می داشت با ضربه شلاق عزت نفس را در دیگران بیدار
سازد. تا که فیلیپ تظاهر به دوست داشتن من می کرد، کلمه ای از روی مهر
به من می گفت او را مسخره می کرد. ولی بیشتر اوقات فیلیپ و او وضع
جفت نامزدی را داشتند. هر روز صبح، سولانژ با زیر پیراهنی تازه ای که رنگ
تندی داشت پایین می آمد و هر بار فیلیپ به زمزمی می گفت:

«خداها، چه سلیقه ای شما دارید!»

روزهای آخر اقامت من فیلیپ خیلی خودمانی شده بود. چیزی که
مخصوصاً مرا رنج می داد این خودمانی و محبت آمیزی بود که آنها به کار
می بردند با طرز کمک کردن به او موقع پوشیدن پالتویش که شباعت به نوازش
داشت. گذشته از این - سولانژ می دانست که مورد علاقه اوست و از قدرتش
استفاده می کرد. سولانژ به طور وحشت آوری «نوازش دوست» بود (۱). کلمه
دیگری نمی توانم پیدا کنم، وقتی که با پیراهن شب پایین می آمد، فکر می-
کردم که موجهای الکتریسته را روی پشت عریانش عیان می بینم. وقتی که
به اتاقان بر می گشتم، با بداخلاقی از فیلیپ می پرسیدم:

«خوب، فیلیپ دوستش دارید؟»

- که را، عزیزم؟

- سولانژ را.

(۱) کلمه اصلی گربه ماده است ولی منظور همان علاقه گربه است به

- آه! خدایا نه!

- ولی از ظاهر کاملاً پیداست. فیلیپ که در واقع خوشحال بود، می گفت:

- ولی ظاهر من؟ از کجای ظاهر من؟

تصورات خود را مفصلاً برایش شرح می دادم؛ بامهربانی به حرفهایم گوش می داد؛ متوجه شده بودم که هر وقت صحبت سولانژ مطرح بود، فیلیپ همواره با علاقه به صحبتیم گوش می دهد. شب پیش از حرکتمان به او گفتم:

- در عین حال زن و شوهر عجیبی هستند. ویلیه به من می گوید که شش ماه از سال را در مراکش می گذرانند در حالی که زنش تنها هر دو سال یکبار به آنجا می رود و تازه برای سه ماه. در نتیجه این زن فصلهای طولانی از سال را تنها در پاریس به سر می برد. من اگر شما به هندوچین یا کامپاتکا هم می رفتید، مثل يك - يك كوچك به دنبالتان می آمدم... البته در این صورت به طور وحشت آوری خسته تان می کردم، مگر نه، فیلیپ؟ در واقع حق با اوست.

- باید بگویم او برای این که خسته نشود، بهترین روش را انتخاب کرده است.

- این برای ایزابل يك درس است؟

- چقدر شما زود رنجید! ابدأ، درس برای هیچکس؛ این تصدیق يك رفتار است: ویلیه زنش را به حد پرستش دوست دارد...

- سولانژ این را به شما می گوید، فیلیپ...

- در هر حال او را تحسین می کند.

- و مواظبش نیست.

فیلیپ کمی خشمگین گفت:

- چرا می خواهید که مواظبش باشد؟ من هرگز حرف بدی در باره او نشنیده ام.

- او! فیلیپ، سه هفته بیشتر نیست که من او را می شناسم و در ظرف همین مدت اسم سه نفر از عاشقان او را شنیده ام.

فیلیپ درحالی که کمی شانه‌ها را بالا می‌انداخت آهسته گفت:
- این را درباره همه زن‌ها می‌گویند»

خود را در برابر احساساتی هوج و ناچیز و تقریباً هست می‌دیدم که کاملاً
برایم تازه‌گی داشت. ولی چون در اصل بدجنس نبودم، جلو خود را می‌گرفتم،
واقعاً سعی می‌کردم با سولانژ مهربان باشم، خود را به گردش رفتن با ویلیه
مجبور کردم تا سولانژ بتواند تنها با فیلیپ روی برف سر بخورد. با علاقه‌ای
فراوان آرزو می‌کردم که این اقامت پایان یابد و در گفتن کلمه‌ای که می
توانست به آن پایان دهد تردید داشتم.

۱۲

وقتی که به پاریس برگشتیم، فیلیپ مدیر کارخانه‌اش را بیمار یافت و
مجبور شد که بیش از معمول کار بکند. زیاد پیش می‌آمد که موقع ناهار به خانه
نیاید. از خودم می‌پرسیدم که آیا باز هم سولانژ ویلیه را می‌بیند ولی جرئت
نمی‌کردم از او سوال کنم. شنبه، خانه تیانژها وقتی که سولانژ آنجا بود،
فیلیپ فوراً به طرف او می‌رفت، او را به گوشه‌ای می‌برد و دیگر رهاش
نمی‌کرد. این می‌توانست دلیل سودمندی باشد. اگر فیلیپ ظرف هفته، آزادانه
او را دیده بود، شاید شنبه به تظاهر خود را از دیدنش محروم می‌ساخت.
نمی‌توانستم جلو خود را بگیرم و بازنده‌های دیگر از سولانژ حرف نزدم؛ هرگز
از او بدگویی نمی‌کردم، بلکه به حرف دیگران گوش می‌دادم، همه لوندی
او را مشکوک می‌یافتند، موریس دو تیانژ که من کنارش بودم، يك شب موقعی
که ژاک ویلیه وارد آنجا شد، آهسته گفت:

«عجب! این هنوز نرفته؟ خیال می‌کردم که تاکنون زنش او را روانه
کوهستان افریقا کرده است!»

تقریباً همه وقتی که نام ژاک وبلیه را بر زبان می‌آوردند اضافه می‌کردند:

«پسرك بيجاره!»

هلن دوتیانژ که دوست سولانژ بود و من با او مفصلاً درباره سولانژ صحبت کرده بودم از او تصویری به من داد که در عین حال زیبا و اضطراب‌آور بود. به من گفت:

«سولانژ، بیش از هر چیز حیوانی زیباست که لمریزه‌هایی بسیار قوی دارد. او وبلیه را موقعی که فقیر بوده بی‌اندازه دوست داشته، چون که وبلیه بسیار زیبا بوده؛ این کارش شجاعت آمیز بوده زیرا که او دختر کنت دوولژازاهالی پیکاردی است و زندگی بسیار خوبی داشته‌اند؛ او دختر بسیار زیبایی بود و می‌توانست با شخص مهمی ازدواج کند. ولی ترجیح داد با وبلیه به مراکش برود و در ابتدای امر زندگی ناچیز و سختی را گذرانند. یکبار که وبلیه مریض شده بود، سولانژ خودش کارها را به دست گرفته و حقوق کارگران را پرداخته بود. البته باید بدانید که طرز تفکر او مثل همه وازها همراه با غرور و تکبر است و طبیعتاً از این گونه زندگی رنج می‌برده. با وجود این از میدان درنرفته. در این مورد خصوصیات او واقعاً شبان یک انسان شرافتمند است. چیزی که هست دو عیب بزرگ، یا بهتر بگوییم دو ضعف بزرگ دارد: به‌طور وحشتناکی شهوانی است و نیاز دارد که در همه جا پیروزی نصیبش شود. مثلاً می‌گوید (البته به زنها نه به مردها) که، هر وقت دلش خواسته مردی را برای خود داشته باشد او را به دست آورده است، و این حقیقت دارد، با انواع مختلف مردها. پرسیدم: پس او عاشقان فراوانی داشته است؟

- می‌دانید که ثابت کردن این جور چیزها مشکل است. می‌دانیم که زن و مردی زیاد هم‌دیگر را می‌بینند. حالا عاشق و معشوق یک‌دیگر باشند یا نه؟ کسی چه می‌داند؟... وقتی که می‌گوییم «مردها را به دست آورده» منظورم این است که ذهن آنها را تسخیر کرده و این کار به او بستگی داشته. او احساس کرده که می‌تواند رفتار آنها را در تصرف گیرد، متوجه می‌شوید؟

- به نظر شما او زن با هوشی است؟

- بله، بسیار باهوش، به عنوان يك زن... چطور بگویم، هیچ چیز برایش بیگانه نیست. طبیعتاً موضوعهای مورد علاقه او بستگی به مردی دارد که مورد علاقه اوست. زمانی که شوهرش را بسیار دوست می داشت در مورد مسائل اقتصادی و مستعمراتی موفقیت‌ی فراوان داشت؛ زمان ریچمون برژه، به - موضوعهای هنری علاقه مند شد. او بسیار با ذوق است. خانه اش در مراکش دیدنی است و خانه ای که در فونتن بلو دارد بدیع و بی نظیر... بیشتر عاشق - پیشه است تا فهمیده و با-واد. ولی با همه اینها اگر خونسری خود را حفظ کند قضاوتش تحسین انگیز است.

- به نظر شما هلن، چه چیز موجب جذابیت او می شود؟

- زنانگی فراوان او.

- منظورتان از «زنانگی» چیست؟

- چطور بگویم، مخلوطی از محسنات و معایب: مهر و محبت، گذشت عجیب در مورد مردی که دوست دارد... برای يك مدت... ولی در عین حال غبطه نخوردن... وقتی که سولانژ می خواهد يك پیروزی عاشقانه به دست بیاورد، همه چیز را زیر پا می گذارد، حتی صمیمی ترین دوستش را؛ این از روی بدجنسی نیست، فطری است.

- من -م این را بدجنسی می گذارم. شما می توانید بگویید که ببر هم وقتی که آدمی را می خورد بدجنس نیست، زیرا این کار را از روی غریزه انجام می دهد.

هلن گفت:

- کاملاً صحیح است. ببر بدجنس نیست، می خواهم بگویم که بدجنسی او آگاهانه نیست... مثل بسیار درستی ذکر کردید: سولانژ يك ماده ببر است. - ولی با وجود این ظاهر بسیار ملایم و مهربانی دارد.

- شما این طور خیال می کنید؟ او! نه! در قیافه او برقی از خشونت

دیده می شود؛ و این یکی از عوامل زیبایی اوست.

زنهای دیگر در این مورد گذشت بیشتری داشتند. مادام دو تیانژ سالخورده،

مادر شوهر هلن، به من گفت:

«نه، من رفیق شما مادام ویلیه را دوست ندارم، او موجب سب‌روزی یکی از خواهر زاده‌های من شد که جوانکی بسیار جذاب بود و خود را واقعاً در جنگ به کشتن داد، البته نه برای خاطر او ولی موجبش او بود... این جوان به سختی مجروح شده بود و در پاریس انجام وظیفه می‌کرد، غیر از این هم نمی‌بایست باشد... سولانژ دل او را برد، او را دیوانه کرد، بعد هم به خاطر مرد دیگری او را رها کرد... آرمان بیچاره دوباره روانه میدان جنگ شد و به‌طور احمقانه ای در یک تصادف هواپیما جان سپرد. من دیگر او را به‌خانه خود نمی‌پذیرم.»

من نمی‌خواستم این بدگوییها را به فیلیپ بازگو کنم ولی همیشه سر-انجام این گزارشها را به او می‌دادم.

فیلیپ ساکت می‌ماند. بعد به من می‌گفت:

«بله، امکان دارد. شاید او عاشقانی داشته. این حق اوست و به ما ارتباطی ندارد.»

و بعد از گفتن چند جمله عصبانی می‌شد و می‌گفت:

«در هر صورت، اگر حالا به شوهرش خیانت کند خیلی تعجب می‌کنم چون زندگی بسیار روشنی دارد. تمام مدت روز می‌توان به او تلفن کرد؛ بیشتر اوقات در خانه است و اگر کسی بخواهد به دیدنش برود همیشه وقت دارد. زنی که عاشقی دارد خیلی مرموزتر از این است.»

- ولی فیلیپ شما اینها را از کجا می‌دانید؟ به او تلفن می‌کنید؟ به-

دیدنش می‌روید؟

- بله، گاهی اوقات.»

۱۳

کمی بعد اطمینان پیدا کردم که آنها همدیگر را می بینند و باهم گفت و گو‌هایی دارند ولی این گفت و گوها بی‌فرضانه است. يك روز صبح، بعد از رفتن فیلیپ، نامه‌ای رسید که نمی‌توانستم بدون اطلاع دادن به فیلیپ به آن جواب بدهم. به دفتر فیلیپ تلفن کردم. تصادفاً با القای صدای سولانژ ویلیه مواجه شدم و صدای او و فیلیپ را تشخیص دادم. حق این بود که گوشی را می‌گذاشتم اما شهادت آنرا نداشتم. مدتی به حرف‌های آنها گوش دادم. لحن صدا شادمانه بود؛ فیلیپ به نظرم سرگرم‌کننده و بذله‌گو آمد، مدتها بود او را این‌طور ندیده بودم و این خصوصیت او را تقریباً از یاد برده بودم. من همان فیلیپ جدی و غمگینی را که سابقاً رنه برایم توصیف کرده بود ترجیح می‌دادم، همان فیلیپی که بلافاصله بعد از جنگ شناخته بودم، ولی این فیلیپ متفاوت را هم که اکنون چیزهای به این مهربانی و به این ظریفی می‌گفت، نیز می‌شناختم. چیزهایی که شنیدم اطمینان بخش بود. آنها برای هم کارهایی را که از دو روز پیش کرده بودند، چیزهایی را که خوانده بودند تعریف می‌کردند؛ فیلیپ خلاصه‌نمایشنامه‌ای را گفت که شب پیش با هم دیده بودیم و سولانژ پرسید:

«آیا ایزابل از آن خوشش آمد؟»

فیلیپ گفت:

«بله. گمان می‌کنم که بدش نیامد... حالتان چطور است؟ شبه در خانه تیاژورنگ و روی خوبی نداشتید دلم نمی‌خواهد شمارا این‌طور رنگ زرد بینم.»

پس آنها از شبه گذشته به این طرف همدیگر را ندیده بودند و حالا

چهارشنبه بود. ناگهان از کار خودم خجالت کشیدم و گوشی را گذاشتم. به خودم می‌گفتم:

«چطور توانستم این کار را بکنم. این کار هم مثل باز کردن نامه دیگران، زشت است.»

ایزابلی را که خواسته بود گوش بدهد درک نمی‌کردم. یکریح بعد دوباره به فیلیپ تلفن کردم. به او گفتم:

«معذرت می‌خواهم، چند دقیقه پیش به شما تلفن کردم. مشغول صحبت بودید. صدای سولانژ را تشخیص دادم و گوشی را گذاشتم. بدون هیچ‌گونه ناراحتی گفتم:

- بله، او به من تلفن کرد.

تمام این قضیه به‌نظرم روشن و واضح آمد و برای مدتی آرامم کرد. سپس دوباره در زندگی فیلیپ علامت آشکار اعمال - سولانژ را عیان دیدم. اکنون او دو یا سه شب در هفته بیرون می‌رفت؛ نمی‌برسیدم که کجا می‌رود، ولی می‌دانستم که او را با سولانژ دیده‌اند. او در بین زنها دشمنان زهادی داشت و این دشمنان چون اتحادی طبیعی میان من و خودشان دیده بودند، سعی می‌کردند به من نزدیک شوند. آنهایی که خوب بودند (منظورم از خوب بودن آن خوب بودنی که بین زنها امکان پذیر می‌باشد) با ترحمی پنهانی با من رفتار می‌کردند و کنایه‌های آنها به صورت جملاتی کوتاه بود؛ آنهایی که بدجنس بودند با نظر به آگاهی من از واقعیاتی که از آن بیخبر بودم، از خبر دادن به من لذت می‌بردند. یکی از ایشان به من می‌گفت:

«می‌فهمم چرا با شوهرتان به دیدن بند بازها نرفتید؛ خیلی کسل کننده بود.»

علیرغم میل خود به‌عادت غلبه کنجکاوی بر عزت نفس می‌برسیدم:

مگر فیلیپ به تماشای بند بازها رفته؟

- چطور؟ او شب در الحمبر بود. به شما چیزی نگفت؟ با سولانژ و بلیه

بود؛ خیال می‌کردم خودتان این را می‌دانید.»

مردها، به نوبه خود، سعی می‌کردند با مهربانی برایم دلسوزی کنند

تایوانند دلداریم بدهند.

زیاد پیش می آمد که اگر به شام دعوتمان می کردند بامن نقشه‌ای برای گذراندن وقتمان دایتم فیلیپ جواب می داد :

«بله، چرا نه؟ ولی پیش از تصمیم گرفتن بیست و چهار ساعت صبر کنید؛ فردا به شما خواهم گفت.»

تنها توضیحی که برای من وجود داشت این بود که فیلیپ می‌خواست صبح به سولانژ تلفن کند و از او بپرسد که آیا به این میهمانی دعوت شده است، آیا می‌خواهد آن شب با او بیرون برود.

همین‌طور به‌نظر می‌رسید که در سلیقه‌ها و حتی در خلق و خوی فیلیپ اثر ملایم ولی آشکار وجود این زن پیدا است. سولانژ از بیلاق و باغ خوشش می‌آمد. بامواظت از گیاهان و حیوانات آشنا بود. نزدیک فونتن بلو، در حاشیه جنگل خانه یک طبقه‌ای به سبک روستایی ساخته بود و آخر هفته‌اش را در آن به‌سر می‌برد.

فیلیپ چند بار به من گفت که از زندگی در پاریس خسته شده، و دوست دارد در این اطراف قطعه زمینی داشته باشد.

«ولی فیلیپ شما گاندوما را دارید و کمتر به آنجا می‌روید.

— گاندوما چیز دیگری است؛ هفت ساعت تا پاریس فاصله دارد. نه من خانه‌ای می‌خواهم که بتوانم دو روز به آنجا بروم و برگردم و حتی یک روزه از صبح تا شب. مثلاً شانتی، یا کمپی‌بن، یا سن ژرمن.

— یا فونتن بلو، فیلیپ.

و او بالبخندی غیر ارادی گفت:

— یا به قول شما فونتن بلو»

این لبخند تفریباً مرا خوشحال کرد؛ او مرا محرم خود می‌دانست. به‌نظر می‌رسید که فیلیپ می‌گوید «خوب، البته، می‌دانم که شما می‌دانید. من به شما اعتماد دارم.

با وجود این احساس می‌کردم که نباید اصرار کرد زیرا که او هیچ چیز مشخصی را به من نخواهد گفت؛ ولی مطمئن بودم که بین این عشق‌ناگهانی

به طبیعت و نگرانیهای من ارتباطی وجود دارد و اکنون قسمت اعظم زندگی فیلیپ به تصمیمهای سولانژ مربوط می‌شود.

تأثیر فیلیپ در سلیقه های سولانژ نیز همان اندازه نمایان بود. فکر می‌کنم این تأثیر برای هر کس دیگر نامرئی بود، جز برای من، و هر چند که معمولاً دقت‌کننده خوبی نبودم، ولی وقتی که موضوع به این دو موجود مربوط می‌شد جزئیات را در نظر می‌گرفتم. شنبه، در خانه هلن، غالباً حرفهای سولانژ را درباره کتابهایی که خوانده بود می‌شنیدم. این همان کتاب‌های مورد علاقه فیلیپ بود، همان کتابهایی که به من گفته بود که بخوانم و گاهی همان کتابهایی که سابقاً فرانسوا خواندن آنها را به اودیل توصیه کرده بود و اودیل این ذوق را به فیلیپ انتقال داده بود. من این «میراث فرانسوا» را می‌شناختم، گستاخ و زورمند، کار دینال دورتز و ماکیاول از آن جمله بود. بعد هم سینه‌های واقعی فیلیپ: لوسین لوون، دود نوشته تورکنیف و اولین کتابهای پروست.

روزی که حرفهای سولانژ را درباره ماکیاول شنیدم نتوانستم جلو بپنجم انگیز خود را بگیرم. من که خود زن بودم می‌دانستم که ماکیاول هم مثل اشعه ماوراء بنفش و مینای لیموزن برای او بی‌اهمیت است ولی او توانسته بود به هر دوی آنها علاقه نشان دهد و اگر فکر می‌کرد که از این راه می‌تواند مورد توجه مردی قرار گیرد می‌دانست چطور هوشمندانه از آنها حرف بزند.

موقعی که سولانژ را شناختم، متوجه شدم که به رنگهای تند علاقه‌مند است و این رنگها به او خوب می‌آمد. از چند ماه پیش به این طرف، در میهمانی‌های شبانه با پیراهن سفید ظاهر می‌شد. سفید رنگ مورد علاقه فیلیپ بود که از اودیل برایش مانده بود. چقدر او از سفیدی درخشان اودیل برایم حرف زده بود! عجیب و حزن‌آور بود که آدم خیال کند که اودیل کوچک بیچاره به وسیله فیلیپ به صورت زنهای دیگر، به صورت سولانژ، من، به زندگی ادامه می‌دهد و هر یک از ما (سولانژ شاید بدون این که بداند) سعی می‌کرد این ظرافت از دست رفته را دوباره برقرار سازد.

عجیب و حزن آور بود ولی برای من مخصوصاً حزن آور و این نه فقط به آن سبب که به طور رنج آوری حسود بودم، بلکه به این علت نیز که می‌دیدم فیلیپ نسبت به خاطره اودیل هم وفادار نیست. وقتی که او را شناخته بودم از این وفاداری به عنوان یکی از خصوصیت‌های خوب اخلاقی او خوشم آمده بود.

بمدها وقتی که شرح زندگیش را با اودیل برابم نوشته بود و حقیقت را درباره فرار اودیل دانسته بودم احترام ثابت فیلیپ را نسبت به تنها عشقش بیشتر در دل تحسین کرده بودم. تحسین می‌کردم و درک می‌کردم زیرا تصویر قابل ستایشی از اودیل در ذهنم پرورده بودم. این زیبایی... این ظرافت... همین طور این حالت طبیعی... این هوش قوی و شاعرانه... بله، من هم بعد از حسادت به سولانژ، اکنون اودیل را دوست می‌داشتم. آن طور که فیلیپ او را برابم توصیف کرده بود، آن طور که من و شاید فقط من فیلیپ را می‌دیدم، تنها اودیل را لایقی او می‌پنداشتم. حاضر بودم که قربانی اعتقادی این چنین شریف بشوم؛ خود را مغلوب می‌پنداشتم، می‌خواستم که مغلوب باشم؛ جلو اودیل با فروتنی لطف آمیزی سرفرود می‌آوردم و در این فروتنی رضایتی مرموز می‌باقتم که یقیناً غروری پنهانی بود.

زیرا برخلاف ظواهر، این احساس يك احساس كاملاً هلك و بی‌شائبه نبود. اگر سختی عشق فیلیپ را نسبت به اودیل می‌پذیرفتم، با حتی آن را آرزو می‌کردم، اگر می‌خواستم اشتباغات و دیوانگی قطعی اودیل را از یاد ببرم، علتش این بود که خیال می‌کردم که مرگ در مقابل زندگان حامی من است. در این لحظه خود را تاریکتر و حسابگرتر از آنچه در واقع هستم قلمداد کردم. نه، من به خودم نمی‌اندیشیدم، در فکر عشقم نسبت به فیلیپ بودم، آن قدر شوهرم را دوست می‌داشتم که او را بزرگتر و کاملتر از شوهران دیگر آرزو داشتم. علاقه او نسبت به موجودی تقریباً ملکوتی (چون که مرگ اودیل را از قید نقصانهای بشری رهایی بخشیده بود) در نظر من این بزرگی را برایش ایجاد می‌کرد. آخر چطور می‌توانستم او را برده زنی مثل سولانژ و یلیه بدانم و رنج زنی که هر روز می‌توانستم او را ببینم، از او انتقاد

کنم، درباره اش قضاوت کنم، زنی که از گوشتی مثل گوشت من ساخته شده بود،
زنهای دیگر جلو من از او بدگویی می کردند، زنی که به نظر من به اندازه کفایت
زیبا و باهوش بود ولی به طور قطع ملکوتی و فوق بشر نبود.

۱۴

فیلیپ چندین بار به من گفته بود:

«سولانژ واقعاً کوشش کرده است که باشما صمیمی تر شود، ولی شما
خودرا کنار می کشید. او احساس می کند که رفتار شما خصمانه و عجیب
است...»

حقیقت داشت که خانم ویلیه از موقع مسافرتان به سویس غالباً به من
تلفن کرده بود و من از بیرون رفتن با او امتناع ورزیده بودم. به نظر من آمد
که هر چه او را کمتر ببینم شایسته تر است. با وجود این برای رضایت خاطر
فیلیپ و نشان دادن اراده ام، قول دادم یکبار به دیدنش بروم.

در اتاق کوچکی که به نظرم «سبک فیلیپ» آمد، اتاقی خالی، تقریباً
عریان، از من پذیرایی کرد. من ناراحت بودم. سولانژ، با سهولتی شادمانه،
روی نیمکت امید، و فوراً با لحنی حاکی از اعتماد و اطمینان شروع به راز-
گویی کرد. دادم که مرا «ایزابل» خطاب می کند، در حالی که من میان «خانم»
با «دوست عزیز» تردید داشتم.

با گوش دادن به حرفهای او فکر کردم، عجیب است، فیلیپ از خودمانی
شدن، از گستاخی تنفر دارد و حال آن که در این زن چیزی که بخصوص به چشم
می خورد و مرا ناراحت می کند، همین عدم متانت است؛ او هر چیزی را به
زبان می آورد... پس چرا مورد علاقه فیلیپ است؟... در چشم های او

نوعی مهربانی دیده می‌شود... به نظر خوشبخت می‌آید... آیا خوشبخت است؟

تصویر ویلیه، کله طاش، صدای خسته‌اش از ذهنم گذشت، احوالش را پرسیدم. مثل همیشه غایب بود.
سولانز گفت:

«می‌دانید، من ژاک را خیلی کم می‌بینم... ولی او بهترین دوست من است. پسر بسیار درست و باصداقتی است... چیزی که هست بعد از سیزده سال زندگی زناشویی، تصور عشق بزرگی را نگه داشتن بکنوع ربا کاری است... من اهل ربا نیستم...»

- ولی ازدواج شما از روی عشق بوده، مگر نه؟

- بله، من ژاک را می‌پرستیدم. ملاحظه‌های خوشی را باهم گذرانده‌ایم ولی عشق شدید هرگز دوامی ندارد... از طرف دیگر، جنگ ما را از هم جدا کرد. بعد از گذشت چهار سال، هر دوی ما به تنها زندگی کردن عادت کرده بودیم...

- چندر حزن آور است! و شما سعی نکردید سعادتتان را از سر بگیرید؟

- می‌دانید، وقتی که آدم دیگریکنفر را دوست ندارد... با بهتر بگویم وقتی که از نظر جسمی علاقه‌ای در بین نیست (زیرا که من محبت زیادی نسبت به ژاک دارم)، در ظاهر زوجی متحد ماندن دشوار است... ژاک معشوقه‌ای دارد؛ من این را می‌دانم؛ به اوحق می‌دهم... شما هنوز نمی‌توانید این را درک کنید ولی موقعی می‌رسد که آدم به استقلال نیاز دارد.

- برای چه؟ به نظر من ازدواج و استقلال دو کلمه متضاد هستند.
- آدم اول این طور خیال می‌کند. ولی ازدواج آن طوری که شما آن را در ذهنتان تصور می‌کنید یک جنبه انضباطی دارد. حرفهای من تو ذوق شما می‌زند؟

- یک کم... یعنی...

- ای زابل من خیلی رک و راست هستم. از تظاهر کردن نفرت دارم... با

تظاهر به دوست داشتن ژاک یا نفرت داشتن از او می‌توانم مورد محبت شما قرار گیرم. ولی آن وقت دیگر خودم نیستم... متوجه می‌شوید؟»
 او بدون این که به من نگاه کند حرف می‌زد و با مداد روی جلد کتابی ستاره می‌کشید. وقتی که چشمهای او این‌طور به پایین بود، قیافه‌اش تقریباً زمخت به نظر می‌رسید و نشانی از یک رنج مبهم در آن به چشم می‌خورد. فکر کردم که «اوچندان خوشبخت هم نیست».
 به او گفتم :

«نه، درست متوجه نمی‌شوم... یک زندگی بدون نظم، از هم گسیخته باید خیلی مایوس‌کننده باشد... تازه، شما پسری دارید.
 - ولی وقتی که خودتان بچه دار بشوید، خواهید دید که هرگزین یک زن و یک شاگرد مدرسه دوازده ساله نمی‌تواند ارتباطی وجود داشته باشد. وقتی که به دیدنش می‌روم احساس می‌کنم که از دبدنم کسل می‌شود.
 - پس به عقیده شما عشق مادری هم یکنوع تظاهر است؟
 - البته که نه... همه چیز به وضع موجود بستگی دارد... شما عجب پرخاشجویید، ایزابل!

- چیزی که من نمی‌فهمم این است که شما در عین این که می‌گویید :
 «من راک و راست هستم، اهل هیچگونه «ریا» نیستم، هرگز جرئت نکرده‌اید تا آخر کار پیش بروید... شوهرتان استقلال خود را به دست آورده است. او شمارا کاملاً آزاد می‌گذارد... چرا طلاق نگرفتید؟ این قانونی‌تر و درست‌تر می‌بود».

.. عجب فکری امن که قصد دوباره ازدواج کردن ندارم. ژاک هم همین‌طور. پس طلاق گرفتن برای چه؟ از این گذشته ما منافع مشترکی داریم. زمینهای مراکش ما از جهیزیه من تهیه شده‌اند ولی ژاک از آنها بهره‌برداری کرده، آنها را آباد کرده... همین‌طور از دوباره دیدن ژاک خوشحالم... همه اینها خیلی بیش از آنچه شما خیال می‌کنید دشوار و پیچیده است، ایزابل کوچولو
 «.ن»

بعد، از اسبهای عربی، از مرواریدهایش، از گلخانه‌هایش در فونتن بلو

برایم حرف زد. فکر کردم: عجیب است، او می گوید که به این زندگی تجملی به دیده حقارت می نگرد و زندگی حقیقیش جای دیگری است، با اینهمه نمی تواند از آن حرف نزند... شاید برای فیلیپ هم این احساس کودکانه ای که به وسیله آن سولانژ از اشیاء لذت می برد، شادی آوراست... ولی در هر حال تماشای تفاوت موجود میان گفته های یکنواخت و شاعرانه او جلو يك مردو ذکر فهرست دارايش جلو يك زن سرگرم کننده است.»

وقتی که خواستم از خانه اش بیرون بروم باخنده به من گفت:

«حتما شما را دلخور کردم، چون تازه ازدواج کرده اید و عاشق هستید... همه اینها جالب است. ولی هیجان به خرج ندهید. فیلیپ شما را دوست دارد، می دانید او با مهربانی از شما برایم حرف می زند.»

تصور اینکه سولانژ مرا از وضع زندگی و از احساسات فیلیپ مطمئن می سازد برایم غیر قابل تحمل بود.

به من گفت:

«به امید دیدار دوباره، به دیدنم بیایید.» و من دیگر هرگز به آنجا

بر نگشتم.

۱۵

چند هفته بعد از این ملاقات خود را بیمار بالتم. سرفه می کردم. می لرزیدم. فیلیپ، شب کنار تخت من آمد. نیمه تاریکی اتاق و شاید هم تب مرا شجاعت بخشیدند. با شوهرم از قبیراتی که در او می دیدم حرف زدم.

«فیلیپ، شما نمی‌توانید خود را ببینید، ولی برای من این تقریباً باور نکردنی است... حتی چیزهایی که شما می‌گویید... آن شب وقتی که با موریس دو تیائز بحث می‌کردید، تعجب کردم؛ در قضاوت‌های شما خشونت خاصی نمایان بود.

- خدایا! ایزابل بی‌نوا می‌ماند، شما به همه گفته‌های من دقت می‌کنید؛ باور کنید که دقت شما از دقت خود من بیشتر است. آن شب من چه گفتم که به نظر شما این قدر مهم جلوه کرد؟

- من همیشه طرز تکبر شما را در مورد درستی و امانت، قول احترام به قراردادهای پسندیده‌ام، ولی اگر به خاطر داشته باشید، آن دهمه موریس از این قضیه جانبداری می‌کرد و شما، برعکس، می‌گفتید که زندگی بسیار کوتاه است و آدمیان به حیوانات بیچاره‌ای می‌مانند و فرصت کمی برای خوشبخت بودن دارند، لذا باید از موقعیتهای موجود استفاده کنند، آن وقت، فیلیپ.. (برای گفتن این مطلب رویم را برگردانده بودم و به او نگاه نمی‌کردم).. آن وقت به نظرم رسید که شما برای سولانژ حرف می‌زنید و او به شما گوش می‌دهد.

فیلیپ خندید: دست مرا گرفت و گفت:

- چه قدر نشان گرم است. چه قدرت تخیلی دارید! ولی بدانید که من برای سولانژ حرف نمی‌زدم. چیزی که می‌گفتم حقیقت داشت. ما تقریباً همیشه بدون این که بدانیم چه می‌کنیم، با دیگران وارد مذاکره می‌شویم. بعد دلمان می‌خواهد درستکار باشیم؛ نمی‌خواهیم کسانی را که دوست داریم برنجانیم؛ به دلایلی مبهم از لذتهای قطعی چشم می‌پوشیم و بعد افسوس می‌خوریم. من می‌گفتم که در این مورد نوعی نیکی توأم با ضعف و سستی وجود دارد، زیرا تقریباً همیشه از کسانی که موجب شده اند که از این لذتها چشم‌پوشیم گله مندیم و از خودمان نیز و در واقع به نفع ماست که جرئت داشته باشیم و واقعیت زندگی را بپذیریم.

- شما چی فیلیپ، آیا در حال حاضر تأسف چیزی را می‌خورید؟

- شما همیشه همه مسائل کلی را به ما دونه‌مر بوط می‌کنید. نه،

من هیچ ناسفی ندارم من شما را خیلی دوست دارم، با شما کاملاً خوشبخت هستم، و اگر حسود نبودید از این هم خوشبخت تر بودم.

- سعی خواهم کرد.

فردای آن شب پزشکی به دیدنم آمد و گفت که به سرما خوردگی سختی مبتلا شده‌ام.

فیلیپ مدت زیادی پیش من ماند و بامهربانی مراقب بود که دستورات پزشک انجام شود. سولانژ برایم گل و کتاب فرستاد و همین که توانستم کسی را بپذیرم به دیدنم آمد. خودم را بی انصاف و نفرت انگیز می پنداشتم ولی وقتی که حالم خوب شد و دوباره مثل همه زندگی را شروع کردم، باز از صمیمیتی که بین آنها بود ناراحت شدم و این صمیمیت مثل پیش نگرانم ساخت. این نگرانی تنها برای من نبود. آقای شره‌بر، مدیر کارخانه کاغذ سازی، یک پروتستان اهل آلزاس، که بارها برای ناهار به خانه آمده بود، و من به علت درستکاری او و اعتمادش او را به دوستی پذیرفته بودم، یک روز که برای دادن فیلیپ به دفترش رفته بودم و او را ندیده بودم، با کمروبی مرا کنار کشید و گفت:

«خانم مارسنا، عذر می خواهم اگر چنین سؤالی از شما می کنم، ولی آیا می دانید که آقای فیلیپ را چه می شود؟ او دیگر آدم سابق نیست.
- از چه نظری؟»

- همه چیز برای او یکسان است خانم، حالا بعد از ظهر کمتر سر کار می آید؛ سر وعده‌ای که با بهترین مشتری بهایش دارد حاضر نمی شود؛ سه ماه است که به گاندوما نرفته... من کار خودم را به بهترین وجهی انجام می دهم ولی آخر من که رئیس نیستم... نمی توانم به جای او باشم.»

پس موقعی که فیلیپ می گفت که مشغول کارهایش است، گاهی دروغ می گفت، کسی که من او را اینقدر منظم و قانونی خیال می کردم. شایدم برای اطمینان دادن به من دروغ نمی گفت؛ از این گذشته آیا توانسته بودم که رو-راست بودن را برایش آسان سازم؟ بعضی اوقات دلم می خواست که او خوشبخت باشد و سعی می کردم که آرامش او را برهم نزنم، ولی بیشتر اوقات

اورا با مؤالها و سرزنشهای خود شکنجه می‌دادم. بد اخلاقی می‌کردم، با فشاری می‌کردم، نفرت انگیز می‌شدم. با حوصله فراوانی به من جواب می‌داد. به خودم می‌گفتم که در موقعیت‌های متشابه، رفتار او نسبت به اودیل بهتر از رفتار من نسبت به او بوده است، ولی فوراً با این فکر که موقعیت من به مراتب وحشت‌انگیز تر است، خودم را می‌بخشیدم. یک مرد در تمام دوران زندگی به یک عشق نمی‌پردازد؛ او کارش را دارد، دوستانش، اندیشه‌هایش را زنی مثل من تنها به خاطر عشقش زندگی می‌کند. چه چیز را جانشین این عشق سازد؟ از زن‌ها بیزار بودم و نسبت به مردها بی‌تفاوت. بعد از مدت‌ها انتظار، در تنها بازی که میلی به آن نداشتم خیال می‌کردم برنده شده‌ام: بازی با یک احساس مطلق و منحصر به فرد. حالا بازی را باخته بودم. برای این درد موحش نه پایانی می‌دیدم، نه دارویی.

دومین سال زندگی زناشویم این‌طور گذشت.

۱۶

با اینهمه دویش‌آمد به من اطمینان بخشید. از مدت‌ها پیش فیلیپ برای مطالعه بعضی روش‌های مربوط به کارش و همین‌طور برای مطالعه در شیوه‌های زندگی کارگران امریکایی می‌بایست به امریکا سفر کند. بی‌اندازه دلم می‌خواست که در این مسافرت با او باشم. هر از چندی برای این سفر نقشه می‌کشید؛ مرا به ترانس‌آتلانتیک می‌فرستاد تا درباره حرکت کشتیها و قیمت بلیت تحقیق کنم. بعد از تردید فراوان تصمیم به نرفتن می‌گرفت. به این نتیجه رسیده بودم که هرگز به این سفر نخواهیم رفت؛ گذشته از این حالا دیگر من تصمیم خود را گرفته بودم؛ از پیش برای هر چیزی آماده بودم. به خودم

می گفتم:

«این منم که فکر عشق توأم با ازخودگذشتگی را از فیلیپ گرفته‌ام. من او را دوست دارم و دوست خواهم داشت؛ هرچه می خواهد پیش بیاید، ولی هرگز کاملاً خوشبخت نخواهم بود.»

در ماه ژانویه ۱۹۴۲، يك شب فیلیپ به من گفت:

«این بار تصمیم را گرفته‌ام: در بهار به کشورهای متحده خواهیم رفت.

- با من، فیلیپ؟

- البته که با شما. من بیشتر به این جهت می‌روم که به شما قول داده‌ام. شش هفته آنجا خواهیم ماند. همه کار من در هشت روز انجام می‌شود، به این ترتیب می‌توانیم در داخل کشور به سفر برویم و امریکا را ببینیم.

- چقدر شما مهربان هستید، فیلیپ! من خیلی خوشحالم.»

واقعاً او به نظرم خوب و مهربان می‌آمد. شك نسبت به خود فروتنی ابلهانه‌ای در آدم به وجود می‌آورد. به راستی باور نمی‌کردم که فیلیپ از مسافرت با من چندان لذتی ببرد. مخصوصاً از این که برای دو ماه، ازدیدن سولانژ و بلبه به کلی چشم می‌پوشید سپاسگزارش بودم. اگر آن قدری که می‌ترسیدم او را دوست داشته بود، نمی‌توانست این‌طور ترکش کند، مخصوصاً فیلیپی که من می‌دانستم که طبیعتاً نسبت به موجودات مورد علاقه‌اش چقدر نگران است.

پس موضوع خیلی کمتر از آن که من فکر کرده بودم اهمیت داشت. یادم می‌آید که در تمام مدت این ژانویه، خوشحال بودم، فکرم آزاد بود و حتی یکبار باشکله‌ها و سوال‌هایم فیلیپ را نیازدم.

در ماه فوریه متوجه شدم که آبستم. این موضوع بی‌اندازه مرا خوشحال کرد. داشتن يك فرزند، مخصوصاً يك پسر را خیلی آرزو کرده بود؛ به نظرم می‌آمد که این فیلیپ دیگری خواهد بود ولی این بار فیلیپی که حد اقل برای پانزده سال به من تعلق داشت. فیلیپ هم از این خبر خوشحال شد و این موضوع نیز برای من شادی آور بود. ولی ابتدای آبستنی من خیلی بدجور

بود و به زودی معلوم شد که تحمل مسافرت دریا را نخواهم داشت. فیلیپ پیشنهاد کرد که من بروم. می دانستم که تاکنون نامه های زیادی نوشته، ملاقاتها و قرارهایی ترتیب داده و اصرار می کردم که در نقشه اش تغییری ندهد. حالا اگر فکر کنم که چرا خود را به این مجدابی که برایم دشوار بود مجبور می ساختم برایش چند علت در نظر می گیرم: اول این که در آن موقع خود را زشت می یافتیم؛ قیافه ام خسته بود؛ می ترسیدم فیلیپ از من بدش بیاید. بعد این که فکر دور کردن فیلیپ از سولانژ و چنان برایم ارزشمند بود، حتی ارزشمندتر از حضور شوهرم و بالاخره این که غالباً از فیلیپ شنیده بودم که می گفت قدرت زن وقتی معلوم می شود که از او دوریم زیرا وقتی که از دیگران دور می شویم عیبها و عادت های بد آنها را فراموش می کنیم و در می یابیم که آنها عناصر گران بها و لازمی را به زندگی ما اضافه می کنند، عناصری که به علت ترکیب با وجود ما به آن توجهی نداریم.

فیلیپ می گفت:

«این مثل نمک می ماند، ما حتی نمی دانیم که بدنمان نمک را جذب می کند ولی اگر از همه غذاها ایمان آن را حذف بکنیم یقیناً خواهیم مرد.»
اگر فیلیپ، دور از من می توانست در باید که من نمک زندگیش بودم...

اوایل آوریل او حرکت کرد، به من سفارش نمود که تفریح کنم، به دیدن

اشخاص بروم

چند روز بعد از رفتنش حال خود را بهتر دادم، سعی کردم کمی از خانه بیرون بروم. هیچ نامه ای از او نداشتم، می دانستم که پیش از پانزده روز نامه ای به دستم نخواهد رسید، ولی احساس می کردم که بهراندن اندوهی که قلبم را فرا گرفته بود نیاز دارم. به چند نفر از دوستانم تلفن کردم به نظر رسید که درست و بجاست که به سولانژ هم تلفنی بکنم به زحمت توانستم جوابی بشنوم.

سرانجام مستخدمی به من گفت که او برای دو ماه به مسافرت رفته است. این خبر هیجانی شدید در من به وجود آورد. گمان کردم که با فیلیپ رفته

است و گمان من از روی دیوانگی بود زیرا چنین چیزی غیر واقعی به نظر می‌آمد. پرسیدم آیا نشانی او را دارند؛ گفتند که درخانه‌اش درمراکش است. خوب بله، معلوم بود، طبق عادت همیشگی به مراکش رفته بود. با اینهمه بعد از این که گوشی را گذاشتم مجبور شدم روی تخت دراز بکشم، خیلی ناراحت بودم، مدت زیادی فکر کردم و غمگین بودم. حالا می‌فهمیدم که چرا فیلیپ این‌طور با میل و اشتیاق قبول کرده بود که به این مسافرت برود. مخصوصاً از این جهت از او گله داشتم که موضوع را به من نگفته بود و گذاشته بود که من این را به عنوان یک گذشت سخاوتمندانه از او بخواهم. امروز، با دور شدن زمان گذشت خیلی بیشتری دارم. فیلیپ که توانایی دل‌کندن از این زن را نداشت و در عین حال بامن هم مهربان بود هرچه از عهده‌اش بر می‌آمد انجام داده بود و سعی کرده بود تا جایی که می‌تواند از این عشق شدید که حالا دیگر خیلی بر ملا شده بود دست بردارد و به من بر دازد.

اولین نامه‌هایی که از آمریکا دریافت داشتم این تصور را برابم بر طرف کرد. این نامه‌ها محبت‌آمیز و خیال‌انگیز بود؛ فیلیپ به ظاهر، ازدوری من اظهار تأسف می‌کرد و می‌گفت که آرزو دارد که این زندگی مورد علاقه‌اش را بامن قسمت کند. «ایزابل، این کشور برای شما ساخته شده، یک کشور پر آسایش و بدون نقص، یک کشور منظم با جزئیات متناسب. نیویورک می‌تواند خانه بزرگ و محول آسایی محسوب شود که اداره آن به دست ایزابلی دقیق و قدرتمند انجام گیرد.» و در نامه‌ای دیگر: «عزیزم، چقدر جای شما خالی است، چقدر دلم می‌خواهد که شبانگاه شما را در این اتاق هتل که تنها یک تلفن فعال در آن قرار دارد، ببینم. آن وقت می‌توانستیم یکی از آن گوه‌های مفصلی که دوست دارید باهم شروع کنیم؛ افراد و اشیایی را که در طی مدت روز دیده‌ام از نظر بگذرانیم و فکر نازنین و روشن شما عقیده‌های ارزشمندی را برابم به‌ارمغان آورد. بعد هم یقیناً با تردید و بیتفاوتی به من بگویید:

«آیا به نظر شما این میس کوهر لورنس که تمام شب را با او گذرانید، واقعاً زیباست؟، و من با شنیدن این حرف شما را بی‌وسم، و با خنده یکدیگر

را نگاه کنیم. این طور نیست، عزیزم؟ چرا در واقع همین طور بود، با خواندن اینها لبخند می زدم و از این که خوب مرا شناخته بود و قبولم داشت ممنونش بودم.

۱۷

در زندگی همه چیز غیر منتظره است و شاید تا به آخر این چنین باشد این مفارقتی که آنهمه موجب تردید من بود، در زندگی من به عنوان يك دوران نسبی خوشبختی باقی می ماند. تقریباً تنها و گوشه نشین بودم ولی کتاب می خواندم، کار می کردم. از طرفی خیلی خسته بودم، وقسمتی از روز را می خوابیدم. بیماری نوعی سعادت اخلاقی است، زیرا که حدود معینی برای امیال و آرزوهای ما ایجاد می کند. فیلیپ دور بود، ولی می دانستم که خوشنود و سلامت است. نامه های جالبی برابم می نوشت. هرگز بین ما دعوا و کدورتی پیش نیامده بود. سولانژ در گوشه مراکش بود و با شوهرم هفت الی هشت روز مسافرت درها فاصله داشت. دنیا به نظرم زیباتر جلوه می کرد و زندگی آسانتر و شیرینتر می نمود. مدتها بود که آنها را این طور احساس نکرده بودم. حالا معنی جمله ای را که بکروز فیلیپ به من گفته بود و آن روز این جمله به نظرم دهشتناک آمده بود، می فهمیدم: «عشق مرگ را آسانتر از شك و خیانت می پذیرد.»

فیلیپ از من قول گرفته بود که به دیدن دوستانمان بروم. یکبار برای شام به خانه تیانژها رفتم و دوسه بار هم به خانه خاله کورا؛ خاله کورا خیلی پیر شده بود.

کلکسیون سرتیپها، دریاسالارها و سفیرهای سالخورده اوبه علت مرگ ناقص شده بود، کمبود نمونه هایی که کسی نتوانسته بود جای آنها را بگیرد

به خوبی مشهود بود. خود او گاهی اوقات در میان جمعی دوستانه به وضع مضحکی به خواب می‌رفت. می‌گفتند که در یکی از این میهمانیها خواهد مرد. من نسبت به او حشمتان می‌ماندم؛ در خانه او بود که با فیلیپ برخورد کرده بودم و با وفاداری به آنجا می‌رفتم. حتی دوسه بار پیش آمد کرده که با او تنها ناهار بخورم، چیزی که خلاف رسم خیابان مارسو بود ولی بیک شب با او راز دل گفتم و او مرا به ادامه این کار تشویق کرد. در نتیجه تمام داستانم را برایش باز گفتم، ابتدا از دوران کودکیم آغاز کردم، بعد از ازدواجم حرف زدم و سپس از نقش سولانژ و حسادتم.

بالبخت به حرفهایم گوش داد و گفت:

- خوب، دختر کوچولوی من، اگر سیه روزیهای شما بیش از این نباشد زن بسیار خوشبختی خواهید بود... شکایت شما از چیست؟ شوهرتان وفادار نیست؟ آخر مردها که هرگز وفاداری سرشان نمی‌شود...

- عذر می‌خواهم، خاله جان، مگر پدر شوهر من...

- پدر شوهرتان مرد زاهدی بود، بسیار خوب، من او را بهتر از شما شناختم... ولی من چندان شایستگی در او نمی‌بینم! ادوارد تمام جوانیش را در ولایت، در دنیایی باور نکردنی گذراند... به هیچ چیز نرسیده و اغوا نشد، ولی برای مثال، آدرین بی‌نوا می‌باشد مرا در نظر بگیرد. خیال می‌کنید که او هرگز به من خیانت نکرده؟ ایزابل عزیزم، یکروز فهمیدم که بیست سال تمام بهترین دوست من ژان دو کازارچی معشوقه او بوده... البته نمی‌گویم که در ابتدای امر این خبر برایم ناگوار نبود، ولی همه چیز درست شد... پادم می‌آید که موقع سالروز ازدواجمان... جمعیت زیادی را دعوت کرده بودم... آدرین بی‌نوا که دیگر عقل و هوش درستی نداشت، سخنرانی کرد و ضمن آن از من، از ژان کازا و از دریا سالار حرف زد... کسانی که در اطراف میز بودند طبعاً می‌خندیدند ولی در واقع همه اینها از روی لطف و صفا بود، و ما هر دو خیلی پیر بودیم، زندگی را به بهترین وجهی گذرانده بودیم، لحظه‌ای از وقتمان را بیهوده تلف نکرده بودیم.. و این طور خیلی بهتر بود و از طرفی شام چنان خوب تهیه شده بود که هیچکس جز به آن به چیزی نمی‌اندیشید.

– بله، خاله جان، همه چیز به اخلاق آدم بستگی دارد. برای من زندگی عاطفی اصل قضیه است، زندگی با مردم برایم فرقی نمی کند. در این صورت...

– ولی کوچولو من، چه کسی به شما گفت که زندگی عاطفی نداشته باشید؟ من خواهر زاده ام را خیلی دوست دارم و به شما توصیه نمی کنم که برای خود عاشقی بگیرید... البته که نه... ولی اگر آقای فیلیپ خوشش می آید که با داشتن زنی جوان و زیبا دل در گرو دیگری بندد، اگر شما به نوبه خود به خیال ترتیب دادن زندگیتان بيفتید، من شخصاً ابرادی به شما نخواهم گرفت... من خوب می دانم که در همین جا، در همین خانه، مردهایی که از شما خوششان بیاید کم نیستند...

– افسوس! خاله جان، من به ازدواج اعتقاد دارم.

– بلی، این درست... من هم همین طور، من هم به ازدواج اعتقاد دارم و این را ثابت کرده ام، ولی ازدواج يك چیز است و عشق چیز دیگر... بساید نقشه خوب و مطمئنی داشت... کشیدن شاخ و برگ را کسی قدغن نکرده... چیزی که هست طرز رفتار اهمیت دارد... خصوصیتی که در زنهای امروزه نمی پسندم شبیه رفتار آنهاست»

خاله سالخورده مدت زیادی بر این منوال با من حرف زد. حرفهایش مرا سرگرم می کرد؛ حتی ماهم دیگر را دوست می داشتیم ولی طبیعت ماجوری بود که منظور یکدیگر را درک نمی کردیم.

اشخاص دیگری نیز به اسم سومروبو که در بعضی معاملات با فیلیپ شریک بودند، از من دعوت کردند. فکر کردم وظیفه ام ایجاب می کند که این دعوت را بپذیرم. زهرا آنها می توانستند برای فیلیپ مفید باشند. وقتی که به خانه آنها رسیدم، از رفتن به آنجا پشیمان بودم، زهرا فوراً متوجه شدم که در آنجا هیچ کس را نمی شناسم. خانه فشنگی بود ولی مبل و اثاث داخل آن بیش از سلیقه من مدرن و در عین حال واقعی به نظر می رسید. اگر فیلیپ آنجا بود از تابلوهای نقاشی خوشش می آمد؛ چند تابلو از مارکه، یکی از سیسلی و یکی از لوبور.

خانم سومروبو مرا به زنهای و مردهای ناشناس معرفی کرد. زنهایی که

بیشترشان مودب به نظر می آمدند و جواهرات فراوانی داشتند. مردها تقریباً همه نمونه مهندسين معروف بودند، جثه قوی و قیافه فعال. با اطمینان به این که اسمها را فراموش خواهم کرد بدون توجه به آنها گوش می دادم. زن میزبانم گفت «خانم گده» به خانم گده نگاه کردم، زنی موبور و کمی پژمرده بود همین طور با آقای گده برخورد کردم که از صاحبمنصبان لژبیون دونور بود و به نظر صاحب قدرت می آمد. هیچ چیز درباره آنها نمی دانستم و با وجود این فکر می کردم: «گده؟ گده؟ این اسم به نظرم آشنا می آید. از زن میزبانم پرسیدم: «این آقای گده کیست؟»

خانم سومروویو گفت:

- اودرا استخراج فلزات دست دارد. مدیر و نماینده فولاد مغرب زمین است، در معادن زغال سنگ هم شهرت به سزایی دارد. فکر کردم که فیلیپ از او بامن حرف زده یا و بلیه؟ گده سرمیز کنار من قرار گرفت. چون اسم مرا شنیده بود، با کنجکای به کارت من نگاه کرد و گفت: «آیا برحسب اتفاق شما خانم فیلیپ ماسارنا نیستید؟»

- بله، همین طور است.

- او! من باشوهرتان خیلی آشنا هستم. من کارم را پیش او یا بهتر بگویم پیش پدرش در لیه وزن شروع کردم. شروعی غم انگیز. می بایستی به کارهای يك کارخانه کاغذ سازی رسیدگی کنم؛ از این کار خوشم نمی آمد، نقش من چندان مهم نبود. پدر شوهرتان مردی جدی و سختگیر بود و کار کردن با او دشوار. آه! بله، خاطره تلخی از گاندوما دارم. بعد خندید و اضافه کرد: معذرت می خواهم این حرف را به شما می زنم.»

موقمی که حرف می زد، ناگهان متوجه شدم... میز، این شوهرمیزا بود... همه داستان فیلیپ به یاد آمد، آن قدر این خاطره برایم زنده بود که خیال می کردم جملات را جلو چشمم می بینم. به این ترتیب این زن زیبا با این چشمهای شکوه آمیز که در آن طرف میز جای داشت و به مردی که در کنارش بود شادمانه لبخند می زد، همان زنی بود که پسکش فیلیپ روی بالشها، جلو آتشی مختصر او را به خود فشرده بود. باورم نمی شد. در خیال من،

این میزای بیرحم و شهوتی، قیافه لوکرس بورژوا و هرمیون را به خود گرفته بود. آیا فیلیپ اوزابه این بدی برایم توصیف کرده بود؟ ولی فعلا می‌بایست با شوهرش حرف می‌زدم.

«درست است، فیلیپ زیاد از شما برایم حرف زده. بعد، به زحمت به گفته خود افزودم:

«به نظرم خانم گده دوست نزدیک زن قبلی شوهرم بوده‌اند؟»
نگاهش را از من برگرفت و کمی ناراحت به نظر آمد. فکر کردم: «چه اش می‌شود؟»

او گفت:

«بله آنها از بچگی باهم دوست بودند. بعد مشکلاتی پیش آمد. رفتار اودیل با میزا خیلی خوب نبود، منظورم از میزا ماری ترز است، ولی من زخم را میزا صدا می‌کنم.
- بله، البته.»

بعد، چون به نظرم آمد که کلمه عجیبی گفتم، موضوع صحبت‌م را تغییر دادم. اوروابط فرانسه و آلمان را در مورد فولاد، کک و زغال سنگ برایم شرح داد و دانستم گفت که چطور این مسائل صنعتی در سیاست خارجی تأثیر دارد، عقیده‌های او وسیع و برایم جالب بود. از او پرسیدم آیا ژاک و بله را می‌شناسد.
گفت:

- آن که در مراکش است، بله! درشوراهاى من شرکت می‌کند.

- به نظر تان آدم با هوشی است؟

- درست او را نمی‌شناسم؛ ولی آدم موفقى است...»

بعد از شام، کاری کردم که با زنش تنها باشم. می‌توانست که فیلیپ از این کار خوشش نمی‌آید، و خیلی کوشش کرده بودم که این کار را نکنم ولى کنجکاوى شده‌ی مرا به این کار وادار می‌کرد و به او نزدیک شدم. به نظر آمد که تعجب کرده است.

به او گفتم:

«موقع شام خوردن، شوهرتان به من گفت که قدمها شما با شوهر من آشنایی زیادی داشته‌اید.»

به سردی گفت:

«بله. من و زو این چند ماهی در گاندوما زندگی کردیم.»
نگاه عجیبی به من انداخت، نگاهی در عین حال استفهام آمیز و محزون.
به نظرم آمد که فکر می‌کند: «آه شما هم حقیقت را می‌دانید؟ آیا این مهربانی
آشکار یک تظاهر است؟» عجیب این بود که از او بدم نمی‌آمد، بلکه کاملاً
برعکس. او را دوست داشتنی می‌یافتم. این ظرافت، این قیافه غم انگیز و
جدی در من اثر می‌کرد. به خودم گفتم: «او حالت زنی را دارد که واقعا رنج
کشیده باشد. کسی چه می‌داند؟ شاید خواهان سعادت فیلیپ بوده؟ شاید
چون او را دوست می‌داشته خواسته است در برابر زنی که موجب بدبختی او
بوده به او هشدار دهد؟ این که آن قدر برخلاف قاعده نیست.»

کنارش نشستم سعی کردم اعتمادش را جلب کنم. یکساعت که گذشت
توانستم وادارش کنم که از او دیل حرف بزند. او این کار را با نوعی ناراحتی
کرد، و این خود نشان می‌داد که چقدر هنوز این خاطره عواطف شدیدی را
در او بیدار می‌سازد.

میزا گفت:

«برای من خیلی دشوار است که از او دیل حرف بزنم. من او را خیلی
دوست داشتم و خیلی تحسین کردم. ولی او بامن بد رفتاری کرد و بعد هم مرد.
من میل ندارم او را آلوده کنم مخصوصاً در نظر شما.»

دوباره با همان نگاه عجیب که مملو از پرسش بود مرا نگاه کرد. به.

او گفتم:

«اوه! خیال نکنید که من خصومتی نسبت به این خاطره دارم. من
آن قدر چیزها درباره او دیل شنیده‌ام که برعکس، گمان می‌کنم که او جزئی از
وجود خود من است. می‌بایست خیلی زیبا باشد. با اندوه گفت: بله، او به
طور تحسین آمیزی زیبا بود. با وجود این در چشم‌هایش چیزی بود که من
دوست نمی‌داشتم. یک نوع... نه... نمی‌خواهم بگویم دورویی... این
اغراق خواهد بود... یک نوع... نمی‌دانم چطور برایتان بگویم، چیزی بود
شبه به حیلۀ پیروزمندان، او دیل موجودی بود که به تسلط داشتن بر دیگران
نیاز داشت، می‌خواست اراده‌اش، حقیقتش را تعمیم کند: زیبا پیش به او اعتماد

به نفس داده بود و او تقریباً از صمیم قلب خیال می کرد که اگر چیزی را تأیید کند آن چیز حقیقت پیدا می کند، این کار باشوهرتان که او را می پرستید با موفقیت انجام می شد، ولی یامن نه، و او از من کینه به دل داشت.»

به حرفهایش گوش می دادم ورنج می بردم. دوباره اودیلی شبیه به اودیل رنه، شبیه به اودیل مادر شوهرم و تقریباً شبیه به سولانژ هلن دوتیانژ می دیدم. نه اودیل فیلیپ که دوستش می داشتم.

به او گفتم:

«ولی چقدر عجیب است، توصیف شما موجودی قوی و با اراده رادر نظر من مجسم می سازد. وقتی که فیلیپ از او حرف می زند به نظر من می رسد که زنی بوده است ظریف، همیشه لمیده، کمی کودکانه و در واقع بسیار نیک سیرت.»

مبزا گفتم.

– بله، این هم حقیقت دارد، ولی فکر می کنم که این ظاهر امر بود. در باطن اودیل از بیک نوع جسارت و جرئت... نمی دانم چطور بر ایتان بگویم.. از بیک نوع جرئت سربازی، جرئتی که بیک چریک دارد برخوردار بود. مثلاً وقتی که می خواست چیزی را پنهان کند.. ولی نه، نمی خواهم این را برای شما تعریف کنم.

– چیزی را که شما جرئت و جسارت می نامید فیلیپ اسمش را شجاعت و شهامت می گذارد؛ فیلیپ می گوید که این یکی از خصوصیات خوب اخلاق او بود.

– بله، هر طور میل شماست. این به بیک معنا صحت دارد ولی اودیل شهامت این را نداشت که برای خود حد و مرزی قائل شود. برای این شهامت داشت که امیال و آرزوهایش را عملی سازد. اینهم حسنی بود ولی زحمت کمتری داشت.

به او گفتم.

– بچه هم دارید؟ در حالی که به زمین نگاه می کرد، جواب داد:

– بله، سه تا، دو پسر و بیک دختر.»

تمام مدت شب با هم حرف زدیم و در حالی که طرح بیک دوستی رار بیخته

بودیم از هم جدا شدیم. برای اولین بار خود را کاملاً مخالف نظر فیلیپ می دیدم. نه، این زن بدجنس نبود. او عاشق بوده و حسود. آیا می توانستم او را از این کار سرزنش کنم؟ در لحظه آخر حرکتی کردم که بعد فکر کردم خوب نبوده.

به او گفتم :

«به امید دیدار. خیلی از حرف زدن باشما خوشحال شدم. من این روزها

تنها هستم، شاید بتوانیم باهم به گردش برویم.»

همین که پایم را از سالن بیرون گذاشتم، به خود گفتم که اشتباه کردم و فیلیپ از این کار من خوشش نخواهد آمد؛ وقتی که بفهمد که با میزا دوست شده‌ام، شدیداً مرا سرزنش خواهد کرد و بدون شك حق با او خواهد بود.

میزا نیز ظاهراً می‌بایست از این گفت و گوی ما خوش آمده باشد؛ شاید کنجکاو بود که مرا بشناسد و وضع زندگیم را بداند، زیرا دو روز بعده من تلفن کرد و قرار گذاشتیم که برای گردش به جنگل برویم. دلم می‌خواست که او را وادار کنم که از اودیل حرف بزند، می‌خواستم به وسیله او با سلیقه‌ها عادت‌ها و وسوسه‌های اودیل آشنا بشوم و به این ترتیب بتوانم بیشتر مورد پسند فیلیپ قرار گیرم، چون هرگز جرئت نمی‌کردم درباره گذشته از فیلیپ چیزی بپرسم. از میزا سوال‌های فراوان کردم: «اودیل چگونه لباس می‌پوشید؟ خیاطش که بود؟ به من گفته‌اند که منظم کردن گلها را خیلی خوب بلد بوده... چطور کاری مثل منظم کردن گلها می‌تواند این چنین خصوصی باشد؟ برایم شرح بدهید... ولی چقدر عجیب است، شما و دیگران می‌گوئید که او جذابیت فراوانی داشت، در حالی که بعضی از جزئیات این جذابیت به نظر من خشونت آمیز و ناراحت کننده می‌آید... آخر این جذابیت ناشی از چه چیز بود؟»

ولی در این مورد، میزا کوچکترین چیزی به نظرش نرسید و دیدم که خود او غالباً در برابر همین پرسش قرار گرفته و نتوانسته است پاسخی برایش پیدا کند. بین چیزهایی که درباره اودیل به من گفت علاقه به طبیعت بود که سولانژ هم آن را داشت و نوعی تحرك و شادابی که من فاقد آن بودم.

فکر کردم: «من خیلی دقیق و مواظبم؛ بیش از حد به نشان دادن علاقه هایم بدگمانم. به نظرم جنبه کودکانه اودیل و نشاط و شادی او به اندازه محسنات اخلاقیش و شاید بیشتر از آنها مورد علاقه فیلیپ بوده.» سپس بطور خودمانی به گفت و گودر باره فیلیپ پرداختیم. به میزا گفتم که چقدر داستش می دارم. گفت:

«بله، ولی آیا با او خوشبخت هستید؟»

کاملاً. چطور مگر؟

- هیچی... خواستم سوالی بکنم. تازه دوست داشتن او کار مشکلی نیست. او مرد جذابی است. ولی در عین حال در مقابل زنهایی مثل اودیل ضعف عجیبی از خود نشان می دهد، و در نتیجه به عنوان يك شوهر تحملش دشوار است.

- برای چه گفتید «زنهایی»؟ آیا غیر از اودیل زنهای دیگری هم در زندگی او سراغ دارید؟

- اوه! نه، ولی این طور حس می کنم. می فهمید، فیلیپ مردی است که فداکاری و عشق پر شور يك زن موجب دور شدنش می شود... البته من این را همین طوری می گویم، درست نمی دانم؛ او را خوب نمی شناسم، ولی تصور من این است. زمانی که او را می دیدم، جنبه های از هوسبازی و پوچگرایی در وجود او می یافتم که کمی قدرش را در نظرم می کاست. ولی یکبار دیگر بگویم که گفته های من هیچ اعتباری ندارد. من او را در زندگی کم دیده ام.»

خود را خیلی ناراحت می دیدم؛ به نظر می رسید که میزا از این وضع لذت می برد. آیا فیلیپ حق داشت؟ آیا میزا بدجنس بود؟ در مراجعت به خانه شب و هشتزایی را گذراندم. روی بخاری نامه محبت آمیزی از فیلیپ را دیده بودم. از این که به او شک کرده بودم از او معذرت می خواستم. یقیناً او ضعیف بود ولی نه این طور و در جملات دوبهاوی میزا، جز نومییدی از عشق چیزی را نمی خواستم ببینم. چند بار دیگر از من خواست که باهم بیرون برویم، حتی به ناهار دعوتم کرد. نپذیرفتم.

۱۸

پایان فراق فیلیپ نزدیک می‌شد. احساس شادی شگفت انگیزی در خود می‌کردم. سلامتی خود را باز یافته بودم؛ حالم از پیش از حاملگی هم بهتر بود. این انتظار و احساس زندگی که در درون من تشکیل می‌شد به من آسایش و آرامش می‌بخشید. کوشش فراوان می‌کردم که فیلیپ در برگشتن به خانه‌اش با چیز جالب و غیر منتظره‌ای روبرو شود. حتماً در امریکا زنهای بسیار زیبا و خانه‌های بسیار منظمی را دیده بود. علیرغم وضعی که داشتم و به علت آن در انتخاب پیراهنهایم دقت فراوان به خرج دادم. بعضی از اناث خانه را عوض کردم، چون میزها درباره چیزهایی که می‌توانست مورد علاقه اودیل قرار گیرد نظرهایی داده بود. روز مراجعت فیلیپ خانه را غرق گل‌های سفید کردم. آن روز بر چیزی که فیلیپ آن را «صرفه جوئی نفرت آور» من می‌نامید غلبه یافتم.

وقتی که در ایستگاه، فیلیپ از قطار ترانس آتلانتیک پیاده شد، به نظرم جوان و شادمان آمد، رنگ صورتش در اثر مسافرت شش روزه دریا قهوه‌ای شده بود. پر بود از خاطره‌ها و گزارشها. روزهای اول بسیار دلپذیر بودند. سولانژ هنوز در مراکش بود؛ سعی کرده بودم از این موضوع مطمئن شوم. فیلیپ پیش از آن که دوباره کارش را شروع کند، هشت روز مرخصی گرفت و تمام این مدت خود را در اختیار من گذاشت.

در طی این هشت روز، وضعی پیش آمد که باطن شوهرم را برایم کاملاً آشکار ساخت.

یک روز صبح، نزدیک ساعت ده از خانه بیرون آمدم، چون برای امتحان لباس قرار ملاقات داشتم. فیلیپ در رختخواب ماند. بعداً برایم تعریف کرد که پس از رفتن من تلفن زنگ زد. او گوشی را برداشت و صدای مردی که

برای او ناشناس بود گفت:

«خانم مار:؟! وفیلیپ گفت:

- خبر، خود مار سنا. جنابعالی؟»

صدای خفیفی به او فهماند که گوشی را گذاشتند.

این کار باعث تعجب او شد؛ به تلفنخانه تلفن کرد تا بداند از کجا تلفن شده است. تحقیق مدت زیادی به طول انجامید، سرانجام به او جواب داده شد: از «اتاق بورس»، چیزی که می‌بایست اشتباه باشد و موضوع را روشن نمی‌ساخت. وقتی که به خانه برگشتم او به من گفت:

«چه کسی ممکن است از اتاق بورس به شما تلفن کرده باشد؟ با تعجب به او گفتم:

- از بورس؟

- بله، از بورس. به شما تلفن شد، گفتم منم؛ بلافاصله گوشی را گذاشتند.

- عجب داستان! مطمئن هستید؟

- ای‌زابل از شما انتظار چنین سؤالی را نداشتم. البته که مطمئنم. گذشته از این صدا کاملاً واضح بود.

- صدای يك مرد یا صدای يك زن؟

- صدای يك مرد، طبعاً.

- برای چه «طبعاً»؟

هرگز با این احسن باهم صحبت نکرده بودیم؛ علیرغم میل رفتار من با ناراحتی توأم بود.

هر چند که او گفت «صدای يك مرد» ولی من اطمینان داشتم که می‌زا تلفن کرده است (او زیاد به من تلفن می‌کرد) و جرئت نمی‌کردم که اسم او را ببرم. از دست فیلیپ عصبانی بودم، زیرا زنی را متهم می‌کرد که او را به حد پرستش دوست می‌داشت و با وجود این رفتار او را حمل بر تعریف از خودم می‌کردم. پس امکان داشت که او نسبت به من حسود بشود؟ با سرعتی شگفت آور، تولد زنی را می‌دیدم که برایم ناشناخته بود، ای‌زابل که کسی

مضعك، کمی لوند، کمی مهربان بود. فیلیپ عزیز! اگر می‌دانست که تا چه حد زندگی من از او و برای اوست، حتماً زیاد و بیش از اندازه خاطر جمع می‌شد. بعد از ناهار، با بیقیدی خاصی، شبیه بعضی از جمله‌های خودم به من گفت:

«امروز بعد از ظهر چه می‌کنید؟»

– من، هیچی، می‌روم خرید. بعد هم ساعت پنج پیش‌خانم یرمون به جای مهمانم.

– ناراحت نمی‌شوید اگر بسا شما بیایم، چون که من هم کاری ندارم؟

– بر عکس، خیلی هم خوشحال می‌شوم. شما مرا به این قدر محبت عادت نداده اید. پس ساعت شش آنجا منتظرتان خواهم بود.
.. چطور؟ شما به من گفتید ساعت پنج.

– آخر خودتان خوب می‌دانید؛ این مثل همه مهمانیهای جای است. روی کارت می‌نویسند ساعت پنج ولی هیچکس زودتر از شش نمی‌آید.

آیا می‌توانم در خریدهایتان شما را همراهی کنم؟

– البته... فکر می‌کردم که برای نامه‌هایتان قصد دارید سری به دفترتان بزنید؟

– عجله‌ای نیست. فردا می‌روم.

– فیلیپ، از سفر که می‌آیید چه شوهر دلپذیری هستید.

با من از خانه بیرون آمد و بعد از ظهر را در وضعی الزامی که بسیار تازه بود گذراندم. در دفترچه فیلیپ یادداشتی در مورد این گردش به چشم می‌خورد؛ در این یادداشت احساساتی را بر من آشکار ساخته که در آن موقع شدت آنها را تا این اندازه حدس نمی‌زدم.

به نظر می‌آید که در مدت این دوری، ابزارل یکنوع قدرت، یکنوع اعتماد به نفس که فاقد آن بود کسب کرده است. بله، درست است یکنوع اعتماد به نفس. برای چه؟ عجیب است. از ماشین پایین می‌آمد که کتاب بخرد. ضمن پایین آمدن یکی از آن نگاههای محبت آمیز به من انداخت که

به نظرم عجیب آمد. درخانه مادام برمون مدت زیادی با دکتر گولن گفت و گو کرد. تمجب کردم. سعی کردم موضوع صحبت آنها را دریابم. گولن از آزمایشهایی که روی موشها انجام داده اند حرف می زد و می گفت:

«اگر موشهای ماده با کره ای را بگیریم و چندتا بچه موش در کنار آنها بگذاریم. موشهای ماده به بچه موشها کاری ندارند و اگر ما دخالتی نکنیم این بچه موشها می میرند. به همین موشهای ماده اگر ترشحات زهدان را تزریق کنیم، در ظرف دو روز، مادرهای بسیار خوبی می شوند.

ایزابل گفت:

- چقدر جالب است! خیلی دلم می خواهد این را ببینم.

- به آزمایشگاه من بیاید. نشانتان می دهم.»

آن وقت در يك لحظه به نظرم رسید که صدای گولن همان صدایی است که از تلن شنیده بودم.

هرگز به اندازه موقعی که این یادداشت را خواندم، به میزان پوچی حسادت پی نبرده بودم، زیرا هیچ شکمی ابلهانه تر از این نبود. این دکتر گولن دکتر مهربان و باهوشی بود که آن سال کارش رونقی به سزا داشت و من از گوش دادن به حرفهایش لذت می بردم ولی فکر این که به عنوان يك مرد به او توجه کنم هرگز به خاطر نیامده بود. بعد از ازدواجم با فیلیپ حتی قادر به «دهدن» مرد دیگری نبودم؛ همه مردها به نظرم اشیاء سنگینی می آمدند که می بایست به فیلیپ خدمت کنند یا موجب زیان او را فراهم سازند. هرگز فکر نکردم آنها را دوست بدارم. و با وجود این، روی تکه کاغذی ضمیمه یادداشت قبلی این را می بینم:

بنا به عادت همیشگی که عشق را با رنج های شك و تردید مخلوط می کنم، بیم آن می رود که دوباره باید اثرات عشق را احساس کنم. همین ایزابلی که تا سه چهارماه پیش به نظرم بیش از حد به دقتی و مواظب می آمد، اکنون وقتی که در کنار من است به زحمت می توانم خاطر او را به خود مشغول دارم. آیا واقعاً در کنار او این حالت اندوه مغلوب نشدنی را احساس کرده ام؟ اکنون به ظاهر کمتر خوشبخت هستم ولی دیگر حتی يك لحظه احساس کسالت نمی کنم.

ایزابیل از رفتاد تازه من بسیار تعجب می کند. او آن قدر فروتن است که معنی واقعی تغییر رفتار من برایش نهفته می ماند. امروز صبح به من گفت :

- اگر به نظرتان ایرادی ندارد، بعد از ظهر برای تماشای آزمایشهای گولن به انستیتو پاستور می روم. به او گفتم:

- خیر، ابداً لزومی ندارد که به آنجا بروید.

درحالی که از شدت لحن من تعجب کرده بود، مرا نگاه کرد و گفت: «ولی آخر برای چه، فیلیپ؟ آن روز حرفهایی را که می گفت شنیدید: این به نظر من بسیار جالب می آید.

- از طرز رفتار گولن بازنها بدم می آید.

- گوان؟ چه فکر عجیبی! زمستان گذشته من او را بسیار دیده ام! هرگز رفتار بدی از او سر نزده. تازه خود شما آن قدر وقتی نیست که او را می شناسید! شما او را فقط ده دقیقه در خانه برمون دیدید...

- بله و درست در ظرف همین ده دقیقه...

آن گاه برای اولین بار، از وقتی که او را می شناسم، ایزابیل لبخندی بر لب آورد که شباهت فراوانی به لبخندهای اودیل داشت. به من گفت :

آیا علت این کار حسودی است؟ آه، این دیگر خیلی عجیب است، واقعاً باعث سرگرمی من می شود.»

این صحنه را به خاطر دارم. واقعاً باعث سرگرمی بود، و همان طور که چند لحظه پیش نوشتم احساس خوشبختی فراوان می کردم. این روحیه فیلیپ که مدتها برای من ناشناخته مانده بود و به شیئی دست نیافتنی شباهت داشت که بیهوده سعی داشتم آن را ثابت نگاه دارم و بازکنم، اکنون به طور ناگهانی به دستش می آوردم. انگیزه ای شدید بود، و اگر در زندگی، برخی از اغماضها را حق خود می دانم، فکر می کنم موجب همین دوران زندگی است، زیرا، آن وقت احساس کردم که اگر بخواهم به بعضی از بازیها چون عشوه و فیرنگ بپردازم می توانم با استحکامی کاملاً تازه شوهرم را به خودم علاقه مند سازم. دیگر به این موضوع شکی نداشتم. دوباره آزمایش بیضر کردم. بلکه طبیعت فیلیپ این چنین بود. شك او را شکنجه می داد و

نگه می‌داشت. ولی این را نیز می‌دانستم که شك برای او بك رنج مداوم ، بك وسوسه است. می‌دانستم چون که داستان زندگی قبلی او را خوانده بودم و هر روز این را به چشم می‌دیدم. مضطرب از رفتارها و گفتار های من ، در اندیشه هایی غم انگیز فرو می‌رفت، خواب راحت نداشت ، به کارهایش علاقه‌ای نشان نمی‌داد. چطور می‌توانست خود را به دست این دیوانگیها بسپارد؟ تا چهار ماه دیگر فرزندم به دنیای آمد و جز به او به چیز دیگری نمی‌اندیشیدم. او این را نمی‌دید.

ولی با این که می‌دانستم که در این بازی برنده می‌شوم نخواستم آن را ادامه دهم این تنها اعتبار کوچکی است که تقاضایش را دارم، این بزرگترین گذشتی است که من کرده‌ام، من این گذشت را از خود نشان دادم و دلم می‌خواهد، فیلیپ، امیدوار باشم که به خاطر این گذشت، اخم و لوس مرا، حسودیم را، رفتارهای بی‌ارزش مرا که گاهی موجب برانگیختگی تو می‌شد ، بر من ببخشی. من هم می‌توانستم تورا های بند خود سازم، از قدرت و آزادیت و از سعادت محروم کنم؛ من هم می‌توانستم این اضطراب دردآور را که از آن بیمناک بودی و دنبالش می‌گشتی دز تو به وجود بیاورم. ولی نخواستم . آرزویم این بود که تورا بدون مکر و حيله دوست بدارم و با سینه عربان به جنگ بروم. در حالی که تو خودت اسلحه در اختیارم می‌گذاشتی، بدون دفاع تسلیم تو شدم. فکر می‌کنم کار خوبی کردم. به نظرم می‌رسد که عشق چیزی بزرگتر از این جنگ میان عشاق باید باشد. باید امکان این باشد که به دوست داشتن اعتراف کنیم و با وجود این دوستان بدارند. این ضعف تو بود، عزیزم که می‌خواستی به این ترتیب، با دیوانگیهای زنهایی که دوست می‌داشتی از قید غم و اندوه برهی. من عشق را این طور در نظر نمی‌گرفتم. من خود را برای فداکاری کامل، حتی برای بندگی آماده می‌دیدم. در دنیا غیر از تو چیزی برای من وجود نداشت. اگر در اطراف ما فاجعه‌ای موجب می‌شد که همه آدمیانی که می‌شناختم از بین بروند، اگر تو زنده می‌ماندی ، این پیش آمد به نظرم مهم جلوه نمی‌کرد. تو دنیای من بودی. شاید نشان دادن و گفتن این موضوع به تو دور از احتیاط بود. برای من اهمیتی نداشت. عشق من،

دل نمی‌خواست باتو سیاستی عاقلانه‌را درپیش گیرم. قادر به تظاهر کردن و احتیاط کردن نبودم. دوستت می‌داشتم.

ظرف چند روز، بارفتار بدون ابرادم، با آرامش زندگیم، فکر فیلیپ را دوباره آرامش بخشیدم. گولن را دیگر ندیدم و با تأسف زهرا او مرد جالبی بود.

آخرین ماههای آبستنیم را به دشواری گذراندم. خودرا تغییر یافته احساس می‌کردم و نمی‌خواستم با فیلیپ ازخانه بیرون بروم، زیرا بیم آن را داشتم که ازمن بدش بیاید. درآخرین هفته‌ها، با فداکاری زیاد پیش من ماند تمام وقتش را با من گذراند و عادت کرد که برایش کتاب بخوانم. هرگز زندگی ما تا این حد به خوابی که همیشه برای آن دیده بودم شباهت پیدا نکرد، با هم خواندن چند رمان بزرگ را ازسر گرفته بودیم. در دوران جوانیم آثار بالزاک و تولستوی را خوانده بودم ولی آنها را خوب درک نکرده بودم. اکنون همه این آثار به نظرم پراز معنی و مفهوم می‌آمد. «دلی» که دراول کتاب آنا کارنین یکی از قهرمانهاست، من بودم و خود آنا تا اندازه‌ای اودپل و کمی سولانژ. وقتی که فیلیپ داستان را می‌خواند، حدس می‌زدم که پیش خود همین قیاس رامی‌کند. بعضی اوقات يك جمله کتاب باچنان وضوحی زندگی ما پاخود من را بادآور می‌شد که فیلیپ از کتابش چشم برمی‌داشت و با لبخندی که نمی‌توانست جلو آن را بگیرد به من نگاه می‌کرد؛ من هم لبخند می‌زدم.

اگر باز فیلیپ را غمگین نمی‌دیدم، حتماً خوشبخت بودم. او از هیچ چیز شکایتی نداشت، حالش خوب بود، ولی اغلب آه می‌کشید، روی يك صندلی، کنار تخت من می‌نشست، باخستگی بازوهای بلندش را به جلو دراز می‌کرد و دستش را روی چشمهایش می‌کشید. به او می‌گفتم:

«عزیزم، خسته‌اید؟»

- بله، يك کم. فکر می‌کنم که به مختصر تغییر هوایی نیاز پیداکنم، تمام روز، توی این دفتر...

- البته، بخصوص که بعد از آن هم تمام شبستان را بامن می‌گذرانید.. ولی، عزیزم، ازخانه بیرون بروید... تفریح کنید... چرا دهگر به تئاتر و کنسرت نمی‌روید؟

- می‌دانید که من از تنها به گردش رفتن بیزارم.
- مگر سولانژ به زودی بر نمی‌گردد؟ دوماه بیشتر نمی‌بایست بماند از او خبری ندارید؟
- فیلیپ گفت:
- چرا، نامه‌ای برایم نوشته، بیشتر از دوماه می‌ماند، نمی‌خواهد شوهرش را تنها بگذارد.
- چطور، او که شوهرش را هر سال تنها می‌گذارد... این دلسوزی ناگهانی برای چه؟ عجیب است.
- فیلیپ با ناراحتی گفت:
- چرا می‌خواهید که من بدانم؟ او این را برای من نوشته، این تنها چیزی است که می‌توانم به شما بگویم.»

۱۹

سرانجام، چند هفته پیش از زاییدنم، سولانژ برگشت. تغییر وضع ناگهانی فیلیپ قلبم را درهم فشرد. شبی او را جوان و خوشحال دیدم. برایم گل و میگوهای بزرگ گلبرنگ که دوست می‌داشتم آورد. باقی‌افه‌ای باز و خندان دور تختم گردش کرد، دستهایش توی جیبش بود و داستانهای سرگرم کننده‌ای درباره‌ی کارش و درباره‌ی ناشرانی که آن روز دیده بود برایم تعریف کرد. از خودم پرسیدم:

«او را چه می‌شود؟ این شور و شمع او از کجاست؟»

شامش را نزدیک تخت من خورد، از روی بیفیدی، بدون این که نگاهش کنم از او پرسیدم:

- باز هم از سولانژ خبری نشد؛ فیلیپ با سهولتی دور از هر گونه

قید و بند گفت:

- چطور؟ مگر به شما نگفتم که امروز صبح به من تلفن کرد؟ او از دیروز در پاریس است.

- برایتان خوشحالم، فیلیپ. موقعی که من نمی‌توانم ندیمتان باشم، کسی را دارید که با او بیرون بروید.

- ای‌زابل، مگر دیوانه شده اید. من يك لحظه هم شما را تنها نمی‌گذارم.

- ولی من خودم می‌خواهم که شما تنهایم بگذارید. تازه مادرم به زودی به پاریس می‌آید.

فیلیپ با خوشحالی گفت:

- این حقیقت دارد! با این ترتیب مادرتان نباید خیلی دور باشد. آخرین تلگرافش از کجا آمده؟

- آخرین خبرش از کشتی رسیده ولی ظاهراً فردا باید درس‌نویز باشد. فیلیپ گفت:

- برایتان خیلی خوشحالم. مسافرتی چنین طولانی برای شرکت کردن در يك زایمان، از طرف او محبت بزرگی است.

- فیلیپ، فامیل من هم مثل فامیل خودتان است: تولدها و مردن‌ها را جشن می‌گیرند. بادم می‌آید که تشییع جنازه مجلل پسر عم‌های اهل ولایت برای پدرم به منزله شادترین خاطرات بود. فیلیپ گفت:

- پدر بزرگم، مارستا، موقعی که خیلی پیر بود و طبیبش او را از رفتن به قبرستان و شرکت در این مراسم منع می‌کرد، شکایت داشت و می‌گفت:

«منی گذارند که من در تشییع جنازه اودویک بیچاره شرکت کنم. فکر نمی‌کنند که من چندان تفریحی ندارم.»

- فیلیپ، به نظر می‌آید که امشب خوشحالید.

- من؟ اوه! نه... ولی هوا خیلی خوب است. شما کسانسی ندارید. این خواب وحشتناک نه ماهه به زودی تمام می‌شود. من راضیم. این طبیعی است.»

از این که او را تا این حد سرشوق می‌دهدم و علت این رونق تازه را می‌دانستم، احساس سرافکنندگی می‌کردم. آن شب با همان اشتها بی‌کی‌در من. مورهنز داشت غذا خورد، اشتها بی‌کی‌در از دست داده بود و من برایش نگران بودم. بعد از شام خسته به نظر آمدم، خمیازه‌کردم. به او گفتم:

«می‌خواهید کمی کتاب بخوانیم؟ کتاب استاندال را که دیشب شروع کردید خیلی خوب بود...
فیلیپ گفت:

«آه! بله کتاب لامبیل... بله، بی‌اندازه خوب است... اگر به‌بل داشته باشید.»

ولی به نظر کسل می‌آمد.

«گوش کنید فیلیپ، می‌دانید چه بکنید، سری به سولانژ بزنید؛ پنج‌ماه است که او را ندیده‌اید. کار محبت‌آمیزی خواهد بود.»

«این‌طور فکر می‌کنید؟ ولی من نمی‌خواهم شما را تنها بگذارم، از طرفی ابداً اطمینان ندارم که در خانه باشد و اگر هست آزاد باشد. اولین شب مراجعت اوست، حتماً فامیاش یا قامیل ژاک پیش او هستند.
- به او تلفن کنید.»

امیدوار بودم که از خودش بهتر از این دفاع کند، ولی او فوراً تسلیم این وسوسه شد و گفت:

«بسیار خوب! امتحانی می‌کنم و از خانه بیرون رفت. پنج دقیقه بعد با قیافه‌ای شاد و خندان برگشت و گفت:

«حالا که برای شما فرقی نمی‌کند، سری به سولانژ می‌زنم، یک ربع ساعت بیشتر آنجا نمی‌مانم.»

«هر چه قدر دلتان می‌خواهد بمانید، من خوشحالم، این دیدار برای شما بسیار مفید خواهد بود، ولی وقتی که برگشتید اگر خیلی هم دیر وقت باشد مرا بیدار کنید.»

«خیلی دیر نخواهم آمد؛ ساعت نه است، یک ربع به ده اینجا خواهم

ود . . .

آن شب، ساعت دوازده به خانه آمد در انتظار آمدنش کمی کتاب خواندم
و فراوان گریستم.

۲۰

چند روز پیش از تولد فرزندم، مادرم از چین رسید. از دوباره دیدنش
تعجب کردم، زیرا بیش از آنچه فکر می کردم خود را به او نزدیک و در عین
حال از او دور می دیدم. او از وضع زندگی ما، از خدمتگزاران ما از اثاث
ما، دوستانیمان انتقاد می کرد. سرزنشهایش تارهایی نامرئی و دور دست را
به صدا درآورد. صدایی که همان صدای گذشته بود، ولی این متن قدیمی
خانوادگی حالا دیگر بازمینۀ فخمی ارفیلیپ پوشیده شده بود و چیزی که
باعث تعجب او می شد و توی ذوق او می زد، به نظر من طبیعی جاوه می-
کرد. طولی نکشید که متوجه شد که فلیپ، در این ماههای آخر آبستنی کاملاً
در اختیار من نیست، بادقتی که فلیپ داشت، وقتی که مادرم می گفت: امشب
می آیم پشت می انم چون، فکر نمی کنم شوهرت شهامت ماندن در خانه را
داشته باشد. رنج می بردم و آن وقت بیشتر به خاطر غرور نه به خاطر
عشق خود را از این رنج بردن سرزنش می کردم. تأسف می خوردم که چرا
مادرم پیش از رسیدن - ولانژ و موقمی که فلیپ غیر از ساعات اداره اش مرا
ترك نمی کرد، نیامده بود. می خواستم به مادرم نشان بدهم که من هم می توانم
مورد علاقه دیگران باشم. غالباً کنار تخت من ایستاده بود و با نگاهی انتقاد
آمیز به من نگاه می کرد. این نگاه همه اضطرابهای دوران جوانیم را جان
می بخشید.

با دقت و تقریباً خصمانه انگشتش را روی موهای از هم جدا شده

فرق پیشانیم می گذاشت و می گفت: « موهابت مفید شده است » و این حقیقت داشت.

شبها، بعد از ساعت دوازده، وقتی که فیلیپ به خانه بر می گشت و صدای پای عابرین از کوچه کمتر به گوش می رسید، به صدای پاها گوش می دادم تا صدای پای او را تشخیص بدهم، هنوز این صدای نومیذکننده را که بزرگ می شود و امید توقف را در آدم به وجود می آورد و سپس دور می شود، به گوش می شنوم. مردی که می خواهد جلو در خانه ای توقف کند هنوز چند متر به خانه مانده از سرعش می کاهد؛ عاقبت فیلیپ را از این سرعت رو به احتضار می شناختم. طنین صدای آهسته ای در فضای خانه می پیچید؛ صدای باز شدن دری از دور به گوش می رسید؛ خود او بود. سعی می کردم خود را شاد و باگذشت جلوه دهم، در حالی که تقریباً هر بار با ناله و شکایت از او استقبال می کردم. آن گاه خودم از یک نواختی و شدت جمله هایی که بر زبان می آوردم جرعه دار می شدم.

فیلیپ باقیافه خسته ای می گفت:

— او! ایزابل، من دیگر طاقت تحمل ندارم. باور کنید... آیا نمی بینید که تا چه حد رفتار شما بی ربط است؟... این شما بودید که پیش من التماس می کردید که از خانه بیرون بروم؛ من مطابق میل شما رفتار می کنم، آن وقت شما مرا با سرزنشهای خودتان به ستوه می آوردید... می خواهید چه بکنم؟ توی این خانه خود را زندانی سازم؟ خیلی خوب این را بگویید... همین کار می کنم... بله، به شما قول می دهم که همین کار را بکنم... هر کاری جز این دعواهای پایان ناپذیر... ولی از شما خواهش دارم، که سعی نکنید ساعت نه آدم بخشنده و مهربانی باشید و ساعت دوازده شب یک آدم حقیر و بینوا...

— بله، فیلیپ، حق با شماست، کار من نفرت آور است، قسم می خورم که تکرار نشود.

ولی فردای آن شب دیو درون همان جمله های بیهوده را به من دهکند می کرد. خشم من بخصوص متوجه سولانژ بود. فکر می کردم در چنین موقعی

از زندگیم می‌بایست او این قدر ملاحظه داشته باشد که شوهرم را برای من بگذارد.

سولانژ به دیدنم آمد. گفت و گوی با او تقریباً دشوار بود. هالتوی زیبایی از جنس زبیلین به تن داشت. و به من سفارش کرد که پیش پوست فروش بروم. بعد فیلیپ از راه رسید؛ ظاهراً به او گفته بود که به دیدن من می‌آید، چون که فیلیپ زودتر از معمول به خانه آمد. پالتو مسئله‌ای فرعی شد و تقریباً از یاد رفت، گفت و گو درباره‌ی باغ مراکش صحنه را اشغال کرد.

ایزابیل، تصورش را نمی‌توانید بکنید... صبح، باهای برهنه، روی بدل چینیه‌های نیمه گرم، میان درختهای پرتقال گردش می‌کنم.. گلهای سرخ و باسمنها دور هرستون حلقه خورده اند. کاشیهای آبی کمرنگ از میان گلها و برگها دیده می‌شود... و بر فراز بامها برف جبال اطلس را می‌بینیم که مثل الماس می‌درخشد... فکر کردم (دقبلا این الماس را درسن موربتز داشتیم) تازه شبها را بگو! ماه و صنوبرهایی که همچون انگشتان سیاه به آن اشاره می‌کنند... صدای گیتار عربی که از باغ مجاور به گوش می‌رسد... آه! مارسنا، مارسنا چقدر این را دوست دارم...»

درحالی که سرش را به عقب برگردانده بود، به نظر می‌رسید که بوی عطر این گلهای سرخ و باسمنها را استشمام می‌کند.

وقتی که او رفت، فیلیپ تا دم در مشایعتش کرد و هر گشت، کمی ناراحت و شرمنده، پشتش را به بخاری دیواری اتاق من تکیه داد و بعد از سکوتی طولانی گفت:

«شما باید يك بار با من به مراکش بیایید... واقعاً زیباست، راستی من کتابی از ربر اتین درباره‌ی بربرها و زندگی خصوصی آنها برایتان آورده‌ام... يك نوع رمان است... و درعین حال شعر... عجیب است. به او گفتم:

- فیلیپ بینوای من، چقدر از این که سروکار شما باز نه است دلم برایتان می‌سوزد، اگر می‌دانستید که آنها چه بازبگران رهاکاری هستند!

- ایزابل، برای چه این حرف را می‌زنید؟
 - من این حرف را می‌زنم چون که حقیقت دارد، عزیزم، من زنها را خوب می‌شناسم، آنها خیلی کم ارزشند.

سرانجام اولین دردها را احساس کردم. زایمان سخت و طولانی بود. هیجان فیلیپ موجب خوشحالی‌م شد. رنگش سفید شده بود و بیش از من وحشتزده به نظر می‌رسید، دیدم که به زندگی من علاقه‌مند است. هیجان او به من شجاعت بخشید، زیرا برای اطمینان دادن به او، کاملاً خود را بر اعصابم مسلط ساختم و از پسر کوچولو بمان با او حرف زدم، زیرا مطمئن بودم که پسری خواهم داشت.

«فیلیپ، اسمش را آلن می‌گذاریم. او مثل شما مژه‌های بسیار بلندی خواهد داشت؛ وقتی که از چیزی ناراحت بشود، دست‌هایش را در جیب خواهد کرد و در طول و عرض اتاق قدم خواهد زد... زیرا این آلن بیچاره خیلی ناراحت خواهد بود، مگر نه فیلیپ؟ پسر این جور پدر و مادری... چه میراثی!»

فیلیپ سعی می‌کرد لبخند بزند، ولی می‌دیدم که متأثر است. وقتی که بیشتر درد داشتیم به او می‌گفتم که دستم را بگیرد.

«فیلیپ، وقتی که در زبگفرید، دستم را روی دستتان گذاشتم، یادتان می‌آید... این آغاز همه چیز بود. کمی بعد، از اتاقی که در آن بودم، صدای دکتر کرن را شنیدم که به فیلیپ می‌گفت:

شجاعت رنتان حیرت‌آور است. من به ندرت چنین چیزی دیده‌ام.
 فیلیپ گفت:

بله، زن من زن بسیار خوبی است. امیدوارم که هیچ اتفاقی به‌رایش پیش نیاید.

دکتر گفت:

- چه اتفاقی می‌خواهید برایش بیاید. همه چیز طبیعی است. در آخر کار می‌خواستند بیهوشم کنند؛ من میل نداشتم. وقتی که چشم‌هایم را باز کردم، فیلیپ را کنارم دیدم که قیافه‌ای مهربان و خوشحال داشت. دستم را بوسه‌دهد و گفت:

«عزیزم، ما پسری داریم .، خواستیم که او را نشانم بدهند و نا امید شدم .»

مادرم و مادر فیلیپ در سالن کوچک مجاور اتاق من مستقر شده بودند. در باز بود، چشم‌هایم را بسته بودم و در حالت نیمه بیداری پیشبینی‌های توأم با بدبینی آنها را در مورد تربیت این بچه شنیدم هر چند که این پیشبینیها بسیار متفاوت بود و تقریباً در مورد همه زمیندها متضاد، ولی از نظر وفاداری به سنتهای يك نسل و سرزنش کردن يك زوج جوان موافق يكديگر بودند. خانم مارسنا می گفت:

«آه! با این فبلیپ که به همه چیز رسیدگی خواهد کرد جز به تربیت پسرش، خوب وضعی خواهیم داشت. ایزابل هم که فقط به فیلیپ می رسد، خواهید دید که این بچه هر کاری که دلش بخواهد انجام خواهد داد. مادرم می گفت:

- خوب، البته که این طور خواهد شد، این جوانها تنها يك کلمه بر زبان دارند: خوشبختی. بچه‌ها باید خوشبخت باشند؛ شوهر باید خوشبخت باشد، معشوقه باید خوشبخت باشد، خدمتگزارها باید خوشبخت باشند و برای رسیدن به این منظور تمام قوانین و قواعد را زیر پا می گذار، حد و مرز را از بین می برند، نه تنبیهی در کار است، نه مجازاتی، همه چیز را، نه تنها پیش از شایسته بودن، بلکه پیش از خواستن می بخشند. این غیر قابل تصور است. تازه نتیجه چی؟ اگر حد اقل خوشبختتر از من و شما بودند باز حرفی نبود. ولی مضحك این است که آنها کمتر از ما خوشبخت هستند. خیلی کمتر. دخترم را می بینم. آیا خواب است؟ خوابی، ایزابل؟...»

من جواب ندادم.

مادرم گفت:

- عجیب است که روز سوم او هنوز این طور میل به خوابیدن دارد. خانم مارسنا گفت:

- چرا بیهوشش کردند، به فیلیپ گفتم که اگر من جای او بودم این اجازه را نمی دادم، آدم بچه‌هاش را خودش باید بزند. من سه تا بچه داشتم، بدبختانه دوتای آنها را از دست دادم، همه آنها به طور طبیعی به دنیا آمدند.

این زایمانهای مصنوعی برای بچه و برای مادر بد است. وقتی که فهمیدم ایزابل این قدر نازک نارنجی است خیلی ناراحت شدم. فکر می‌کنم اگر در تمام فامیل ما جستجو کنید (و باید گفت که فامیل مارسنا در ده ابالت پراکنده شده‌اند) یک زنی را پیدا نخواهید کرد که این را بپذیرد.

مادرم خودش موضوع بیهوشی را به من توصیه کرده بود، ولی زن یک سیاستمدار بود و می‌دانست که اگر برخوردی بین او و خانم مارسنا پیش آید، به توافق نظری که ایشان در مورد نسل جوان دارند لطمه می‌خورد، بنابراین مؤدبانه گفت:

واقعا؟ و با صدای آهسته به صحبت خود ادامه داد: به شما می‌گویم که دخترم را می‌بینم. می‌گوید که خوشبخت نیست؟ این تفصیر فیلپ نیست زیرا فیلپ شوهر مهربانی است و سر و گوش هم بیشتر از مردهای دیگر نمی‌جنبند نه، دلیلش این است که زیاد فکر نمی‌کند، نگران است، و این طور که می‌گوید، پیوسته میزان الهوای زندگی «عشق» راورانداز می‌کند. آباشما خانم، هرگز زیاد در فکر وضع زندگی زناشوییتان بوده‌اید؟ من که خیلی کم این کار را کرده‌ام؛ من - می‌کردم به شوهرم در پیشرفت در کارش کمک کنم؛ اداره کردن خانه‌ام کار دشواری بود؛ ماسخت به کار خود مشغول بودیم و اوضاع رو به راه... در مورد تربیت بچه‌ها هم مسئله همین طور بود. ایزابل می‌گوید که پیش از هر چیز مایل است که آلن جوانی دله‌زیر تر از جوانی او داشته باشد. ولی باور کنید که جوانی او نامطبوع نبوده. من در مورد او کمی سختگیری کرده‌ام ولی تأسفی ندارم. نتیجه را خودتان می‌بینید.

خانم مارسنا خیلی آهسته گفت:

- اگر او غیر از این طوری که شما تربیتش کرده‌اید، تربیت شده بود، هرگز اینقدر خوب و مهربان نمی‌شد. او باید خیلی از شما حساس‌گزار باشد و پسر من هم همین طور.

من کوچکترین حرکتی نمی‌کردم زیرا این گفت و گو برایم جالب و سرگرم‌کننده بود، با خودم می‌گفتم:

«کسی چه می‌داند؟ شاید حق با آنها باشد؟»

وقتی که موضوع شیردادن آلتن مطرح شد، توافق آنها از بین رفت. مادر شوهرم فکر می کرد که بهتر است خود من به او شیر بدهم. ازدایه های انگلیسی نفرت داشت.

مادرم به من می گفت:

«می نکن؛ آدم عصبانی و خسته ای مثل تو، سه هفته که بچه ات را شیر بدهی او را مریض خواهی کرد.»

فیلیپ هم نمی خواست. ولی من برای این تصمیم اهمیت مرموزی قائل بودم و در برابر مخالفتها سخت ایستادگی می کردم. نتیجه کار همسانی بود که مادرم پیشینی کرده بود. از زمانی که این تولد مورد آرزوی من انجام شده بود همه چیز مرا ناامید می کرد. من آن قدر امیدهای بزرگ در دل پرورده بودم که واقعیت از بر آوردنش ناتوان بود. گمان کرده بودم که این بچه وابستگی تازه و بسیار محکمی بین من و فیلیپ به وجود می آورد. این طور نبود. حقیقت این بود که فیلیپ کم به پسرش توجه داشت. روزی يك بار به سراغ او می رفت و از این که چند دقیقه بادایه اش انگلیسی حرف می زد سرگرم می شد، بعد همان فیلیپی می شد که همیشه شناخته بودم، فیلیپی مهربان و دور، و مه مبهمی از دلالتگی و ملال نزاکت ملایم و محزون او را فرا می گرفت. حالا دیگر به نظر می رسید که حرف از دلالتگی بیرون است. فیلیپ غمگین بود. کمتر از خانه بیرون می رفت. اول فکر کردم که این کار او از روی محبت است. و نمی خواهد مرا که هنوز بسیار ضعیف بودم تنها بگذارد. ولی چندین بار، موقعی که شنیدم مادرم با دوستی به دیدنم می آیند به او گفتم:

«فیلیپ، می دانیم که این جور گفت و گوها شمارا کسل می کند. به سولانژ تلفن کنید امشب با او به سینما بروید.

در جوابم گفت.

«چرا شما همیشه اصرار دارید که با سولانژ بیرون بروم؟ من می توانم دوروز بدون دیدن او بمانم.»

بیچاره فیلیپ! این حقیقت نداشت. او نمی توانست دو روز بدون دیدن سولانژ بماند و درست علتش را نداند، از زندگی پنهانی سولانژ بیخبر باشد.

احساس می‌کردم که از وقتی که -ولانژ از مراکش برگشته ، در روابط آنها تغییری پدید آمده است و فیلیپ ازدست او رنج می‌برد.

جرئت نمی‌کردم در این باره از او -والی بکنم ولی تنها ازدیدن وضع قیانه او می‌توانستم پیشرفت این بیماری روحی را بخوانم. در ظرف چند هفته، به طوری تقریباً باور نکردنی لاغر شده بود؛ رنگش زرد شده بود و چشمهایش گود افتاده بود. از بیخوابی شکایت داشت و مثل همه کسانی که خوب نمی‌خوابند نگاهش پیوسته به جایی خیره می‌ماند. سر سفره ساکت می‌ماند، بعد سعی می‌کرد با من حرف بزند؛ من از این کوشش واضح بیش از سکوتش رنج می‌بردم.

رنه به دیدن من آمد و لباس کوچکی برای آلن هدیه آورد. فوراً متوجه شدم که عوض شده است. زندگی حرفه‌ای خود را مرتب کرده بود و از دکتر گولن طوری برایم حرف زد که فکر کردم مشوقه‌اش شده است. از چند ماه پیش، در گاندوما، از این رابطه صحبت می‌شد، ولی این صحبت برای انکار کردن موضوع بود. اقوام رنه مایل بودند روابطه صمیمانه خود را با رنه حفظ کنند و بیم آن را داشتند که با پیروی از قوانین خود، در صورت شك کردن به فضایل اخلاقی او، مجبور بشوند که از دیدنش محروم بمانند ولی وقتی که او را دیدم، دانستم که فامیل مارسنا آگاهانه یا نا آگاهانه در اشتباهند. رنه، خوشحال و خندان قبایقه زنی را داشت که دوست می‌دارد و دوستش می‌دارند.

از زمان ازدواجم به بعد، خیلی از او دور شده بودم و در چند مورد، رفتار او را خشن و خصمانه دیده بودم. ولی آن روز، بلا فاصله از گفت و گوهای طولانی و پیکار جویانه دست کشیدیم، صحبت از فیلیپ به میان آمد، صحبتی خودمانی و صمیمانه. رنه، برای اولین بار با صداقتی فراوان، به من گفت که او را دوست می‌داشته و وقتی که من با او ازدواج کردم خیلی رنج کشیده.

«هزابل، آن موقع تقریباً از شما نمرت داشتم، و بعد زندگی را طور دیگری تنظیم کردم و همه اینها امروز به نظر خودم عجیب می‌آید... شده. ترن هیجانهای ما ناپود می‌شوند و از بین می‌روند، این طور نیست؟ به زنی

که سه سال پیش بوده ایم باچنان کنجکاو و بی تفاوتی نگاه می کنیم که انگار به يك غریبه نگاه کنیم.
به او گفتم :

- بله، شاید. من هنوز به این مرحله نرسیده ام. من فیلیپ را مثل او اهل عشقمان و شاید هم بیشتر دوست دارم. قادر هستم درباره او فداکاری و گذشتی از خود نشان بدهم که شش ماه پیش نمی توانستم.»
رنه، بدون این که چیزی بگوید، با نگاه يك طیب، لحظه ای به من نگاه کرد. بالاخره گفت :

«بله. گمان می کنم، ببینید از ابل، چند لحظه پیش به شما گفتم که تاسنی ندارم؛ مسئله از این هم مهمتر است. اجازه می دهید روراست باشم؟ هر روز از این که با فیلیپ ازدواج نکرده ام به خود تبریک می گویم.
- منم از این که با او ازدواج کرده ام.

- بله، خوب می دانم، چون که دوستش می دارید و به این عادت نفرت آور، خو گرفته اید که عشق را در رنج بردن بجوید. ولی فیلیپ موجود وحشت آوری است، ابدأ بدجنس نیست، برعکس، ولی وحشت آور بدان سبب که وسوسه می شود. من فیلیپ را از بچه گی می شناسم، او از همان وقت این طور بود، جز این که شاید، آن وقت امکان داشت که فیلیپ دیگری هم باشد. بعد او دپل آمد و بدون شك برای همیشه شخصیت عاشقانه او را تثبیت کرد. برای او عشق بستگی دارد با نوعی فیافه بخصوص، نوعی دیوانگی در رفتار، نوعی ظرافت و لطف نگران کننده، نه بر میز کارانه... و چون در عین حال از حساسیتی بوج برخوردار است، این نوع زن، تنها نوعی که می تواند دوست بدارد، موجب تیره بختی او می شود... این طور نیست؟

- رنه، این طور هست و این طور نیست. خوب می دانم که همواره گفتن این که «من محبوب هستم» احمقانه است، با وجود این فیلیپ مرا دوست دارد من نمی توانم به این موضوع شك کنم. چیزی که هست، اینهم حقیقت دارد که او در عین حال به زنهایی کاملاً متفاوت با من نیاز دارد، زنهایی از نوع او دیل از نوع - ولانژ... این سولانژ و پلریه را می شناسید؟

- بله، خیلی هم خوب... جرئت نمی کردم بگویم و فکرم متوجه

او بود .

- چرا، می توانید از او حرف بزنید . من ابداً حسود نیستم؛ حسود بودم...
آیا همه می گویند که سولانژ معشوقه فیلیپ است؟
- او! نه... برعکس، می گویند که در سفر اخیرش به مراکش گرفتار عشق روبراتی بن شده، می دانید همان مردی که آن کتاب جالب را در باره بربرها نوشته... اخیراً، در مراکش زندگی خود را با او می گذرانده . حالا اتی بن به پاریس برگشته... نوبسنده بزرگ و مرد جذابی است؛ گولن که او را می شناسد، ارزش زیادی برایش قایل است .

يك لحظه به فکر فرورفتم . بله، این همان چیزی بود که تصورش را کرده بودم و این اسم اتی بن علت بعضی از صحبت‌های شوهرم را برایم روشن می ساخت .

فیلیپ، همه کتابهای اتی بن را، یکی بعد از دیگری به خانه آورده بود . مرا وادار کرده بود که قسمتهایی از این کتابها را به صدای بلند بخوانم . از من می پرسید که درباره آن چه فکر می کنم . من از آنها خوشم آمده بود، بخصوص از آن مدحی که عنوانش «نماز در بوستان اودایامره» بود . فیلیپ به من گفت :
بله، والعمآ، زیبا و وحشی است . . . فیلیپ بیچاره من، چقدر رنج برده بود !
یقیناً حالا هم همه جمله‌ها، همه حرکات - سولانژ را تجزیه و تحلیل می کرد ، مثل وقتی که این کار را برای اودیل کرده بود تا نشانه های مرد ناشناس را بیابد . یقیناً شبهای بیخوابش را در راه این مشغله بیهوده و شکنجه آور صرف کرده بود . آه! که ناگهان چقدر خود را از دست این زن خشمگین دیدم!

« رنه، چیزی که چند لحظه پیش، درباره عادت نفرت آور جستجوی شهوت در رنج بردن گفتید بسیار درست است . . . منتها وقتی که شرایط موجود باعث شده که آدم زندگی عاطفی خود را این طور آغاز کند، مثل فیلیپ و مثل من، آیا باز می توان عوض شد؟

- فکر می کنم همیشه می توان عوض شد ، به شرط این که آدم جداً بخواهد .

- ولی چطور آدم بخواهد، رنه ؟ آیا تا به حال فیلیپ نمی بايست عوض شده باشد .

- گوان در جواب شما خواهد گفت: «بادرك چگونگی وضع و باتسلط بر آن...» یعنی با استفاده از هوش بیشتر.

- ولی فیلیپ آدم باهوشی است.

- خیلی هم باهوش، ولی اوحساسیتش را زیاد به کار می برد و از هوشش استفاده ای نمی کند...

تا وقتی که فیلیپ به خانه آمد، من و رنه با خوشحالی با هم گفت و گو کردیم. رنه با روشی عالمانه از موضوعهای مختلف حرف می زد. این روش با تشبیه کردن من به افراد دیگر و قرار دادنم در مرتبه ای مشخص از عشق به من تسلی خاطر می بخشید.

فیلیپ از دوباره دیدن رنه خوشحال شد، از او خواست که شام را با او بخورد و بعد از چند هفته، برای اولین بار، در طول مدت غذا خوردن با میل و رغبت حرف زد. فیلیپ مسائل علمی را دوست می داشت و رنه از آزمایشهای تازه ای سخن می گفت که او چیزی از آن نمی دانست. وقتی که رنه برای دومین بار اسم گوان را برد، ناگهان فیلیپ از او پرسید:

«دگفتی گوان، تو او را خوب می شناسی؟
رنه گفت:

«فکر می کنم بشناسم، او رئیس من است.»

- او دوست آدمی به اسم روبراتی بن، اهل مراکش، همان که «نماذر بوستان اوداهاس» را نوشته، نیست؟ رنه گفت:

- چرا. فیلیپ گفت:

- تویی، تو او را می شناسی؟

- بله، کاملاً.

- به نظر تو چه نوع آدمی است؟
رنه گفت:

- يك آدم جالب. فیلیپ گفت:

- که این طور! «و با دشواری اضافه کرد:

«بله، من هم همین طور، فکر می کنم که او آدم هنرمندی است... ولی

بسی می آید که آدم از هنری که دارد پایتتر باشد...

رنه از روی بیرحمی گفت:
 - این دربارهٔ او صدق نمی‌کند»
 با التماس به رنه نگاه کردم تمام مدت بقیهٔ شب فیلیپ خاموش بود.

۲۱

در کنار خود، مرک عشق فیلیپ به سولانژ وینیه را دیدم. هرگز از آن سخنی با من نگفت. برعکس، یقیناً آرزو داشت که من فکر کنم که در روابط آنها تغییری پیش نیامده. گذشته از این، بازغالباً او را می‌دید ولی خیلی کمتر از پیش و از دیدنش آن لذت واقعی را نمی‌برد. دیگر از گردشی که با هم کرده بودند شاد و جوان بر نمی‌گشت، برعکس گرفته به نظر می‌رسید، گاه تقریباً مایوس. گاهی خیال می‌کردم که قصد دارد راز دلش را برایم بگوید. دستم را می‌گرفت و می‌گفت:

«ایزابل، بهترین راه را شما انتخاب کردید.

- چرا، عزیزم؟

- برای این که ...»

بعد ساکت می‌ماند، اما من خوب می‌فهمیدم. او همچنان برای سولانژ گل می‌فرستاد و با او مثل زنی محبوب رفتار می‌کرد. دون کیشوت ولانچلو به هم وفادار می‌مانند ولی یادداشتهایی که در بین کاغذهایش مربوط به این سال ۱۹۲۳ دادم تقریباً حزن‌آور بود.

۱۷ آوریل - گردش باس... مون مارتر. تامیدان تره‌تر بالا رفتیم و در کافه‌ای نشستیم. نان هلالی و شربت لیمو سفارش دادیم سولانژ یک تکه شکلات خواست و مثل دختر کوچولوئی جلو همه آن را خورد. همان چیزی را که از زمان اودیل - فرانموا فراموش کرده بودم احساس کردم. سولانژ

می خواهد طبیعی و مهربان جلوه کند؛ بامن بسیار با محبت رفتار می کند و لطف فراوان نشان می دهد. ولی من می بینم که فکرم بهش مرد دیگری است. بیحالی او شبیه به بیحالی است که اودیل موقع گریز و فرار داشت. همین طور توضیحی که می دهد. همین که می خواهم از او و از خودمان حرفی بزنم، طفره می رود و بازی در می آورد. امروز غابریل را نگاه می کند و با حدس زدن زندگی آنها از روی رفتارشان و شکل ظاهرشان سرگرم می شود. درباره یک راننده تاکسی که جلو کافه ما پیاده می شود و بادوزنی که در ماشینش بودند سر میز می نشیند، زمانی می بردازد. سعی می کنم دوستش ندارم. بیشتر از همیشه جذاب و دلفریب می بینمش. این حالت بر قدرت، این رنگ و روی آفتاب خورده.

به من می گویند:

.. عزیز، غمگینند. چه تان می شود؟ به نظرتان زندگی سرگرم کننده نیست؟ فکر کنید که در همه این خانه های کوچک عجیب مردها و زنهایی وجود دارد که تماشای زندگیشان جالب است. فکر کنید که در پاریس صدها میدان مثل این یکی وجود دارد و در دنیا دهها پاریس. در عین حال تحسین آمیز است!

- با عقیده تان موافق نیستم سولانژ؛ به نظر من زندگی، به وقت جوانی، نمایشی تقریباً شگفت انگیز است. وقتی که آدم مثل من به چهل سالگی می رسد، از وجود سوفاورها ناخبر می شود، با اخلاق بازبکران و چگونگی قضا با آشنایی پیدا می کند، میل دارد از صحنه خارج بشود.

.. دوست ندارم شما این طور حرف بزنید. شما هنوز هیچ چیز را ندیده اید.

- چرا، سولانژ مهربانم. من هرده سوم نمایش را هم دیده ام؛ به نظر من نه چندان زیاد است، نه شادی آور؛ موقعیت همیشه همان است، به خوبی می بینم که تا به آخر این چنین خواهد بود؛ برای من همین قدر کافی است میل ندارم عاقبت کار را به چشم ببینم.

سولانژ گفت:

- شما تماشاگر بدی هستید. زن مهربان و خوبی دارید، دوستانتان

دلفریب و جذابند ...

- دوستان؟

- بله، آقا، دوستان، من به زندگی شما آشنا هستم .»

همه اینها شباهت عجیبی به کارهای اودیل دارد. چیزی که هرگز بر خود نمی‌بخشایم، این است که ظاهر آ از این غمگین بودن خوشم می‌آید . در این گونه تسلط بر زندگی، که شباهت به نمایشی غم انگیز دارد ، لذتی مروه‌وز نهفته است. لذتی که قطعاً از غرور مارستانی حاصل می‌شود. باید دیگر سولانتر را ببینم، وئی دیدنش بدون دوست داشتن ممکن نیست.

۱۸ آوریل .- دیشب با یکی از دوستانم گفت و گویی داشتیم در باره عشق. این دوست بیش از پنجاه سال دارد و گویا در جوانیش دون ژوانی بوده است. چیزی که در گفته‌های او باعث تعجب مرا فراهم کرد این بود که فهمیدم که از این همه حوادث عاشقانه‌ای که بر او گذشته و دیگران آرزویش را دارند چه نیکبختی مختصری عاقدش شده است. می‌گفت:

«دروالح، يك زن را بیشتر دوست نداشته‌ام كلر. پ... ، و حتی از او

هم در آخر کار خسته شده بودم!

به او گفتم:

- با وجود این زن دلفریبی است.

در جوابم گفت:

- او! حالا، شما نمی‌توانید درباره اش قضاوت کنید، اطواری وعشوه گر

است؛ اکنون از رفتاری که سابقاً شیوه طبیعی او بود تنها نقابی بر چهره دارد نه، من که دیگر حتی نمی‌توانم دیدنش را تحمل کنم.

- زنهای دیگر چطور؟

- زنهای دیگر، هیچ نبودند.»

اسم زن دیگری را بردم که می‌گفتند، در زمان حال زندگی او را هر

می‌سازد. به من گفت:

«بهدا دوستش ندارم. بنا بر عادت او را می‌بینم. به‌طور وحشت‌آوری

مرا رنج داد؛ به من خیانت کرد. حالا درباره اش قضاوت می‌کنم، نه جداً او

به حساب نمی آید.»

وقتی که به حرفهای او گوش می دهم، از خودم می پرسم آیا واقعاً عشق شاعرانه وجود دارد، آیا بهتر نیست که از این گونه عشق چشم ببوشیم. به قول ترستان تنها مرگ، چیزی که آن را محکوم می کند، از ناکامی مصونش می دارد.»

۱۹ آوریل. - مسافرت به گاندوما. بعد از سه ماه اولین سفر. چند کارگر آمدند و مشکلاتشان را برایم گفتند: بدبختی، بیماری. از تماشای این مشکلات واقعی، مشکلات خیالی خود را در نظر آوردم و از خجالت سرخ شدم. با وجود این در بین کارگرا هم درامهای عشقی وجود دارد.

تمام شب را در اندیشه زندگی می بیدار بودم. فکر می کنم که این زندگی اشتباهی طولانی است. به ظاهر شغلی دارم. در واقع، تنها اشتغال فکری من جستجوی سعادت مطلق بوده است که خیال می کردم می توانم به وسیله زنهای بر آن دست یابم در حالی که از این جستجو بیهوده تر چیزی وجود ندارد. عشق مطلق همان قدر وجود دارد که دوات کامل می تواند وجود داشته باشد و مومشایی قلب تنها فرزادگی غربزی است. به خصوص از این که در يك رفتار مورد پسند قرار بگیریم باید برهیز کنیم. احساسات ما بیشتر اوقات مجسمه احساسات ما هستند. اگر راضی می شدم که تصویر واقعی مولانژ را ببینم، در يك لحظه حاضر بودم خود را از شر وسوسه اش خلاص کنم، تصویری که از روز اول آشنایی در ذهن من است، تصویری که همیشه در ذهن من بوده، تصویری که کار اسنادی دقیق و بیرحم است و من از دیدنش امتناع می ورزم.

۲۰ آوریل. - هر چند که دیگر سولانژ ابدأ علاقه ای به من ندارد، ولی همین که می خواهم خود را از قید او رهایی بخشم رشته ارتباط را کمی می کشد و آن را نزدیک می سازد. نمی دانم از لوندی اوست یا از راه ترجمه؟

۲۳ آوریل. - اشتباه از کجاء بوده؟ سولانژ هم مثل اودیل تغییر کرد. آیا به این علت که مرتکب همان اشتباههای قبلی شدم؟ یا به این علت که

انتخابم همان انتخاب دفعه پیش بوده؟ آیا همیشه باید آن چیزی را که احساس می‌کنیم پنهان سازیم تا کسی را که دوست می‌داریم از دست ندهیم؟ آیا باید زرتگی داشته باشیم، حسابگر باشیم، دورو باشیم، در حالی که در این مورد ما باید دست از همه چیز برداریم؟ دیگر عقلم به جایی نمی‌رسد.

۲۷ آوریل. - هرده سال یکبار، باید ذهن خود را از اندیشه‌هایی که به تجربه زبان آور و غلط بوده‌اند پاک کنیم.
اندیشه‌های حذف‌کردنی:

الف) زنها می‌توانند با یک پیمان، با یک قول به کسی علاقه‌مند باشند. این دروغ است. «زنها فاقد اخلاق هستند، بر حسب عادات و افکارشان به کسانی که دوست دارند وابستگی پیدا می‌کنند.»

ب) زن کاملی وجود دارد که عشق با او به منزله یک سلسله‌خوشی‌هایی است که با احساس و فکر و قلب ارتباطی ندارد. این دروغ است. «دوموجود انسانی که نزدیک یکدیگر بسته شده‌اند به دو قسابق می‌مانند که از امواج متلاطم باشند؛ بدنه قببقها بهم می‌خورد و از آنها ناله بر می‌خیزد.»

۲۸ مه. - شام در خیابان ماریسو. خاله کررا در میان جوجه مرغها و اورکیده‌های در حال مرگ است. هلن از سولانژ برایم حرف زد:
به من گفت:

مارسنای بیچاره، از چند هفته پیش به این طرف چه قیافه‌ای پیدا کرده‌اید... البته وضع شما را درک می‌کنم. شما رنج می‌برید.
جواب دادم:

- متوجه منظورتان نمی‌شوم.

گفت:

- چرا متوجه می‌شوید، هنوز دوستش دارید.

اعتراض کردم.

۲۲

دفترچه قرمز در اینجا فیلیپی را به من نشان می‌دهد که از آنچه من می‌دیدم به مراتب روشنتر و برخورد مسلط‌تر است. فکر می‌کنم که حالا دیگر هوش او آزادتر بود، ولی در اعماق اسرار آمیز این هوش هنوز فیلیپ برده پنهان بود. آن قدر سیه بخت به نظر می‌آمد که چند بسن بار به خودم گفتم بروم سولانژ را ببینم و از او خواهش کنم که دلش را به دست آورد. ولی این فکر به نظر من چنان ابلهانه آمد که جرئت نکردم به انجامش بپردازم. از طرفی، حالا دیگر از سولانژ متفر بودم، و احساس می‌کردم که اگر با او تنها باشم نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. ماباز هم او را در خانه تیانژها می‌دیدیم، بعد فیلیپ از شرکت در شب‌های هنر امتناع ورزید (کاری که هرگز نکرده بود).

به من گفت:

«شما تنها به آنجا بروید، تا درست به او نشان بدهید که با هم قهر نیستیم. این درست نیست، هنر زن مهربانی است. ولی من دیگر تاب تحمل این مبهمانی را ندارم، باور کنید. هر چه پیرتر می‌شوم، از جمعیت تنفر بیشتری پیدا می‌کنم... باز هم همان کنج بخاری و یک کتاب، شما... خوشبختی من اکنون در این است.»

می‌دانستم که از روی صداقت حرف می‌زند. این را هم می‌دانستم که اگر در آن لحظه، با زنی جوان و زیبا و سر به هوا برخورد می‌کرد و این زن با نگاهی پنهانی به او علامتی را می‌داد که او انتظارش را داشت، فوراً و بدون این که بداند فلسفه‌اش را تعبیر می‌داد و توضیحاً می‌گفت که بعد از یک روز کار کردن مخصوصاً به بدن موجودات تازه و تفریح کردن نیاز دارد.

یادم می‌آید که در اول ازدواجمان فکر این که این مجموعه‌های دائماً

بسته افکار کسانی را که مورد علاقه ما هستند از ما پنهان می‌کند مراغمگین می‌ساخت. حالا دیگر فیلیپ برای من شفاف و روشن شده بود. از بین غشائی نازک که در آن رگهایی ظریف تکان می‌خوردند، همه افکارش را می‌دیدم، همه فانتوانیهایش را می‌خواندم و بیش از همیشه دوستش می‌داشتم. پادم می‌آید که یکشب توی دفترش مدت زیادی، بدون اینکه حرفی بزنم، او را نگاه کردم.

بالبغند به من گفت:

«در چه فکری هستید؟»

- سعی می‌کنم طوری شما را بینم که اگر دوستان نمی‌داشتم آن‌طور می‌دیدمتان، و باز این‌طوری هم دوستان ندارم.

- خدایا که چه قدر پیچیده است! خوب، آیا موفق هم می‌شوید؟

- که این‌طور هم شما را دوست بدارم؟ بله، حتی بدون سعی و

کوشش.»

آن شب به من پیشنهاد کرد که قبل از موعد همیشه به گاندوما برویم. هیچ چیز موجب ماندن ما در پاریس نیست. من آنجا هم می‌توانم به خوبی به کارهایم رسیدگی کنم. از این گذشته هوای بیلاق برای آلن بسیار سودمند است و مادرم کمتر تنها خواهد بود. بس بهتر است که برویم.

جز این مسافرت آرزویی نداشتم. در گاندوما فیلیپ متعلق به من خواهد بود. تنها ترسم از این بود که در آنجا احساس کسالت کند، ولی برعکس، عمیق که به گاندوما رسیدیم دیدم که تعادل روحیش را دوباره به دست آورد. در پاریس، هر چند که دیگر سولانژ را از دست داده بود، باز امیدی سمج و باطل برایش می‌ماند. هر بار که صدای زنگ تلفن را می‌شنید، به غزیزه از جایش تکان می‌خورد، تکانی که من خوب می‌شناختم و از آن شفا نیافته بود. وقتی که باهم از خانه بیرون می‌رفتیم، با احساس همه لرزشهای دل فیلیپ، می‌دانستم که همه جا بیم آن را دارد که با او روبرو شود و در عین حال این آرزویش است. فیلیپ می‌دانست که هنوز به‌طور عجیبی دل درگرو او دارد و اگر بازم سولانژ مایل بود می‌توانست فوراً او را در اختیار گیرد.

او این را می‌دانست ولی این را هم می‌دانست که مناعت طبع و اندیشهٔ فیکبختی، هر دو به او توصیه می‌کنند که کرد این کار نگردد. در گاندوما، جایی که هرگز تصویر سولانژ به آن ارتباطی پیدا نکرده بود، آهسته شروع به از یاد بردنش کرد، هشت روز که گذشت، رنگ و رویی به خود گرفت؛ گونه هایش برآمدگی بیشتری پیدا کرد، چشمهایش روشنتر شد و بهتر می‌خوابید.

هوا بسیار خوب بود. باهم، پیاده به گردشهای طولانی می‌رفتیم. فیلیپ به من گفت که می‌خواهد از این پس از رفتار پدرش سرمشق گیرد و کار ملك داری را پیشه سازد. هر روز به گیشاردی، برویسر ورزن زاک رفتیم.

فیلیپ تنها صحبتهایش را در کارخانه می‌گذراند؛ هر روز بعد از ظهر با من به گردش می‌رفت.
به من گفت:

«می‌دانید ما چه باید بکنیم؟ کتابی همراهمان بیاوریم و آن را توی جنگل به صدای بلند بخوانیم.»

در اطراف گاندوما، گوشه‌های دنج و سایه‌ای پیدا می‌شد؛ گاهی اوقات این گوشه دنج روی خزه‌ها بود، کنار خیابان مشجری که برفراز آن شاخه درختها به هم وصل می‌شد و زیر کنبه کلبسایبی به رنگ سبز ملایم رابه وجود می‌آورد، گاهی روی تنه يك درخت و گاهی هم روی نیمکتی که پدر بزرگ ما رسنا سابقاً در آنجا قرار داده بود. فیلیپ به دو کتاب مطالعه زنها و اسرار پرنسی دو کلدیشیان به بعضی از نوولهای مریمه مانند تحفیر دو جانبه، گلدان ایتالایی، همین‌طور به داستانهای کیپلینگ یا اشعار او علاقه فراوان داشت. بعضی اوقات سررا بلند می‌کرد و از من می‌پرسید:

«خسته‌تان نمی‌کنم؟»

- این چه فکری است! من هیچوقت این اندازه خوشبخت نبوده‌ام. «
يك لحظه به من نگاه می‌کرد و بعد به خواندن ادامه می‌داد. وقتی که مطالعه به آخر می‌رسید، دربارهٔ قهرمانهای داستان و خلق و خوی آنها

بحث می کردیم و غالباً صحبت ما به افراد زنده و واقعی می کشید . يك روز من کتابی را با خود آوردم، کتابی که نمی خواستم عنوانش را به فیلیپ نشان بدهم. وقتی که نشستیم به من گفت:

«این کتاب مرموز چیست؟»

این را از کتابخانه مادر تان برداشتم، در زندگی شما نقشی بر عهده داشته است؛ حد اقل این چیزی است که سابقاً خودتان بر ایمن نوشتید .

- آهان، شناختم، کتاب «سربازهای کوچک روسی» من است. خیلی خوشعالم، ایزابل، که آن را پیدا کردید. آنرا بدهید ببینم.»

کتاب را ورق زد، به نظر کمی سرگرم و کمی مأیوس آمد.

«آنها پیشنهاد کردند که ملکه ای انتخاب کنند، دختر مدرسه ای که همه ما او را خیلی خوب می شناسیم: آنیا - و کولوف. دختری بود به غایت زیبا، خوش قد و بالا، خوشپوش و زرنگ در حالی که در برابر ملکه سر فرود می آوردیم، و سوگند یاد کردیم که از قوانین اطاعت کنیم.»

.. چرا فیلیپ، داستان دلفریبی است. تازه چقدر به زندگی شما شباهت

دارد...

در برابر ملکه سر فرود آوردیم، و سوگند یاد کردیم که از قوانین اطاعت کنیم. داستان هم زیباست: شیئی مورد نظر ملکه است و قهرمان داستان با زحمت فراوان به جستجوی آن می رود... صبر کنید... کتاب را به من بدهید...

ملکه گفت:

«خداها، خدای من! چقدر به خودتان زحمت دادید! متشکرم!» ملکه بسیار خشنود بود. موقعی که با او خدا حافظی کردم، دست مرا دوباره فشرد و اضافه کرد: اگر باز هم ملکه شما باشم به رئیس سپاه خواهم گفتم که از زحمات شما به طور شایان قدردانی کند. من به او ادای احترام کردم و با خوشحالی بسیار آنجا را ترك گفتم... فیلیپ شما در تمام مدت زندگیتان همین پسر بچه مانده اید... چیزی که هست ملکه اغلب عوض شده.»

فیلیپ که زیر درختچه ای نشسته بود، شاخه های کوچک آنرا می کند،

آنها را با سرانگشتان می شکست و توی علفها می ریخت، گفت:

بله، ملکه اغلب عوض شده. ولی حقیقت این است که من هرگز با ملکه بر خوردم نکردم... البته منظورم ملکه درست و حسابی است، متوجه می شوید؟

- فیلیپ، چه کسی ملکه بوده؟

- چند تازن، عزیزم، یک کمی دنیز اوبری ولی ملکه ای واقعاً ناقص. راستی به شما گفتم که بیچاره دنیز اوبری از دنیا رفت؟

- نه، فیلیپ، نگفتید... حتماً جوان بود؟ از چه چیز مرد؟

- نمی دانم، آن روز مادرم به من گفت و از این که دیدم شنیدن خبر مرگ زنی که مدت چند سال برایم مرکز دنیا بود برایم بی اهمیت است بکه خوردم.

- بعد از دنیز اوبری چه کسی ملکه بود؟

- اودیل

- اودیل بیش از همه به ملکه خیالیتان نزدیک بود؟

- بله، زیرا او خیلی زیبا بود.

- بعد از اودیل؟... یک کمی هلن دو تیانر؟

- شاید یک کم ولی قطعاً شما، ایزابل.

- من هم، راست می گویند؟ برای مدت زیادی؟

- مدت بسیار زیادی.

- بعد سولانر؟

- بله، بعد هم سولانر...

- آیا سولانر هنوز هم ملکه هست، فیلیپ؟

- نه، ولی با وجود این، خاطره بدی از او ندارم. در وجود او چیز با قدرت و زنده ای یافت می شد. در کنار او خودم را جوانتر احساس می کردم. این برایم داپذیر بود.

- باید او را دوباره ببینید، فیلیپ.

- بله، وقتی که خوب شفا یابم، دوباره او را خواهم دید، ولی اود دیگر

ملکه نخواهد بود، تمام شد.

- حالا چطور، حالا چه کسی ملکه است، فیلیپ؟

لحظه‌ای متردد ماند، بعد به من نگاه کرد و گفت: شما.

- من؟ ولی من که از مدت‌ها پیش خلع شده‌ام.

- شاید خلع شده باشید، باه. چون که حسود و کم مایه و نادرت بودید، ولی از سه ماه پیش به این طرف قدرت و شهامت فراوانی از خود نشان دادید، رفتارتان چنان ساده و خوب بود که دوباره تاجتان را به شما پس دادم. از طرفی، نمی‌دانید چقدر عوض شده اید، ایزابل، شما دیگر آن زن سابق نیستید.

- باه، عزیزم، این را می‌دانم. در واقع، زنی که حقیقتاً عاشق است هرگز شخصیتی از خود ندارد؛ او می‌گوید که دارد و سعی می‌کند که این را باور کند ولی این حقیقت ندارد، نه، او سعی می‌کند بفهمد که شوهرش چطور زنی را دوست دارد و سعی می‌کند آن زن بشود... و با شما فیلیپ، این کار دشواری است زیرا آدم خوب نمی‌داند که شما چه آرزویی دارید. شما به وفا داری و محبت نیازمند هستید؛ در عین حال هم به لوندی و نگران بردن محتاجید. چه باید کرد؟ من وفاداری را انتخاب کردم که به طبیعتم نزدیکتر بود... ولی گمان می‌کنم که باز مدت زیادی احتیاج داشته باشید که زن دیگری در کنارتان باشد و من این را با میل و شغف می‌پذیرم. چیز بسیار مهمی که از دو سال پیش به این طرف نفهمیدم این است که اگر آدم واقعاً دوست بدارد نباید به رفتار افرادی که مورد علاقه‌اش است زیاد اهمیت بدهد. ما به این افراد احتیاج داریم؛ تنها ایشان هستند که ما را می‌دارند که در «جوی» (یا به قول دوستان هلن در «اقلیمی» که نمی‌توانیم خود را از آن رها سازیم زندگی کنیم لذا مهم این است که بتوانیم آنها را نگه داریم، حفظ کنیم، باقی قضیه، خدایا، چه اهمیتی دارد؟ این زندگی به اندازه‌ای کوتاه و دشوار است... فیلیپ بینوای من، آیا جرئت این را دارم که بر سر چند ساعت سعادت که این زن‌ها به شما ارزانی می‌دارند، با شما چانه بزنم؟ نه، من پیشرفت کرده‌ام، دیگر حسود نیستم؛ دیگر رنج نمی‌برم.

فیلیپ روی چمنها لمید و سرش را روی زانوهایم گذاشت، به من

گفت:

«من هنوز به شما نرسیده‌ام. فکر می‌کنم هنوز می‌توانم رنج ببرم و

رنج فراوان، کوتاه بودن مدت زندگی برای من تسلی بخش نیست. زندگی کوتاه است، درست، ولی نسبت به چه چیز؟ برای ما زندگی همه چیز است... با اینهمه، احساس می‌کنم که به آهستگی وارد منطقه آرامتری می‌شوم. خاطرتان هست، ایزابل، آن وقتها از زندگی به عنوان یک سفونی یاد می‌کردم، - سفونی که در آن تنها درهم می‌آمیخت: تم حامی از خود گذشته، مرد جسور، و تم رقیب. هنوز این‌ها را به شدت می‌شنوم. ولی از ارکستر صدای ساز تنهایی نیز به گوشم می‌رسد، نمی‌دانم کدام - از ولی این ساز باظرافت مخصوصی تم تنهایی را می‌نوازد، نتهایی ملایم و تسکین دهنده. این تم آرامش است و به تم پیری شباهت دارد.

- ولی فیلیپ شما هنوز کاملاً جوانید.

- او! بله، این را خوب می‌دانم و برای همین است که تم به نظرم بسیار ملایم می‌آید. بعدها همه ارکستر را در بر خواهد گرفت و من افسوس زمانی را خواهم خورد که صدای سازهای دیگر را می‌شنیدم.

- ولی من، فیلیپ، چیزی که غمگینم می‌سازد این است که یاد گرفتن خیلی به طول می‌انجامد. به من می‌گویند که ارزشی بیش از گذشته دارم و گمان می‌کنم که درست باشد. در چهل سالگی شاید کمی شروع به درک زندگی کنم، ولی آن وقت خیلی دیر خواهد بود... مسئله این است... عزیزم، آیا فکر می‌کنید که دونفر بتوانند بدون کوچکترین ابرادی، باهم کنار بیایند؟

فیلیپ ضمن این که از زمین بر می‌خاست گفت؟

«به نظرم این کار به مدت یک ساعت ممکن باشد».

دوران خوشبختی واقعی من این تابستان در گاندوما بود. فکر می‌کنم فیلیپ دوبار مرا دوست داشته؛ مدت چند هفته پیش از ازدواجمان و

مدت این سه ماه ژئن تا سپتامبر. اوملایم ومهربان بود ودر پشت این ظاهر فکری در سر نداشت. مادرش تقریباً مارا وادار کرده بود که در يك اتاق بخوابیم او خیلی در این مورد اصرار داشت واصلانمی توانست بیذبرد که زن وشوهر از هم جدا بمانند. این کار مارا بهمم نزدیکتر ساخته بود. دوست می داشتم که در بازوهای فیلیپ از خواب بیدار شوم. آن پیش ما می آمد وروی تخت بازی می کرد. دندانهایش اورا زجز می داد ولی قدرت تحملش خوب بود. وقتی که گربه می کرد، فیلیپ به او می گفت: آئن، باید لبخند بزنی، تومادر شجاع و باشهامتی داری، سرم. ه فکر می کنم که سرانجام بسرك معنی این دو کلمه «لبخند، آئن» را فهمیده بود، زیرا به شنیدنش کوشش می کرد جلو فریادهای خود را بگیرد ودهان کوچولویش را برای تظاهر به رضایت باز می کرد. این کار او بسیار رقت آور بود و فلیپ شروع به دوست داشتن پسرش می کرد. هوا بسیار عالی بود. وقتی که شوهرم از کارخانه بر می گشت، دوست می داشت در زیر آفتاب بدن خود را «بسوزد». دوتا صندلی روی چمنهای جاو خانه می آوردیم، خاموش می ماندیم ودر خیالپروریهای خود غرق می شدیم. آنگاه دوست می داشتم که فکر کنم که تصاویری که در ذهن ما دوتفر نقش می بندد شبیه هم است؛ این اریتمها(۱) این قصر ویران شاردوی که هوای داغ را می لرزاند، در آن دور دست منحنیهای غبار آلود تپه ها؛ و از آن دور تر شاید قیافه سولانژ ونگاه کمی خشونت بار چشمهای زیبایش؛ در افق، بدون شك منظره ای از فلورانس بامهای تاحدودی خم شده، گنبدهایی که در روی تپه ها جای صنوبرها را گرفته اند و قیافه فرشته مانند اودیل... بله، در من هم اودیلی و سولانژی وجود داشت، و من این را طبیعی و لازم می دیدم. گاهی فیلیپ مرا نگاه می کرد و به من لبخند می زد. می دانستم که به طور شگفت آوری باهم موافق و متحد هستیم؛ خوشبخت بودم. زنگ ناهار ما را از این بیحالی شهوت انگیز بیرون می آورد. آه می کشیدم:

«وای! فیلیپ، دلم می خواهد تمام زندگیم را این طور در کنار شما بگذرانم، دلم می خواهد همین طور سست و بیحال دست شما را در دست

(۱) نوعی گیاه که فیلاهم در کتاب از آن اسم برده شد. م.

بگیرم، این هوای نیمگرم را احساس کنم و این اربابها را ببینم... این دلپذیر است، این طور نیست. فیلیپ؟

- لحظه‌های خوب همیشه غم انگیزند. آدم ناپایدار بودن آنها را احساس می‌کند، دلش می‌خواهد آنها را پایدار سازد ولی نمی‌تواند. وقتی که کوچک بودم این را در سیرک احساس می‌کردم، بعدها در کنسرت، وقتی که خوشحال بودم. به خودم می‌گفتم:

«دوساعت دیگر همه چیز به آخر می‌رسد.»

- ولی، اکنون، فیلیپ، ما حداقل سی سال در پیش داریم.

.. سی سال خیلی کوتاه است.

او! من توقع بیشتری ندارم.»

به نظرم می‌آمد که مادرشوهرم نیز این آهنگ باک و دلپذیر نیکبختی ما را می‌شنود.

یک شب به من گفت:

«بالاخره، فیلیپ دارد طوری زندگی می‌کند که من آرزو داشتم. می‌دانید ایزابل کوچولو من، اگر عاقل بودید به دنبال چه فکری می‌بایست بروید؟ به دنبال این فکر که فیلیپ را برای همیشه به گاندوما بیاورید، پاریس هیچ ارزشی برای او ندارد. فیلیپ شبیه پدرش است، که با وجود ظاهر ساکت و گرفته‌اش، در باطن کمرو و حساس بود. همه این سرو صداهای پاریس، این احساسات در هم و پیچیده او را بیمار می‌سازد.

- مادر، مناسبانه فکر می‌کنم که از ماندن در اینجا حوصله‌اش سر برود.

- فکر نمی‌کنم، من و پدرش، شانزده سال از بهترین سالهای عمرمان را در اینجا گذرانده‌ایم.

- شاید ولی او عادت‌های دیگری را کسب کرده. من می‌دانم که در اینجا خوشبخت‌تر خواهم بود چون که دوست دارم تنها زندگی کنم، ولی او...
- او شمارا در کنارش خواهد داشت.

.. این همیشه برایش کافی نخواهد بود.

- ایزابل کوچولو من، شما خیلی متواضع هستید. و به خودتان اعتماد

ندارید. آدم. نباید مثل شما از میدان دربرود.

- مادر، من از میدان در نمی‌روم... برعکس، حالا مطمئن هستم که بیروز خواهم شد... که باقی خواهم ماند، درحالی که دیگران زود فراموش خواهند شد و درزندگیش هرگز به حساب نخواهند آمد...
مادر شوهرم با تعجب گفت:

- دیگران! واقعاً که ضعف شما تعجب‌آور است.

اوبارها نقشه‌اش را تکرار کرد؛ به‌طور محبت‌آمیزی سمج بود. ولی من از درمیان گذاشتن موضوع با فیلیپ خودداری می‌کردم. می‌دانستم که این با فشاری فوراً هماهنگی موجود را که آن‌قدر از آن لذت می‌بردم، برهم خواهد زد. برعکس؛ آنقدر از این بی‌مناک‌بودم که فیلیپ حوصله‌اش سر برد که چندین بار به او پیشنهاد کردم که یکشنبه به دیدن همسایه‌ها برود، یا برود گوشه‌هایی از پریمور و لیموزن که از آنها برایم حرف زده بود و من خوب نمی‌شناختم، ببیند. دوست می‌داشتم که در زادگاهش مرا به گردش ببرد؛ از این استان کمی وحشی، این زمینهای مرتفع عمودی، این قصرهای ستبر دیوار که از درون آنها منظره‌هایی لطیف و تماشایی از رودخانه‌ها نمایان بود، خوشم می‌آمد. فیلیپ برایم افسانه‌ها و داستانهای خنده‌آور می‌گفت. منی که آن قدر تاریخ فرانسه را دوست می‌داشتم با هیجان به اسمهایی از قبیل هوتفور، باهرون، برانتوم بر می‌خوردم. گاهی اوقات با کمروبی، داستان فیلیپ را به خاطره‌ای که از یک کتاب داشتم پیوند می‌دادم و از این که او با دقت به صحبت‌هایم گوش می‌داد شادمان بودم.

می‌گفت:

- چه چیزهایی شما می‌دانید، ایزابل. شما خیلی باهوشید، شاید بیش از هر زن دیگری. از او تمنا می‌کردم که مسخره‌ام نکند.
احساس می‌کردم که عاقبت عاشقی که مدتها او را از روی نومیدی دوست داشته بودم، مرا در می‌یابد.

۲۴

فیلیپ خواست که غارهای درهٔ وزر را به من نشان بدهد. از رودخانهٔ سیاهی که بین صخره‌های صاف و گود چرخ می‌خورد، بسیار خوشم آمد، ولی تماشای غارها مأیوسم کرد. در گرمای خفغان آوری، مسی‌بابست از راههای باربک عمودی بالا برویم، بعد برای دیدن تصاویری مبهم از گاوهای وحشی که به رنگ سرخ بر جدار دیوارها رسم شده بود، وارد راهروهای تنگی بشویم که از سنگ درست شده بود.

به فیلیپ گفتم:

- آیا شما چیزی می‌بینید؟ این تقریباً شبیه به یک گاو وحشی است ... تازه یک گاو وارونه.

فیلیپ گفت:

- من که ابداً چیزی نمی‌بینم؛ من می‌خواهم بروم بیرون، از سرمایخ

بستم . . .

من هم همین‌طور، بعد از آن گرمای شدید، توی این غار، سرمای منجمد کننده‌ای را احساس می‌کردم. در طول مدت برگشت، فیلیپ ساکت بود؛ شب از سرما خوردگی شکایت داشت. فردای آن شب، صبح زود مرا بیدار کرد و گفت:

«حالم خوب نیست».

با عجله برخاستم، پرده‌ها را کشیدم و از دیدن قیافه اش به وحشت افتادم؛ رنگش پریده بود و حالت اضطرابی داشت؛ چشمهایش گود افتاده بود و پرمهای بینیش که منقبض شده بودند به‌طور عجیبی تکان می‌خوردند.

«بله، فیلیپ، فکر می‌کنم بیمار شده باشید، دپروز سرما خوردید ...

- نمی‌توانم نفس بکشم و خیلی هم تب دارم. چیزی نیست عزیزم .

به من آسیرین بدهید.»

دلش نمی‌خواست طبیب بیاوریم و من جرئت نمی‌کرد اصرار کنم، ولی ساعت نه مادر شوهرم را صدا زدم، و وقتی که او به اتاق ما آمد، فیلیپ را مجبور کرد که تب خود را اندازه بگیرد. رفتار مادر با او شباهت به رفتار بایک پسر بچه بیمار بود، رفتاری اقتدار آمیز که مرا به تعجب واداشت. با وجود مخالفت فیلیپ دکتر توری را از شاردوی به خانه آورد. دکتر مردی خجالتی و ملایم بود که پیش از حرف زدن مدت زیادی، از پشت عینکهای ذره بینی اش به آدم نگاه می‌کرد.

بادقت تمام بدن فیلیپ را معاینه کرد و گفت:

« یک برونشیت سخت، آقای مارسنا، حد اقل هشت روز بستری خواهید بود.» به من گفت که با او از اتاق بیرون بروم؛ از پشت عینکهایش با نگاهی ناراحت و مهربان به من نگاه کرد و گفت:

«خانم، با تأسف باید بگویم که شوهرتان به «ذات‌الریه» مبتلا شده. موقع معاینه از تمام سینه اش صدای خرخری شنیده می‌شود، تقریباً شبیه به تورم ریوی. از آن گذشته، ۴ درجه تب دارد و نبضش ۱۴۰ می‌زند... بد ذات‌الریه‌ای کرده است.»

بدنم تقریباً بهخ کرد. درست متوجه نمی‌شدم، با لحنی تقریباً از روی شوخی گفتم:

« ولی، دکتر، خطری که متوجه او نیست؟»

باورم نمی‌شد که فیلیپ بر قدرت شب گذشته این‌طور بیمار شده باشد. دکتر تعجب کرد.

«ذات‌الریه همیشه خطرناک است. باید منتظر ماند.»

سپس دستورات لازم را به من داد.

از روزهای بعد چیزی به یادم نمی‌آید؛ به‌طور ناگهان به این زندگی عارفانه، این زندگی زندانی هنگام بیماری کشانده شدم. از فیلیپ مواظبت می‌کردم، و در این زمینه تا حد امکان از خود انتهاب نشان می‌دادم زیرا فکر می‌کردم که کارهای مفید این تهدیدمرموز و وحشت‌آور را از او دور می‌آزد. وقتی که هیچ کار دیگری از من ساخته نبود، با بلوز سفیدی کنار بسترش می‌

ماندم و به او نگاه می‌کردم سعی داشتم که از راه این نگاه، يك قسمت از قدرت خود را به او انتقال دهم.

مدت زیادی او از من قدر دانی می‌کرد؛ آن قدر بی‌بنیه شده بود که نمی‌توانست حرف بزند، یا نگاه از من تشکر می‌کرد. بعد هذیان شروع شد. روز سوم، وحشت‌آورترین لحظات برایم فرا رسید، زیرا او فکر می‌کرد که من سولانژ هستم. ناگهان؛ در نیمه‌های شب، با دشواری تمام شروع به حرف زدن کرد. به من گفت:

«آه! سولانژ کوچولوی من، آمدید. می‌دانستم که می‌آیید؛ لطف کردید.»

خیلی به زحمت کلمات را ادا می‌کرد، ولی با محبت نومیدانه‌ای مرا می‌نگریست.
به زمزمه گفت:

– سولانژ کوچولوی من، مرا ببوسید، می‌توانید این کار را بکنید، آخر من مریضم.»

بدون این که بدانم که چه می‌کنم، روی صورتش خم شدم و او روی لبهای من سولانژ را بوسید.

آه! فیلیپ، اگر می‌دانستم که عشق سولانژ می‌تواند تورا شفا دهد، از ته دل سولانژ را به تو می‌دادم. فکر می‌کنم اگر یکبار به طور کامل تو را دوست داشتم، همان موقع بود، زیرا از حق خود به کلی دست کشیده بودم؛ زندگی تنها به خاطر تو بود. در این دوران هذیان، چند بار مادر شوهرم موقعی که فیلیپ از سولانژ حرف می‌زد، حضور داشت؛ حتی یکبار احساس حرکت اعراض آمیزی که دال بر جریحه‌دار شدن عزت نفسم باشد، نکردم. تنها به خودم می‌گفتم:

«خدا کند که او زنده بماند، زنده بماند!»

روز پنجم، کمی امیدوار شدم؛ صبح وقتی که درجه حرارت بدنش را اندازه گرفتیم، تب پایین آمده بود؛ ولی وقتی که دکتر آمد و به او گفتم که: «بالاخره حالش بهتر شد، تبش ۳۸ است»، فوراً متوجه شدم که قیافه دکتر

درهم رفت. فیلیپ را که تقریباً بیهوش بود معاینه کرد. با خجالت به او گفتیم:
«خوب، دکتر چه وقت حالش خوب می‌شود... بهتر نیست؟» دکتر آهی
کشید، با حالتی غمگین مرا نگاه کرد و گفت:

«نه، برعکس. از این پایین آدنهای ناگهانی تب خوشم نمی‌آید. این
بك علامت دروغی است... بك علامت بد.

— ولی علامت پایان که نیست؟

او جوابی نداد.

همین که شب آمد، درجه حرارت او بالا رفت و در چهره اش آثار درم ماندگی
وحشت‌آوری دیده شد. اکنون دیگر می‌دانستم که ممکن است به میرد. در
کنارش نشسته بودم و دست سوزان او را در دست داشتم. به نظر نمی‌آمد که
چیزی را احساس کند، به او گفتیم:

«عزیزم، پس می‌خواهی مرا تنها بگذاری... و س می‌کردم این موضوع
غیر قابل درك را در نظر مجسم سازم: زندگی بدون فیلیپ. فکر کردم: «خدای
من! چطور توانستم حسود باشم!... او تنها چند ماه فرصت زندگی داشت،
و...» با خود عهد کردم که اگر معجزه‌ای او را از مرگ نجات بخشد، جز
نیکی‌بختی او چیزی را نخواهم.

چون شب به نیمه رسید، مادر شوهرم خواست به جای من بنشینند؛ با
علامت سر و پا تغییر به او گفتم «نه»، نمی‌توانستم حرف بزنم. همواره دست
فیلیپ را در دست داشتم که اکنون دیگر عرقی چسبیده آن را می‌پوشاند. نفس
کشیدن دشوار او پراهم رنج‌آور بود. ناگهان چشمهایش را باز کرد و به من
گفت:

«ایزابل، دارم خفه می‌شوم؛ گمان می‌کنم بمیرم.»

این چند کلمه را به وضوح ادا کرد و دوبار از حال رفت. مادرش
شانه‌های مرا گرفت و مرا برسید. نبضی که در دست داشتم دیگر آشکار
نمی‌زد. ساعت شش صبح طیب آمد و سوزنی به او زد که کمی حالش را جا
آورد. ساعت هفت، فیلیپ، بدون اینکه دوباره به هوش بیاید، آخرین نفس
را کشید. مادرش چشمهای او را بست. به یاد جمله‌ای افتادم که هنگام

مرک پدرش نوشته بود: «پس روزی در برابر مرک تنها خواهم بود؟ امیدوارم
که این روز هرچه زودتر فرا رسد.»

فیلیپ، همان طور که خود آرزو کرده بودی؛ آن روز خیلی زود فرا
رسید، وجه حیف شد، ای محبوب بسیار عزیزم! خیال می‌کنم که اگر مرا یارای
آن بود که تو را نگاه دارم، می‌توانستم خوشبختت کنم. دریغ که خواست ما
تقریباً هیچگاه با سرنوشتمان هماهنگ نیست.

پایلز

